

درنده باسکرویل

سر آرتور کانن دوویل

اسکن از

crazyrobot

vitworld.ir

www.wizardingworld.ax3.net

آقای شرلوک هولمز

آقای شرلوک هولمز، که صبحها معمولاً خیلی دیر از خواب بیدار می‌شد، مگر در آن موارد نادری که سراسر شب بیدار می‌ماند، سر میز صبحانه نشسته بود. روی قالیچه جلو بخاری دیواری ایستادم و عصایی را که مهمانان شب قبل جا گذاشته بود به دست گرفتم. تکه چوب زیبا و قطوری بود با سری گرد، از آنها که به «عصای پنانگ»^۱ معروف‌اند. درست زیر سر عصا، پلاک نقره پهنی بود، تقریباً به عرض یک اینچ. روی این پلاک حک شده بود «به جیمز مورتیمرام، آر.سی.اس»^۲، از طرف دوستانش در سی.سی.اچ»^۳ و تاریخ «۱۸۸۴» را داشت. از آن عصاهایی بود که اطبای قدیمی خانواده دست می‌گرفتند. نفیس، محکم، و مطمئن. — خوب، واتسن، از آن چی دستگیری می‌شود؟

هولمز پشت به من نشسته بود، و من هیچ چیز نگفته بودم که بفهمد به چه کاری مشغولم.

— از کجا فهمیدی مشغول چه کاری هستم؟ به گمانم پشت سرت هم چشم دارد.
او گفت:

۱. Penang Lawyer. عصایی مخصوص راه رفتن. این عصا از ساقه نخل کوچکی ساخته می‌شود که در جزیره پنانگ در تنگه ملاکا می‌روید. — م.

۲. MRCS. حروف اختصاری Member of Royal College of Surgeons (عضو کالج سلطنتی پزشکان). — م.

– دست‌کم یک قوری آب‌نقره صیقلی مقابلم هست. ولی بگو ببینم، واتسن، از عصای مهمانمان چه می‌فهمی؟ از آنجا که در کمال تأسف غیش زده، و کوچکترین اطلاعی نداریم که چه کار داشته، این یادگاری تصادفی اهمیت پیدا می‌کند. می‌خواهم ببینم بعد از واریسی این عصا، آن مرد را چطور توصیف می‌کنی.

تا آنجا که می‌توانستم روشهای دوستم را به کار بستم و گفتم:

– تصور می‌کنم دکتر مورتیمر پزشک موفق پا به سن گذاشته‌ای است، و خیلی هم محترم است، چون کسانی که او را می‌شناسند به نشانه قدردانی چنین هدیه‌ای به او داده‌اند.

هولمز گفت:

– احسنت! عالی بود!

– در ضمن، فکر می‌کنم احتمالاً یک پزشک روستایی است که پای پیاده به عیادت بسیاری از بیمارانش می‌رود.

– به چه دلیل؟

– چون این عصا، اگر چه در اصل عصای بسیار زیبایی بوده، آن قدر این طرف و آن طرف کوبیده شده که بعید می‌دانم یک پزشک شهری آن را دست گرفته باشد. نوک ضخیم آهنی‌اش حسابی ساییده شده، بنابراین واضح است که کلی با آن راه رفته است.

هولمز گفت:

– کاملاً درست است!

– و بعد هم این «دوستان CCH»، حدس می‌زنم یک جور باشگاه شکار باشد، یک باشگاه شکار محلی که احتمالاً او در امور پزشکی به اعضایش مساعدت کرده، و آنها هم خواسته‌اند با هدیه کوچکی زحماتش را جبران کنند.

هولمز صندلی‌اش را عقب داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

– واتسن، حقیقتاً از همیشه بهتر بود. باید بگویم در تمام گزارشهای که از سر لطف از موفقیت‌های ناچیز من ارائه داده‌ای، معمولاً قابلیت‌های

خودت را دست‌کم می‌گرفتی. شاید تو شخصاً منبع نور نباشی، ولی حامل نور هستی. بعضی آدمها، بی‌آنکه خودشان نبوغ داشته باشند، قدرت زیادی در برانگیختن نبوغ دارند. دوست عزیزم، اعتراف می‌کنم که خیلی به تو مدیونم.

تا آن موقع، هرگز آن قدر از من تعریف نکرده بود، و باید اذعان کنم که حرفهایش موجب مسرت فراوانم شد، چون بارها از بی‌اعتنایی او به تحسینهای خود و تلاشهایم در جهت شناساندن روشهای او آزرده‌خاطر شده بودم. در ضمن، به خود می‌بالیدم که در استفاده از روش او استاد شده‌ام و قادرم آن را به شیوه‌ای به کار ببندم که مورد تأیید او قرار بگیرد. هولمز در این موقع عصا را از دستم گرفت و چند دقیقه‌ای با چشم غیرمسلح واریسی‌اش کرد. بعد، انگار توجهش جلب شده باشد، سیگارش را زمین گذاشت، عصا را به کنار پنجره برد، و باردیگر با ذره‌بین به واریسی آن پرداخت.

در همان حال که به کنج محبوب خود روی کاناپه برمی‌گشت، گفت: – جالب است، هر چند ابتدایی است. بی‌تردید یک یا دو سرنخ روی این عصا هست. این موضوع مبنایی برای استنتاجهای متعدد در اختیارمان می‌گذارد.

کم و بیش با تکبر پرسیدم:

– چیزی را از قلم انداخته‌ام؟ امیدوارم هیچ چیز مهمی از چشمم دور نمانده باشد؟

– متأسفانه، واتسن عزیزم، بیشتر نتیجه‌گیریهای تو اشتباه بود. صادقانه بگویم، وقتی گفتم تو مرا برانگیختی، منظورم این بود که در مواردی با توجه به خطاهای تو به سوی حقیقت هدایت شدم. نمی‌خواهم بگویم در این مورد کاملاً اشتباه کرده‌ای. این مرد به طور حتم یک پزشک روستایی است. و خیلی هم راه می‌رود.

– پس من درست گفتم.

– در همین حد.

ولی غیر از این چیز دیگری نبود.

نه، نه، واتسن عزیزم، همه‌اش همین نبود، به هیچ وجه. به عنوان مثال، من فکر می‌کنم احتمالش بیشتر است که یک بیمارستان^۱ به پزشکی هدیه بدهد تا یک باشگاه شکار؛ و وقتی حروف اختصاری «سی.سی.»^۲ قبل از آن بیمارستان قرار گرفته باشد، طبیعتاً کلمات «چرینگ کراس» به ذهن می‌رسد.

شاید حق با تو باشد.

احتمالش بیشتر است. و اگر این موضوع را یکی از فرضیه‌های مقدماتی کارمان قرار دهیم، مبنای تازه‌ای در اختیار داریم که می‌توانیم تصویر این مهمان ناشناس را بر اساس آن بنا کنیم.

خب، گیریم که «سی.سی.اچ.» حروف اختصاری «بیمارستان چرینگ کراس»^۳ باشد، به چه استنتاج دیگری می‌توانیم برسیم؟

هیچ استنتاج دیگری خود به خود به ذهن نمی‌رسد؟ تو که با روشهای من آشنایی. آنها را به کار بند!

فقط این نتیجه بدیهی به ذهن می‌رسد که این مرد، قبل از عزیمت به روستا، در شهر به طبابت اشتغال داشته.

تصور می‌کنم بتوانیم قدری بیشتر از این جسارت نشان بدهیم. از این زاویه آن را در نظر بگیر. چنین هدیه‌ای معمولاً به چه مناسبتی اهدا می‌شود؟ چه موقع دوستانش جمع می‌شوند تا نشانه‌ای از قدرشناسی خود را به او بدهند؟ معلوم است، وقتی دکتر مورتیمر از خدمت در بیمارستان کناره گرفته تا به طور خصوصی به کار طبابت بپردازد. می‌دانیم هدیه‌ای در کار بوده. اعتقاد داریم که در کار او تغییری از کار در بیمارستان شهری به طبابت در روستا صورت گرفته. در این صورت، اگر بگوییم این هدیه به مناسبت این تغییر بوده، در استنتاج خود خیلی زیاده‌روی کرده‌ایم؟

قطعاً احتمالش هست.

خب، ملاحظه می‌کنیم که او نمی‌توانسته از کارکنان دائمی بیمارستان باشد، چون فقط کسی می‌تواند به چنین مقامی برسد که در کار طبابت در لندن کاملاً جابجاده باشد، و چنین کسی به روستا نمی‌رود. پس او چه کاره بوده؟ اگر در بیمارستان بوده و در عین حال از کارکنان دائمی نبوده، فقط می‌توانسته رزیدنت باشد، قدری بالاتر از یک دانشجوی ارشد. و پنج سال پیش آنجا را ترک کرده، تاریخش روی عصا هست. به این ترتیب، پزشک خانواده میانسال و موقر تو دود می‌شود و به هوا می‌رود، واتسن عزیزم، و مرد جوانی ظاهر می‌شود زیر سی سال، خوش قلب، عاری از جاه‌طلبی، حواس‌پرت، و صاحب یک سگ عزیزکرده، که همین طور سردستی می‌گویم از تری‌یر^۱ بزرگتر و از سگ نگهبان کوچکتر است.

وقتی شرلوک هولمز به پشتی کاناپه تکیه داد و حلقه‌های کوچک و لرزان دود را به سوی سقف فرستاد، با ناپاوری خندیدم و گفتم:

در مورد این قسمت آخر، به هیچ وجه نمی‌توانم از صحت حرفهای تو مطمئن بشوم، ولی دست کم خیلی راحت می‌توانیم اطلاعاتی درباره سن این مرد و تخصص‌اش به دست بیاوریم.

از قفسه کوچک کتابهای پزشکی‌ام، کتاب راهنمای پزشکی را بیرون آوردم و اسم مورتیمر را پیدا کردم. در راهنما، چندین مورتیمر وجود داشت، ولی فقط یکی از آنها می‌توانست همان مهمان ما باشد. پیشینه‌اش را با صدای بلند خواندم.

مورتیمر، جیمز، عضو کالج سلطنتی پزشکان، ۱۸۸۲، گریمپن^۲، دارتمور^۳، دون^۴، از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۴ رزیدنت بیمارستان چرینگ کراس. برنده جایزه جکسن در زمینه آسیب‌شناسی تطبیقی. به خاطر رساله‌ای

1. terrier 2. Grimpen 3. Dartmoor 4. Devon

1. Hospital 2. CC 3. Charing Cross Hospital

– دوست عزیزم، چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی؟
– به این دلیل ساده که خود آن سگ را دم در خانه‌مان می‌بینم، و این هم صدای زنگ صاحبش. از جای تکان نخور، تنها می‌کنم، واتسن، او از همکاران توست، و حضور تو می‌تواند کمکی به حالمان باشد. حالا آن لحظه شگرف سرنوشت است، واتسن؛ صدای پای آدمی را در راه پله می‌شنوی که قدم به زندگی‌ات می‌گذارد، و نمی‌دانی خیر است یا شر. دکتر جیمز مورتیمر، این مرد علم، از شرلوک هولمز، متخصص در جنایت، چه تقاضایی دارد؟ بفرمایید!

ظاهر مهمانمان مایه تعجبم شد، چون منتظر یک پزشک روستایی معمولی بودم. مردی بود بسیار بلندقامت، و لاغر، با بینی درازی شبیه به منقار که از میان یک جفت چشم خاکستری نافذ بیرون زده بود، چشمانی نزدیک به هم که پشت عینکی دورفلزی و طلایی برق می‌زدند. لباسش خوش‌بوخت ولی کم و بیش نامرتب بود؛ کت فراکش کثیف بود و شلوارش نخ‌نما. با وجود جوانی، پشت بلندش از هم‌اکنون خم شده بود؛ سرش را جلو داده بود و هنگام راه رفتن حالت چهره‌اش آشکارا حاکی از خیراندیشی بود. به محض ورود، چشمش به عصا افتاد که در دست هولمز بود، و با فریاد شادمانه‌ای به سوی آن دوید و گفت:

– چقدر خوشحالم. مطمئن نبودم که آن را اینجا جا گذاشته‌ام یا در دفتر مؤسسه کشتیرانی. آن عصا برایم خیلی عزیز است.

هولمز گفت:

– از قرار، هدیه است.

– بله، آقا.

– از طرف بیمارستان چرینگ‌کراس؟

– از طرف یکی دو تا از دوستان در آنجا به مناسبت ازدوایم.

هولمز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

– عجب، عجب، چه بد!

با عنوان «آیا بیماری رجعتی به ویژگیهای اجدادی است؟» عضو وابسته انجمن آسیب‌شناسی سوئد، مؤلف «برخی ویژگیهای موروثی» (لنست^۱، ۱۸۸۲)، «آیا ما پیشرفت می‌کنیم؟» (فضلانامه^۲ روانشناسی، مارس ۱۸۸۳). پزشک مأمور خدمت در بخشهای گریچین، تورسلی^۳ و های بارو^۴.

هولمز با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

– هیچ اشاره‌ای به آن باشگاه شکار محلی نشده، واتسن، فقط یک پزشک روستایی، همان‌طور که تو با ذکاوت فراوان متوجه شدی. فکر می‌کنم استنتاجهای من کاملاً موجه است. ولی در مورد صفت‌هایی که به کار بردم – اگر درست به خاطرم باشد، خوش‌قلب، عاری از جاه‌طلبی، و حواس‌پرت، به تجربه دریافته‌ام که در این دنیا فقط از آدمهای خوش‌قلب قدردانی می‌شود، فقط آدمهای عاری از جاه‌طلبی کارشان را در لندن رها می‌کنند که به روستا بروند، و فقط آدمهای حواس‌پرت بعد از یک ساعت انتظار در خانه‌ات، عوض کارت ویزیت، عصایشان را جا می‌گذارند.
– و آن سگ؟

– عادت داشته این عصا را پشت سر صاحبش حمل کند. از آنجا که عصای سنگینی بوده، سگ آن را محکم از وسطش می‌گرفته، و جای دندانهایش کاملاً به‌وضوح دیده می‌شود. آرواره این سگ، همان‌طور که از فاصله بین این علامتها مشخص است، به نظر من بزرگتر از آن است که آرواره تری‌یر باشد، ولی به اندازه آرواره سگ نگهبان هم نیست. امکان دارد – بله، خدای من، این سگ یک اسپانیل^۴ موفرفری است. هولمز حین حرف زدن از جا بلند شده بود و در اتاق راه می‌رفت. در این موقع، مقابل تورفتگی پنجره توقف کرده بود. لحنش به قدری حاکی از اطمینان بود که با تعجب سرم را بلند کردم.

1. Lancet

2. Thorsley

3. High Barrow

4. Spaniel

دکتر مورتیمر، قدری متعجب، پلکهایش را پشت شیشه‌های عینکش به هم زد.

— کجایش بد بود؟

— فقط از این نظر که شما استنتاجهای کوچک ما را به هم ریختید. گفتید ازدواجتان؟

— بله، آقا. من ازدواج کردم، و به همین دلیل بیمارستان را ترک کردم، و همراه با آن از همه آرزوهایم برای تأسیس مطب خصوصی هم گذشتم. لازم بود خانه‌ای برای خودم فراهم کنم.

هولمز گفت:

— خوب، خوب، پس آن قدرها هم به خطا نرفته‌ایم. و حالا، دکتر جیمز مورتیمر...

— آقا، قربان، آقا؛ صرفاً یک عضو حقیر کالج سلطنتی پزشکی.

— و از قرار معلوم، آدمی با ذهن دقیق.

— یک آدم متفکر در عرصه علم، آقای هولمز، کسی که در ساحل این اقیانوس عظیم ناشناخته صدف جمع می‌کند. تصور می‌کنم مخاطبم آقای شرلوک هولمز هستند و نه...

— درست است. دوستم، دکتر واتسن، ایشان هستند.

— از ملاقاتتان خوشوقتم، آقا. اسم شما را در ارتباط با اسم دوستتان شنیده‌ام. آقای هولمز، شما از نظر من بسیار جالب هستید. انتظار نداشتم با جمجمه‌ای تا این حد کشیده یا چنین رشدی در ناحیه فوقانی چشم مواجه شوم. از نظر شما اشکالی ندارد که با انگشت شکاف آهیانه‌تان را لمس کنم؟ قالب جمجمه شما، آقا، تا زمانی که اصل آن در دسترس قرار نگرفته، برای هر موزه مردم‌شناسی مغتنم خواهد بود. قصد مبالغه ندارم، ولی اعتراف می‌کنم که جمجمه شما نظرم را جلب کرده است.

شرلوک هولمز با اشاره دست از مهمان عجیبمان دعوت کرد روی صندلی بنشیند و گفت:

— تصور می‌کنم شما در حوضه فکری خودتان آدم بسیار علاقه‌مندی

آقای شرلوک هولمز ۹

هستید، آقا، و من هم در حوزه خودم. این طور که از انگشت سبابه‌تان پیداست، خودتان سیگار می‌پیچید. خواهش می‌کنم در روشن کردن سیگار تردید نکنید.

مرد از جیبش کاغذ سیگار و توتون بیرون آورد و با مهارتی حیرت‌آور سیگاری پیچید. انگشتانی کشیده و لرزان داشت، فرزند و بی‌قرار همچون شاخک حشرات.

هولمز ساکت بود، ولی نگاههای نافذ و کوتاهش حکایت از آن داشت که مهمان عجیبمان توجهش را جلب کرده است. سرانجام گفت: — آقا، تصور نمی‌کنم صرفاً به منظور معاینه جمجمه من بوده که دیشب و مجدداً امروز به من افتخار داده‌اید و به اینجا تشریف آورده‌اید.

— نه، آقا، نه؛ هر چند خوشحالم که موقعیتی فراهم شد تا این کار را هم انجام بدهم. آقای هولمز، من به این دلیل به سراغ شما آمدم که شخصاً اهل عمل نیستم، و به این دلیل که ناگهان با مشکلی بسیار جدی و غیرعادی مواجه شده‌ام. با توجه به اینکه شما در اروپا دومین متخصص...

هولمز کم و بیش با تغییر گفت:

— حقیقتاً، آقا! ممکن است پیرسم چه کسی مقام اول را کسب کرده است؟

— برای کسی که شیفته دقت علمی است، کار موسیو برتو^۱ باید بسیار جالب باشد.

— در این صورت بهتر نبود با ایشان مشورت می‌کردید؟

— من گفتم به لحاظ دقت علمی، ولی به عنوان آدمی اهل عمل در

۱. Alphonse Bertillon (۱۸۵۳-۱۹۱۴)، انسان‌شناس فرانسوی. روشی بر اساس اندازه‌های اجزای بدن انسان ابداع کرده که عمدتاً برای شناسایی جنایتکاران مورد استفاده قرار می‌گرفت. — پ.

امور، همه بر این عقیده‌اند که شما لنگه ندارید. آقا، امیدوارم ناخواسته...

هولمز گفت:

– فقط مختصری. دکتر مورتیمر، فکر می‌کنم عاقلانه‌تر آن است که لطف کنید و بدون هیاهوی بیشتر به من بگویید مشکلی که برای حل آن خواستار کمک من هستید دقیقاً چیست.

نفرین باسکرویل

دکتر جیمز مورتیمر گفت:

– توی جیب من یک سند دست‌نوشته هست.

هولمز گفت:

– وقتی وارد اتاق شدید، آن را دیدم.

– یک دست‌نوشته قدیمی است.

– متعلق به اوایل قرن هجدهم، البته اگر جعلی نباشد.

– این را از کجا می‌گویید، آقا؟

– در تمام مدتی که صحبت می‌کردید؟ یکی، دو اینچ آن را در

معرض دید من قرار داده بودید. متخصصی که نتواند قدمت سندی را با

اختلاف ده سال، یا چیزی در این حدود، مشخص کند مفت نمی‌ارزد.

شاید رساله مختصر مرا در این باب خوانده باشید. به نظر من، متعلق به

سال ۱۷۳۰ است.

– تاریخ دقیقش ۱۷۴۲ است.

دکتر مورتیمر دست‌نوشته را از جیب بغلش بیرون آورد.

– این سند خانوادگی را سر چارلز باسکرویل^۱ به من سپرده است که

مرگ ناگهانی و فجیعش در حدود سه ماه پیش آن همه در دُنشایر

سروصدا به پا کرد. می‌توانم بگویم علاوه بر پزشک معالج، دوست

شخص ایشان هم بودم. آدم با اراده‌ای بود، آقا، باهوش، واقع‌بین. او

هم، مثل من، اهل خیالپردازی نبود. ولی این سند برایش خیلی اهمیت داشت، و ذهنش برای چنین عاقبتی، که در نهایت هم قسمتش شد، آماده بود.

هولمز دست دراز کرد تا دستنوشته را بگیرد و آن را روی زانوانش باز کرد.

– واتسن، به استفاده متناوب از حروف s کشیده و کوتاه توجه کن. این یکی از نشانه‌های متعددی است که به من امکان داد قدمت این سند را مشخص کنم.

از روی شانه‌اش به کاغذ زردرنگ و نوشته محو نگاه کردم. بالای کاغذ نوشته بود: «سرای باسکرویل» و زیر آن ارقامی بزرگ با خطی ناخوانا درج شده بود: «۱۷۴۲».

– به نظر می‌رسد یک جور گزارش باشد.

– بله، گزارشی است از افسانه بخصوصی که در خانواده باسکرویل دهان به دهان می‌چرخد.

– ولی تصور می‌کردم شما می‌خواهید درباره موضوعی جدیدتر و منطقی‌تر با من مشورت کنید، این طور نیست؟

– خیلی جدید است. موضوعی است بسیار منطقی و ضروری که باید در عرض بیست و چهار ساعت درباره‌اش تصمیم گرفت. این دستنوشته کوتاه است و با این قضیه ارتباط تنگاتنگ دارد. با اجازه شما آن را برایتان می‌خوانم.

هولمز با حالتی حاکی از تسلیم به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد، نوک انگشتانش را به هم چسباند، و چشمهایش را بست. دکتر مورتیمر دستنوشته را جلو نور گرفت و با صدایی بلند و لرزان داستان عجیب و قدیمی زیر را خواند.

درباره منشأ درنده باسکرویل روایتهای زیادی وجود داشته است، ولی از آنجا که تبار من مستقیماً به هوگو باسکرویل می‌رسد، و از آنجا که

این داستان را از پدرم شنیده‌ام، و او نیز آن را از پدر خود شنیده بود. اعتقاد راسخ دارم که ماجرا همان‌گونه که در اینجا روایت شده روی داده است. پسرانم، می‌خواهم باور داشته باشید که همان خداوند عادل که گناه را کیفر می‌دهد، نیز می‌تواند در نهایت لطف و مرحمت آن را ببخشد، و هیچ منعی به آن میزان سنگین نیست که با دعا و استغفار نتوان آن را از میان برداشت. پس از این داستان بیاموزید که از نتایج گذشته واهمه نداشته باشید، بلکه در عوض در آینده، جانب احتیاط را رعایت کنید تا آن مصائب هولناکی که خانواده ما چنین سخت از آنها آسیب دیده است، بار دیگر مایه شوربختی ما نگردد.

پس بدانید که در زمان شورش بزرگ (که اکیداً توصیه می‌کنم تاریخچه آن را به قلم دانشمند فاضل لرد کلارندن مطالعه کنید)، خانه اربابی باسکرویل در اختیار فردی به نام هوگو باسکرویل بود، و تردیدی نیست که او مردی بسیار خشن، ناپاک، و بی‌ایمان بود. همسایگانش، در واقع، می‌توانستند از این موضوع چشم‌پوشی کنند، چرا که قدیسین هیچ‌گاه در آن نواحی محبوبیتی نداشتند. ولی در وجود او سبکسری و شوخ‌طبعی ظالمانه‌ای وجود داشت که نامش را در سراسر غرب بر سر زبانها انداخته بود. از قضای روزگار، این هوگو در دام عشق دختر خرده‌مالکی گرفتار شد که در نزدیکی ملک باسکرویل صاحب زمینهایی بود (البته اگر بتوان بر احساسی چنین پلید نامی چنین زیبا نهاد). ولی دوشیزه جوان، که عاقل بود و نام نیکی داشت، همواره از او دوری می‌جست، زیرا از شهرت ننگین او وحشت داشت. قضیه این طور اتفاق افتاد که یک سال در روز عید میکائیل مقدس^۱ این هوگو با پنج شش نفر از دوستان بیکاره و شرور خود به مزرعه حمله کرد و دختر جوان را، که نیک‌آگاه بود پدر و برادرانش در خانه نیستند، با خود برد. پس از آنکه دختر را به خانه اربابی آوردند، او را در

۱. این روز یکی از روزهای جمع‌آوری اجاره هم بوده است. - م.

خوشگذرانها تا مدتی همچنان بهت‌زده بودند. قادر نبودند تمامی آنچه را که آن‌سان به تعجیل صورت گرفته بود درک کنند. ولی خیلی زود از حیرت بیرون آمدند و به ماهیت آنچه احتمال داشت در خلنگ‌زار روی دهد پی بردند. اکنون دیگر غوغایی برپا بود. بعضی فریادزنان تپانچه‌شان را می‌خواستند. برخی اسبشان را و برخی تنگ شراب دیگری طلب می‌کردند. ولی سرانجام اندک شعوری به ذهنهای مجنونشان بازگشت. و همگی آنها، که سیزده تن بودند. بر پشت اسب نشستند و تعقیب را آغاز کردند. ماه در آسمان صاف بالای سرشان می‌درخشید. و آنان در مسیری که دختر جوان برای رسیدن به خانه در پیش گرفته بود چهارنعل در کنار هم می‌تاختند.

یکی دو مایل پیش رفته بودند که از کنار یکی از چوپانان شب خلنگ‌زار گذشتند، و به فریاد از او پرسیدند آیا شکار را دیده است. و این مرد، آن‌طور که در داستان آمده، قادر نبود از ترس کلامی بر زبان آورد. ولی سرانجام گفت که البته آن دختر بی‌تورا دیده است که سگهای تازی سر به دنبالش گذاشته بودند. او گفت: «ولی چیزهای دیگری هم دیده‌ام. هوگو باسکرویل سوار بر مادیان سیاهش از کنارم گذشت. و پشت سر او سگی تازی بی‌صدا می‌دوید؛ جانوری چنان هولناک بود که خدا نکند هرگز سر در پی‌ام بگذارد.»

به این ترتیب، آن مردان مست به چوپان دشنام دادند و به پیش تاختند. ولی طولی نکشید که خون در رگهایشان منجمد شد، چون صدای تاخت چهارنعلی در خلنگ‌زار پیچید، و مادیان سیاه، که کفی سفیدرنگ پوستش را پوشانده بود، با زین خالی و افساری که بر زمین کشیده می‌شد از برابرشان گذشت. آن‌گاه آن خوش‌گذرانها به هم نزدیک شدند. زیرا هراسی عظیم به جانشان چنگ انداخته بود. ولی همچنان در خلنگ‌زار پیش می‌رفتند، هرچند اگر هر یک از آنان را به خود وامی‌نهادند، با رغبت تمام حاضر بود سر اسبش را برگرداند. بدین‌گونه به کندی پیش رفتند تا سرانجام به سگهای تازی رسیدند. این

اتاقی در طبقات فوقانی عمارت محبوس کردند. و هوگو و دوستانش، به عادت هر شب خویشتن، به باده‌گساری پرداختند. بی‌گمان دختر جوان در طبقه فوقانی از هیاهوی آوازاها و عریده‌ها و دشنامهای وحشتناکی که از طبقه پایین به گوشش می‌رسید نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. چون می‌گویند الفاظی که هوگو باسکرویل در عالم مستی بر زبان می‌راند چنان وقیحانه بودند که سنگ از شنیدنشان می‌ترکید. دختر جوان عاقبت از فرط ترس دست به کاری زد که فقط از شجاعترین یا زرنگترین مردان برمی‌آید؛ به یاری ساقه‌های پیچکی که دیوار جنوبی عمارت را می‌پوشاند (و هنوز هم می‌پوشاند) از زیر رُخامها پایین آمد، و از میان خلنگ‌زار به سوی خانه گریخت؛ از خانه اربابی تا مزرعه پدرش سه فرسخ راه بود.

از قضا، اندک زمانی بعد، هوگو مهمانانش را تنها گذاشت تا برای زندانی‌اش غذا و آشامیدنی ببرد و احتمالاً نیت‌های پلیدی نیز در سر داشت - و در نتیجه دریافت که مرغ از قفس پریده است. آن وقت گویی شیطان در جسمش حلول کرد. چون دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و وارد تالار ناهارخوری شد و به روی میز بزرگ پرید. تنگهای شراب و بشقابهای چوبی به هر سو پرتاب شدند. و هوگو در مقابل همه آن جمع فریاد برآورد که اگر آن دختر جوان را تصاحب نکنند، همان شب روح و جسمش را به نیروهای اهریمنی تسلیم خواهد کرد. در آن حال که آن مردان خوشگذران از خشم او مات و متحیر مانده بودند، یکی از آنان که شرورتر یا شاید مست‌تر از سایرین بود فریاد برآورد که باید سگهای تازی را در پی دختر بفرستند. در این موقع، هوگو از خانه بیرون دوید؛ بر سر نوکرانش فریاد زد که بر پشت مادیانش زین بگذارند و سگهای تازی را رها کنند. و پس از آنکه دستمالی از آن دختر را جلو بینی سگها گرفت، آنها را به سمتی راند که او گریخته بود. و به این ترتیب صدای پارس سگها زیر نور مهتاب در خلنگ‌زار طنین انداخت.

سگها، هر چند به دلیل شجاعت و نژاد اصیلشان شهرت داشتند، جمع شده بودند و بالای سرازیری یا آبکند عمیقی در خلنگ‌زار زوزه می‌کشیدند؛ برخی خود را پس می‌کشیدند و برخی، که موهای گردنشان سیخ شده و چشمانشان خیره مانده بود، به قعر دره تنگ مقابلشان می‌نگریستند.

گروه متوقف شده بود. و همان گونه که احتمالاً حدس می‌زنید، این مردان اکنون هشیارتر از زمانی بودند که تعقیب را آغاز کرده بودند. بیشتر آنان به هیچ قیمت حاضر نبودند جلوتر بروند. ولی سه تن از آنان، شجاعترین، یا شاید مست‌ترین‌شان، سواره از آن شیب سرازیر شدند. این سرازیری به فضای بازی منتهی می‌شد که دو تا از آن سنگهای عظیم، که هنوز هم می‌توان آنها را در همان‌جا یافت، در آن قرار داشت، سنگهایی که برخی مردمان فراموش شده در روزگاران قدیم آنجا قرار داده بودند. نور مهتاب آن فضای باز را روشن کرده بود، و در وسط آن محوطه، جنازه دختر بینوا همان‌جا که از اسب فرو افتاده بود قرار داشت؛ از ترس یا از خستگی از پا درآمده بود. ولی این منظره جنازه دختر جوان، یا حتی پیکر هوگو باسکرویل در نزدیکی او نبود که مو به تن این سه عربده‌کش بی‌باک راست کرد؛ بر سر جنازه هوگو موجودی هولناک ایستاده و چنگ در گلوی او فرو برده بود، درنده‌ای عظیم و سیاه‌رنگ، شبیه به سگ تازی، ولی بزرگتر از هر سگ تازی که انسانی به چشم دیده است. در همان حال که نگاه می‌کردند، حیوان درنده گلوی هوگو باسکرویل را درید. با دیدن این صحنه، و به محض آنکه جانور درنده نگاه آتشین و آرواره‌های خون‌چکانش را به سوی آنان برگرداند، هر سه نفر به ریشه افتادند و از بیم جانشان به تاخت دور شدند؛ و صدای جیغهایشان در خلنگ‌زار طنین انداخت. می‌گویند یکی از آنان همان شب بر اثر آنچه دیده بود جان سپرد، و دو تن دیگر در مابقی عمر خود انسانهایی پریشان بوده‌اند.

پسرانم، داستان ظهور آن درنده که می‌گویند از آن پس این خانواده

را سخت گرفتار مصیبت کرده است، از این قرار است. اگر آن را به رشته تحریر درآورده‌ام، بدین دلیل است که آنچه به‌وضوح شناخته شده باشد کمتر موجب هراس است تا آنچه فقط به اشاره و از روی حدس و گمان دریافته شود. این را نیز نمی‌توان انکار کرد که بسیاری از اعضای این خانواده به مرگهایی اسف‌انگیز در گذشته‌اند، مرگهایی ناگهانی، ظالمانه و مرموز. با این حال، امیدوارم ما بتوانیم خود را در پناه رحمت بی‌کران قادر متعال قرار دهیم که بی‌گناهان را، فراتر از پشت سوم یا چهارم که در کتاب مقدس مورد تهدید قرار گرفته‌اند، تا ابد مجازات نخواهد کرد. پسرانم، در اینجا شما را به قادر متعال می‌سپارم، و از باب احتیاط به شما توصیه می‌کنم که از عبور از خلنگ‌زار در ساعات تاریکی که نیروهای اهریمنی قدرتشان افزون می‌شود احتراز کنید. (این نوشته از هوگو باسکرویل است خطاب به پسرانش راجر و جان، همراه با دستوری مبنی بر اینکه در این باب به خواهرشان الیزابت سخنی نگویند.)

دکتر مورتیمر پس از آنکه خواندن این داستان غریب را به پایان برد، عینکش را تا روی پیشانی بالا زد و به آقای شرلوک هولمز در آن سوی اتاق چشم دوخت. هولمز خمیازه‌ای کشید و ته‌سپگارش را به درون آتش پرت کرد و گفت:

— خُب؟

— به نظر تان جالب نیست؟

— چرا، برای کسی که به داستانهای پریان علاقه داشته باشد.

دکتر مورتیمر روزنامه تاشده‌ای را از جیبش بیرون آورد و گفت:

— خُب، آقای هولمز، حالا چیزی را به شما نشان می‌دهم که قدری

۱. ... زیرا من که بیهوش خدای تو می‌باشم خدای غیر هستم که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سیم و چهارم از آنانی که مرا دشمن دارند می‌گیرم ... (کتاب مقدس، عهد عتیق، سفر خروج، باب بیستم). — م.

جدیدتر است. این روزنامه اخبار استان دون^۱ مربوط به چهاردهم ژوئن همین امسال است. گزارش کوتاهی است از واقعیت‌های مربوط به مرگ سِر چارلز باسکرویل که چند روز قبل از این تاریخ اتفاق افتاده است. دوستم کمی به جلو خم شد و آثار اشتیاق در چهره‌اش هویدا شد. مهمانمان دوباره عینکش را به چشم گذاشت و شروع به خواندن کرد:

در روزهای اخیر، مرگ ناگهانی سِر چارلز باسکرویل، که نام او به عنوان نامزد احتمالی حزب لیبرال از دون^۲ در انتخابات آینده بر سر زبانها بود، این استان را در ماتم و اندوه فروبرده است. هرچند سِر چارلز مدت نسبتاً کوتاهی در سرای باسکرویل سکونت داشت، شخصیت رفوف و سخاوت فراوانش علاقه و احترام همه کسانی را که با او سر و کار پیدا کرده بودند جلب کرده بود. در این روزگار ثروتمندان تازه به دوران رسیده، مایه مسرت است که به بازمانده خانواده‌ای قدیمی و به روزگار فلاکت افتاده بر بخوریم که قادر است خود به ثروتی برسد و آن را برای احیای شکوه و جلال بر باد رفته خاندانش به اینجا بازگرداند. همان‌طور که همه می‌دانند، سِر چارلز با سرمایه‌گذاری در معادن طلای آفریقای جنوبی به ثروت کلانی دست یافت. او عاقلتر از آن بود که آن قدر ادامه بدهد تا چرخ سرنوشت به زیانش بچرخد، و به همین دلیل منافعش را به پول تبدیل کرد و با این پولها به انگلستان بازگشت. از زمانی که او در سرای باسکرویل اقامت گزید دو سال بیشتر نمی‌گذرد، و همه متفق‌القولند که نقشه‌های او برای بازسازی و توسعه در این ناحیه، که با مرگش ناتمام مانده‌اند، حائز اهمیت بسیار بوده‌اند. او که خود فرزندی نداشت، به صراحت ابراز تمایل کرده بود که در دوران حیاتش سراسر منطقه از اقبال بلند او منتفع شود، و عده زیادی به دلایل شخصی در مرگ نابهنگام او سوگوارند. خیر عطایای

سخاوت‌مندان او به مؤسسات خیریه محلی و استانی بارها در این روزنامه درج شده است. نمی‌توان گفت واقعیت‌های مربوط به مرگ سِر چارلز در جریان تحقیق به طور کامل روشن شده است، ولی دست‌کم آن قدر کار و تلاش صورت گرفته که از شر شایعاتی که خرافات محلی به آنها دامن زده بود خلاصی یابیم. هیچ دلیلی وجود ندارد که به وقوع قتل مظنون باشیم. یا تصور کنیم که این مرگ دلیلی غیر از دلایل طبیعی داشته است. سِر چارلز بیوه بود، و می‌توان گفت که از بعضی جهات طرز فکر عجیب و غریبی داشت. با وجود ثروت فراوانش، سلیق شخصی‌اش ساده بود، و مستخدمینش در داخل خانه از زوجی به نام باریمور^۱ تشکیل می‌شدند. شوهر وظیفه سرپیشخدمت را به عهده داشت و زن وظیفه کدبانوی خانه را. شهادت آنها، که شهادت چندین نفر از دوستان سِر چارلز هم آن را تأیید می‌کند، حاکی از آن است که وضعیت سلامتی سِر چارلز از مدتی پیش مختل شده بوده، و بخصوص به نوعی عارضه قلبی اشاره دارد که به صورت تغییر رنگ چهره، تنگی نفس، و بحرانیهای شدید آفسردگی روانی بروز می‌کرده است. دکتر جیمز مورتیمر، دوست و پزشک معالج متوفی، نیز در شهادت خود این موضوع را تأیید کرده است.

حقایق مربوط به این پرونده ساده و روشن است. سِر چارلز باسکرویل عادت داشت هر شب قبل از رفتن به رختخواب، در گذرگاه معروف سرخدار در ملک باسکرویل قدم بزند. شهادت خانم و آقای باریمور حاکی از آن است که این عادت او بوده. در روز چهارم ژوئن، سِر چارلز اعلام کرده بود که قصد دارد روز بعد عازم لندن شود، و به باریمور دستور داده بود چمدانهایش را آماده کند. آن شب، طبق معمول، برای پیاده‌روی قبل از خواب خود بیرون می‌رود؛ او عادت داشت حین این کار سیگار برگی هم بکشد. سِر چارلز هرگز از این

1. Barrymore

1. Devon County Chronicle

2. Mid-Devon

پیاده روی برنگشت، در ساعت دوازده، باریمور، که متوجه می شود در سرسرا هنوز باز است، نگران می شود و فانوسی روشن می کند و به دنبال اربابش می رود. آن روز بارانی بوده و اثر پاهای سیر چارلز به آسانی تا انتهای گذرگاه پیدا بوده. اواسط این مسیر، دروازه ای وجود دارد که به خلنگ زار باز می شود. آثاری وجود داشته که نشان می داد، سیر چارلز مدت کوتاهی در این نقطه توقف کرده است. او سپس به راه خود تا انتهای گذرگاه ادامه می دهد، و در انتهای همین مسیر است که جسد او را پیدا کرده اند. مسئله ای که روشن نشده اظهارات باریمور است مبنی بر اینکه اثر پاهای اربابش پس از عبور از کنار دروازه خلنگ زار تغییر شکل پیدا کرده، و به نظر می رسد از آنجا به بعد روی پنجه راه رفته است. فردی به نام مورفی، که یک اسب فروش کولی است، آن موقع به فاصله کمی در خلنگ زار بوده، ولی از اعترافات خود او چنین برمی آید که کاملاً مست بوده است. او می گوید که صدای فریادهایی را شنیده، ولی قادر نیست بگوید از کدام جهت می آمده اند. در جسد سیر چارلز هیچ اثری از خشونت مشاهده نشده، و با اینکه گواهی پزشکی به تغییر شکل نسبتاً شدید چهره اشاره دارد - تا آن حد که دکتر مورتیمر در آغاز حاضر نبوده پذیرد که این در واقع دوست و بیمار اوست که مقابلش بر زمین افتاده - می گویند این وضعیت در موارد تنگی نفس و مرگ بر اثر ایست قلبی غیرعادی نیست. معاینه جسد، که حاکی از بیماری جسمانی مزمنی بوده، این امر را تأیید کرده است، و هیئت تحقیق پزشکی قانونی رأی خود را بر اساس شواهد پزشکی صادر کرده اند. جای بسی خوشوقتی است که این گونه است. چون این امر حائز اهمیت بسیار است که وارث سیر چارلز در سرای باسکرویل مستقر شود، و کارهای خیری را که او در کمال تأسف از انجام آنها بازمانده است دنبال کند. اگر رأی عادی پزشکی قانونی سرانجام به داستانهای عجیب و غریبی که درباره این ماجرا در افواه جریان داشت پایان نداده بود، ممکن بود پیدا کردن ساکنی برای سرای

باسکرویل دشوار باشد. از قرار معلوم، نزدیکترین خویشاوند او، البته اگر هنوز در قید حیات باشد، آقای هنری باسکرویل است، پسر برادر کوچکتر سیر چارلز باسکرویل. طبق آخرین اطلاعی که از این مرد جوان در دست است، او در امریکا بوده، و اکنون در حال انجام تحقیقاتی هستند تا بتوان او را از ثروت هنگفتش مطلع نمود.

دکتر مورتیمر دوباره روزنامه اش را تا کرد و در جیبش گذاشت.

- آقای هولمز، حقایق اعلام شده در ارتباط با مرگ سیر چارلز باسکرویل همینها هستند.

شرلوک هولمز گفت:

- باید از شما تشکر کنم که توجه مرا به پرونده ای جلب کردید که بی تردید مسائل جالبی در آن مطرح می شود. من آن موقع چند گزارش در روزنامه ها دیده بودم، ولی سخت درگیر آن قضیه کوچک نگینهای نقش برجسته واتیکان بودم، و به قدری برای ملزم کردن پاپ هیجان داشتم که از چند پرونده جالب انگلیسی غافل ماندم. به نظر شما، این مقاله همه حقایق اعلام شده را در برمی گیرد؟

- بله.

- پس حقایق اعلام نشده را در اختیارم بگذارید.

هولمز تکیه داد، نوک انگشتانش را به هم چسباند، و قیافه ای بسیار آرام و بی اعتنا به خود گرفت.

دکتر مورتیمر، که نشانه های هیجانی شدید در او ظاهر می شد، گفت: - به این منظور، موضوعی را با شما در میان می گذارم که تا به حال به هیچ کس نگفته ام. به این دلیل آن را از هیئت تحقیق پزشکی قانونی پنهان نگه داشته ام که اهل علم تمایل ندارند در موقعیتی قرار بگیرند که به نظر برسد بر خرافات رایج مهر تأیید می زنند. انگیزه دیگرم این بود که، همان طور که در این روزنامه هم نوشته شده، چنانچه هر اقدامی در جهت تخریب شهرت از هم اکنون خراب سرای باسکرویل انجام شود،

همیشه هم صدایش از فرط هیجان می‌لرزید.

«خوب به یاد دارم که حدود سه هفته قبل از این رویداد منحوس، شبی با کالسکه به خانه‌اش رفتم. برحسب تصادف، دم در خانه‌اش ایستاده بود. از کالسکه‌ام پیاده شده و روبه‌روی او ایستاده بودم که متوجه شدم به نقطه‌ای پشت سر من چشم دوخته و با حالتی حاکی از بیم و هراس بسیار به آنجا خیره شده است. بسرعت سر برگرداندم و فقط توانستم یک نظر چیزی را بینم که به نظرم گوساله سیاه بزرگی آمد که از ابتدای راه کالسکه‌رو می‌گذشت. سیر چارلز به قدری هیجان‌زده و مضطرب بود که مجبور شدم به محلی که آن حیوان از آن عبور کرده بود بروم و دنبالش بگردم. البته آن حیوان رفته بود، و این واقعه ظاهراً تأثیر بسیار بدی بر ذهن او باقی گذاشت. تمام آن شب در کنارش ماندم، و همان شب بود که او، برای توجیه اضطراب و هیجانی که نشان داده بود، داستانی را که در بدو ورودم برایتان خواندم به من سپرد. از این جهت به این حادثه پیش‌پاافتاده اشاره کردم که در ارتباط با فاجعه‌ای که پس از آن روی داد اهمیت پیدا می‌کند، ولی آن موقع یقین داشتم که این موضوع کاملاً بی‌اهمیت است و نگرانی و اضطراب او هیچ توجیهی ندارد.

«به توصیه من بود که سیر چارلز قصد داشت به لندن بیاید. می‌دانستم قلبش بیمار است، و مشخص بود که اضطراب مداومی که در آن به سر می‌برد، حالا علتش هر قدر که می‌خواست موهم باشد، داشت به طور جدی به سلامتی‌اش لطمه می‌زد. تصور می‌کردم گذراندن چند ماه در میان مشغولیت‌های لندن او را به صورت آدم دیگری باز می‌گرداند. یکی از دوستان مشترکمان هم به نام آقای استپلتن، که خیلی نگران سلامتی او بود، همین نظر را داشت. ولی در آخرین لحظه، این مصیبت وحشتناک اتفاق افتاد.

«در شب مرگ سیر چارلز، باریمور سرپیشخدمت جنازه را پیدا کرد و پرکینز مهتر را با اسب پی من فرستاد، و از آنجا که آن شب تا دیروقت

این عمارت به طور قطع خالی از سکنه خواهد ماند. به هر دو این دلایل، مصلحت دیدم همه آنچه را که می‌دانم بر زبان نیاورم، چون در عمل هیچ خیریی از آن حاصل نمی‌شد، ولی دلیلی وجود ندارد که چیزی را از شما پنهان کنم.

«سکنه این خلنگ‌زار بسیار محدود و پراکنده‌اند، و آنهایی که نزدیک به هم زندگی می‌کنند بسیار با هم صمیمی‌اند. به همین دلیل، من سیر چارلز باسکرویل را زیاد می‌دیدم. غیر از آقای فرانکلند^۱ از سرای لافتر^۲ و آقای استپلتن^۳ طبیعیدان، تا شعاع چند مایلی آدم تحصیلکرده دیگری پیدا نمی‌شود. سیر چارلز مرد گوشه‌گیری بود، ولی احتمال بیماری او ما را به هم نزدیک کرد، و علایق مشترکمان به علم موجب شد با هم صمیمی شویم. او اطلاعات علمی فراوانی با خود از جنوب آفریقا آورده بود و چه بسیار شبهای دلپذیری را که در کنار هم به بحث درباره اندام‌شناسی تطبیقی بومیان بوشمن و هاتنتات^۴ گذرانیدم.

«در این چند ماه اخیر، روز به روز برایم روشن‌تر می‌شد که اعصاب سیر چارلز به قدری تحت فشار است که در آستانه سقوط قرار گرفته است. این داستانی که برایتان خواندم او را بشدت ناراحت کرده بود تا بدان حد که هر چند خلنگ‌زار ملک او بود، هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار کند که شب‌هنگام به آنجا قدم بگذارد. شاید باورتان نشود، آقای هولمز، ولی او حقیقتاً اعتقاد داشت که سرنوشتی هولناک خانواده‌اش را تهدید می‌کند، و بی‌تردید سوابقی که می‌توانست از اجدادش ارائه کند دلگرم‌کننده نبودند. فکر حضور موجودی شوم همواره ذهنش را تسخیر کرده بود، و چند بار از من پرسید که آیا هرگز، طی رفت و آمدهای شبانه‌ام برای عیادت از بیماران، حیوان عجیبی را دیده‌ام یا صدای پارس سگی تازی را شنیده‌ام. این سؤال دوم را چندین بار تکرار کرد، و

1. Frankland 2. Lafter Hall 3. Stapleton

۴. Hottentot و Bushman، دو قوم از بومیان آفریقای جنوبی، - م.

بیدار مانده بودم توانستم ظرف یک ساعت پس از این واقعه خودم را به سرای باسکرویل برسانم. من تمام واقعیهایی را که در جریان تحقیق به آنها اشاره شده بود بررسی و تأیید کردم. ردپاها را تا انتهای گذرگاه سرخدار دنبال کردم، نقطه‌ای را که به نظر می‌رسید در کنار دروازه خلنگ‌زار منتظر مانده است واریسی کردم. متوجه تغییر شکلِ ردپاها بعد از آن نقطه شدم، متوجه شدم که غیر از جای پای باریمور روی شنهای نرم ردپای دیگری وجود ندارد. و بالاخره جسد را که تا رسیدن من به آن دست نزده بودند معاینه کردم. سِر چارلز دَمَر افتاده بود، دستهایش به دو طرف باز بود، انگشتانش در زمین فرو رفته بود و اجزای چهره‌اش از فرط هیجان و اضطراب چنان تغییر کرده بود که نمی‌توانستم با اطمینان بگویم خود اوست. مسلماً به لحاظ جسمانی هیچ آسیبی ندیده بود. ولی یکی از اظهارات باریمور در جریان تحقیق اشتباه بود. او گفت که روی زمین پیرامون جسد هیچ ردی وجود نداشت. او ردی ندیده بود. اما من دیده بودم؛ قدری دورتر، ولی واضح و روشن.»

– ردپا؟

– بله، ردپا.

– ردپای زن یا مرد؟

دکتر مورتیمر یک لحظه به طرز غریبی نگاهمان کرد. و وقتی جوابمان را می‌داد، صدایش ضعیف شده بود و تقریباً بی‌چ می‌کرد: – آقای هولمز، آن ردپاها متعلق به سگ تازی غول‌پیکری بودند!

مسئله

اعتراف می‌کنم که با شنیدن این کلمات لرزه‌ای در جانم دوید. در صدای دکتر لرزشی بود که نشان می‌داد خودش هم از آنچه برای ما تعریف کرده بود سخت به هیجان آمده است. هولمز از فرط هیجان به جلو خم شد؛ در چشمانش همان برق جدی و خشکی می‌درخشید که هر وقت علاقه‌اش بشدت جلب می‌شد از آنها ساطع می‌شد.

– شما این ردپاها را دیدید؟

– به همان وضوح که الآن شما را می‌بینم.

– و هیچ چیز نگفتید؟

– چه فایده‌ای داشت؟

– چطور هیچ‌کس دیگری آنها را ندید؟

– آن ردها حدود بیست یارد با جسد فاصله داشتند، و هیچ‌کس به آنها اهمیت نداد. من هم اگر از این داستان خبر نداشتم، بعید بود اهمیت بدهم.

– در این خلنگ‌زار، سگ گله زیاد است؟

– بدون شک، ولی این حیوان به هیچ‌وجه سگ گله نبود.

– می‌گویید بزرگ بود؟

– غول‌پیکر بود.

– ولی به جسد نزدیک نشده بود.

– نه.

– آن شب هوا چطور بود؟

– سرد و مرطوب.
 – ولی در واقع باران نمی‌بارید؟
 – نه.
 – این گذرگاه چه جور جایی است؟
 – دو ردیف حصار سرخدار قدیمی غیرقابل نفوذ است به ارتفاع دوازده پا. عرض مسیر بین این حصارها حدود هشت پاست.
 – بین این حصارها و آن مسیر چیزی هست؟
 – بله، حاشیه‌ای از علف به عرض شش پا در هر طرف.
 – این طور که فهمیدم در نقطه‌ای از این حصار دروازه‌ای وجود دارد؟
 – بله، دروازه کوچکی هست که به خلنگ‌زار باز می‌شود.
 – ورودی دیگری هم هست؟
 – ابدأ.
 – به این ترتیب، برای رسیدن به گذرگاه سرخدار یا باید از خانه به آن وارد شد یا از دروازه خلنگ‌زار؟
 – در انتهای این مسیر، یک خروجی از طریق کلبه تابستانی هست.
 – سیر چارلز به این کلبه تابستانی رسیده بود؟
 – نه، جسدش تقریباً به فاصله پنجاه یارد از آن افتاده بود.
 – خُب، دکتر مورتیمر، بگویید بینم، توجه کنید خیلی مهم است، ردپاهایی که شما دیدید در این مسیر بود و نه روی علفها؟
 – هیچ ردی روی علف معلوم نمی‌شد.
 – این ردپاها در همان سمتِ مسیر بودند که دروازه خلنگ‌زار قرار دارد؟
 – بله؛ آنها در کناره مسیر در همان سمتِ دروازه خلنگ‌زار بودند.
 – شما برایم بی‌اندازه جالب هستید، دکتر. یک نکته دیگر. این دروازه بسته بود؟
 – بسته بود و قفل شده بود.

– ارتفاعش چقدر بود؟
 – حدود چهار پا.
 – پس هر کسی می‌توانست از آن بگذرد؟
 – بله.
 – و در کنار این دروازه چه ردهایی دیدید؟
 – چیز خاصی نبود.
 – خدای من! هیچ‌کس آنها را بررسی نکرد؟
 – چرا، من شخصاً آنها را بررسی کردم.
 – و هیچ چیز پیدا نکردید؟
 – همه چیز خیلی درهم برهم بود. مشخص بود که سیر چارلز پنج یا ده دقیقه آنجا ایستاده بوده.
 – از کجا می‌دانید؟
 – چون خاکستر سیگار برگش دوبار به زمین ریخته بود.
 – احسنت! این آقا همکار ما هستند، واتسن، از آن قماش آدمهایی هستند که ما دوست داریم. ولی آن ردپاها؟
 – ردپای سیر چارلز در سرتاسر آن محوطه کوچک شنی باقی مانده بود. من هیچ رد دیگری را تشخیص ندادم.
 شلرلوک هولمز با حرکتی حاکی از بی‌صبری دستش را روی زانوش کوبید و فریاد زد:
 – کاشکی من آن موقع آنجا بودم! واضح است که پرونده فوق‌العاده جالبی است، از آن پرونده‌هایی است که فرصتهای بسیار بزرگی در اختیار متخصص علمی قرار می‌دهد. آن صفحه شنی که من می‌توانستم خیلی چیزها رویش بخوانم حالا دیگر مدتهاست که بازان خورده و لگدمال کفشهای چوبی روستاییان فضول شده. اوه، دکتر مورتیمر، دکتر مورتیمر، یعنی امکان داشت که مرا خبر نکنید! بی‌تردید باید پاسخگوی خیلی چیزها باشید.
 – آقای هولمز، من نمی‌توانستم شما را خبر کنم بدون آنکه مجبور

باشم این حقایق را برای همه فاش کنم، و قبلاً هم دلایلم را برای عدم تمایل به چنین اقدامی عنوان کرده‌ام. به علاوه، به علاوه...
چرا تردید دارید؟

قلمرویی هست که در آن از تیزهوشترین و مجربترین کارآگاهان هم کاری بر نمی‌آید.

منظورتان این است که این موضوع ماورای طبیعی است؟
من چنین چیزی نگفتم.

نه، ولی واضح است که چنین نظری دارید.

آقای هولمز، من بعد از آن فاجعه از چندین رویداد باخبر شده‌ام که مشکل بتوان آنها را با نظم جاری طبیعت انطباق داد.
مثلاً؟

فهمیده‌ام که چند نفر قبل از وقوع این حادثه وحشتناک موجودی را در خلنگ‌زار دیده‌اند که با این اهریمن باسکرویل مطابقت دارد، و به هیچ وجه نمی‌تواند حیوانی باشد که به لحاظ علمی شناخته شده است. همه آنها متفق‌القول بودند که این موجود جانوری عظیم، ترسناک، و شبح‌گون بوده که در تاریکی می‌درخشیده. من این آدمها را سؤال پیچ کرده‌ام؛ یکی از آنها روستایی واقع‌بینی است، یک نفرشان نعل‌بند است، و سومی زارعی است در اراضی خلنگ‌زار، و همه آنها این هیولای هولناک را یک جور توصیف می‌کنند، که دقیقاً با تازی اهریمنی آن داستان مطابقت دارد. به شما اطمینان می‌دهم که این منطقه را هول و هراسی تسخیر کرده است، و آدم باید خیلی بی‌باک باشد که شب‌هنگام از خلنگ‌زار بگذرد.

و شما که مردی تحصیل‌کرده و اهل علم هستید اعتقاد دارید که موضوعی ماورای طبیعی است؟

من نمی‌دانم به چه چیزی اعتقاد داشته باشم.

هولمز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

من تاکنون تحقیقاتم را به این دنیا محدود کرده‌ام. به شیوه‌ای ناچیز

با پلیدی مبارزه کرده‌ام. ولی رفتن به مصاف خود پدر پلیدیها احتمالاً بلندپروازی بزرگی است. با این حال، باید اذعان کرد که این ردپا امری مادی است.

آن سگ تازی آن قدر مادی بود که گلوی مردی را بدرد، و با این حال اهریمنی هم بود.

می‌بینم که سخت تحت تأثیر هواداران ماوراءالطبیعه قرار گرفته‌اید. ولی، دکتر مورتیمر، بگویید ببینم، اگر چنین نظری دارید، اصلاً چرا برای مشاوره به سراغ من آمده‌اید؟ شما از یک طرف به من می‌گویید که تحقیق درباره مرگ سیر چارلز بی‌فایده است، و از طرف دیگر می‌گویید که مایلید من این کار را انجام بدهم.

من نگفتم که مایلم شما این کار را انجام بدهید.

پس چه کمکی از من ساخته است؟

می‌توانید به من بگویید که با سیر هنری باسکرویل که...

دکتر مورتیمر به ساعتش نگاه کرد.

که دقیقاً تا یک ساعت و ربع دیگر به ایستگاه واترلو می‌رسد، باید چه کار کنم.

او همان وارث است؟

بله. متعاقب مرگ سیر چارلز، ما به تحقیق درباره این آقای جوان پرداختیم، و فهمیدیم که در کانادا به زراعت مشغول بوده است. براساس گزارشهایی که به ما رسیده، او از هر نظر آدم فوق‌العاده‌ای است. من اکنون نه در مقام پزشک بلکه در مقام وصی و مجری وصیتنامه سیر چارلز صحبت می‌کنم.

تصور می‌کنم مدعی دیگری وجود ندارد؟

هیچ‌کس. تنها خویشاوند دیگری که توانسته‌ایم ردی از او پیدا کنیم راجر باسکرویل است، کوچکترین برادر از سه برادر که سیر چارلز بزرگترین‌شان بود. برادر دوم، که در جوانی از دنیا رفت، پدر همین جوان هنری است. برادر سوم، راجر، مایه سرشکستگی خانواده بود. او

از تبار باسکرویل‌های ارباب‌منش قدیم بود، و می‌گویند با تصویر خانوادگی هوگو پیر مو نمی‌زد.

آن قدر شرارت کرد که دیگر جایش در انگلستان نبود، به امریکای مرکزی گریخت، و در ۱۸۷۶ در آنجا از تب زرد مُرد. هنری آخرین بازماندهٔ خاندان باسکرویل است. تا یک ساعت و پنج دقیقهٔ دیگر او را در ایستگاه واترلو ملاقات خواهم کرد. تلگرامی به دستم رسیده که امروز صبح وارد ساوت‌مپتن^۱ شده است. خُب، آقای هولمز، توصیه می‌کنید با او چه کار کنم؟

— چرا نباید به خانهٔ اجدادش برود؟

— طبعاً باید همین کار را بکند، مگر نه؟ ولی توجه داشته باشید که هر باسکرویلی که به آنجا برود به سرنوشتی شوم گرفتار می‌شود. یقین دارم که اگر سیر چارلز می‌توانست قبل از مرگش با من صحبت کند، مرا از بردن این آخرین بازماندهٔ آن خاندان قدیمی، و وارث ثروتی هنگفت، به آن مکان مرگبار برحذر می‌داشت، و با این حال، تردیدی وجود ندارد که پیشرفت و سعادت سراسر این منطقهٔ روستایی فقیر و ماتم‌افزا در گرو حضور اوست. اگر سرای باسکرویل سکنه نداشته باشد، تمام کارهای خیری که سیر چارلز انجام داده است دود می‌شود و به هوا می‌رود. از آن بیم دارم که مبادا بیش از حد تحت تأثیر تمایل آشکار خود در این مورد قرار بگیرم. و به همین دلیل است که قضیه را با شما در میان می‌گذارم و نظر شما را جویا می‌شوم.

هولمز قدری فکر کرد، بعد گفت:

— به عبارت ساده‌تر، موضوع از این قرار است. از نظر شما، پدیده‌ای اهریمنی وجود دارد که موجب می‌شود دارتمور برای افراد خانوادهٔ باسکرویل محل سکونت ناامنی باشد. نظرتان همین است دیگر؟

1. Southampton

— دست‌کم می‌توانم بگویم شواهدی وجود دارد دال بر اینکه ممکن است این طور باشد.

— کاملاً درست است. ولی بی‌تردید، اگر فرضیهٔ ماورای طبیعی شما درست باشد، ممکن است این نحسی به همان سهولت در لندن دامن این مرد جوان را بگیرد که در دونشایر. اهریمنی که قدرتش، مثل شورای محلی، صرفاً به آن محل محدود شود دیگر خیلی بعید است.

— آقای هولمز، اگر خودتان شخصاً درگیر این مسائل بودید، احتمالاً موضوع را این قدر سرسری نمی‌گرفتید. به این ترتیب، نظر شما، این طور که من می‌فهمم، این است که این مرد جوان در دونشایر هم همان قدر امنیت دارد که در لندن. او تا پنجاه دقیقهٔ دیگر می‌رسد. توصیه می‌کنید چه کار کنم؟

— توصیه می‌کنم، آقا، که یک درشکه بگیرید. سگ اسپانیل‌تان را که دارد به در خانه‌ام پنجه می‌کشد صدا کنید، و برای استقبال از سیر هنری باسکرویل به ایستگاه واترلو بروید.

— و بعد؟

— و بعد اصلاً هیچ چیز به او نمی‌گویید تا من در این مورد تصمیم بگیرم.

— چقدر طول می‌کشد که تصمیم بگیرید؟

— بیست و چهار ساعت. دکتر مورتیمر، بی‌نهایت سپاسگزار می‌شوم اگر فردا ساعت ده در اینجا سری به من بزنید، و چنانچه سیر هنری باسکرویل را هم با خودتان بیاورید، به من در طرح نقشه‌هایم برای آینده کمک خواهد کرد.

— همین کار را خواهم کرد، آقای هولمز.

دکتر مورتیمر این قرار را روی سرآستینش نوشت و به همان شیوهٔ عجیب، با نگاه خیره و حواس پرت، با عجله راه افتاد. هولمز او را بالای پلکان متوقف کرد.

— فقط یک سؤال دیگر، دکتر مورتیمر. گفتید چند نفر قبل از مرگ

سیر چارلز باسکرویل این شیخ را در خلنگ‌زار دیده‌اند؟
- سه نفر.

- بعد از آن هم کسی آن را دیده است؟

- من که چیزی نشنیده‌ام.

- متشکرم. صبحتان بخیر.

هولمز با همان قیافه آرام حاکی از رضایت درونی، که معنی‌اش این بود که کار مطبوعی در پیش دارد، برگشت و سر جایش نشست.

- می‌روی بیرون، واتسن؟

- مگر آنکه بتوانم کمکی به تو بکنم.

- نه، دوست عزیزم، موقع عمل است که من از تو کمک می‌خواهم. ولی این قضیه محشر است، از بعضی جهات واقعاً منحصربه‌فرد است. می‌شود وقتی از کنار دکه برادلی^۱ می‌گذری، خواهش کنی یک پوند از آن توتونهای تندش برایم بفرستد؟ متشکرم. در ضمن، ممنون می‌شوم اگر ترتیبی بدهی که تا شب مراجعت نکنی. آن وقت با کمال میل فرضیه‌های مختلف را درباره این مسئله بسیار جالب که امروز صبح به ما ارجاع شده با تو در میان خواهم گذاشت.

می‌دانستم به هنگام تمرکز ذهنی شدید، انزوا و تنهایی برای دوستم بسیار لازم است؛ او در این ساعات همه جزئیات شواهد را می‌سنجید، فرضیه‌های متفاوتی بنا می‌کرد، آنها را در برابر هم قرار می‌داد، و تصمیم می‌گرفت که کدام نکات مهم است و کدام بی‌اهمیت. بنابراین من آن روز را در باشگاه خود گذراندم، و تا شب به خیابان بیکر برگشتم. تقریباً ساعت نه بود که باردیگر خود را در اتاق نشیمن یافتم. وقتی در را باز کردم، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که جایی آتش گرفته، چون چنان دودی در اتاق پیچیده بود که نور چراغ روی میز محو و تار شده بود. ولی وقتی وارد شدم، نگرانیهایم از بین رفت،

1. Bradley

چون این دود غلیظ توتون قوی و تند بود که گلویم را سوزاند و مرا به سرفه انداخت. در میان آن دود و دم، تصویر محوی از هولمز را می‌دیدم که ربدوشامبر به تن داشت و روی مبلی مچاله شده بود و پپ گلی لای لبهایش بود. چند لوله کاغذ دور ویرش افتاده بود. گفت:

- سرما خورده‌ای، واتسن؟

- نه، به خاطر این هوای کثیف است.

- حالا که اشاره کردی، انگار این دود حسابی غلیظ است.

- غلیظ! قابل تحمل نیست.

- پس پنجره را باز کن! این طور که می‌بینم، تمام روز در باشگاهت بوده‌ای.

- هولمز عزیزم!

- درست می‌گویم؟

- مسلماً، ولی از کجا...؟

او از قیافه متحیر من به خنده افتاد.

- واتسن، صداقت مطبوعی از سر تا پای تو بیرون می‌تراود که موجب می‌شود به کار گرفتن نیروهای حقیرم برای مزاح با تو کار مفرحی باشد. آقایی در یک روز بارانی و پُرگِل و شل بیرون می‌رود. شب تر و تمیز برمی‌گردد، در حالی که یک خال هم به کلاه یا پوتینهایش نیفتاده است. بنابراین، تمام روز یک جا ثابت بوده است. آدمی هم نیست که دوستان صمیمی داشته باشد. پس کجا می‌توانسته باشد؟ واضح نیست؟

- چرا، کم و بیش واضح است.

- دنیا پر از مسائل واضحی است که هرگز کسی متوجه آنها نمی‌شود.

فکر می‌کنی من کجا بوده‌ام؟

- تو هم از جای تکان نخورده‌ای.

- برعکس، من به دونشایر رفته بودم.

- در عالم خیال؟

- کاملاً درست است. جسم من روی این مبل باقی مانده بود، و

متأسفانه می‌بینم که در غیاب من دو قوری بزرگ قهوه و مقدار معتناهی توتون مصرف کرده است. بعد از رفتن تو، یک نفر را به دنبال نقشه‌آوردانس^۱ این قسمت از خلنگ‌زار به فروشگاه استانفورد فرستادم. و روح تمام روز در آن منطقه می‌پلکیده. به گمانم می‌توانستم راهم را در آنجا پیدا کنم.

– تصور می‌کنم نقشه‌ای باشد در مقیاس بزرگ؟

– خیلی بزرگ.

یک قسمت از آن را باز کرد و روی زانویش گذاشت.

– این نقشه همان منطقه بخصوصی است که به ما مربوط می‌شود.

اینجا، این وسط، سرای باسکرویل است.

– همین که دور تا دورش بیشه است؟

– درست است. تصور می‌کنم گذرگاه سرخدار، هر چند با این اسم

مشخص نشده، باید در امتداد این خط باشد، و خلنگ‌زار، همان‌طور که

می‌بینی، در سمت راست آن واقع شده. این چند تا ساختمان در اینجا

قریه‌گریمپن است، که منزل دوستان دکتر مورتیمر آنجاست.

همان‌طور که می‌بینی، تا شعاع پنج مایلی چند خانه پراکنده بیشتر وجود

ندارد. این سرای لاغر است که در داستان به آن اشاره شده بود. اینجا

هم روی نقشه، خانه‌ای است که امکان دارد محل سکونت آن طبیعیدان

باشد. – اگر درست خاطرم باشد، اسمش استپلتن بود. اینجا دو خانه

روستایی اراضی خلنگ‌زار است، های‌تور^۲ و فول‌مایر^۳. بعد به فاصله

چهارده مایل زندان بزرگ پرینس‌تاون^۴ است. دور تا دور این نقاط

پراکنده را خلنگ‌زار متروک و دلگیر گرفته است. پس این صحنه‌ای

است که آن تراژدی در آن اجرا شده است، و ما می‌توانیم کمک کنیم تا

باردیگر روی همین صحنه به نمایش دربیاید.

– قاعدتاً این منطقه باید سکنه کمی داشته باشد.

– بله، فضای ارزشمندی است. اگر شیطان جداً تمایل داشت که در

کارهای آدمیان مداخله کند...

– پس خودت هم داری به آن توجه ماورای طبیعی تمایل پیدا می‌کنی.

– احتمال دارد کارگزاران شیطان از گوشت و خون باشند. این طور

نیست؟ ما در بدو امر با دو سؤال مواجهیم. یکی اینکه آیا اصلاً جنایتی

صورت گرفته؛ و دوم اینکه این جنایت چیست و چطور آن را مرتکب

شده‌اند؟ البته، اگر حدس دکتر مورتیمر درست باشد، و با نیروهایی فراتر

از قوانین عادی طبیعت سر و کار داشته باشیم، تحقیقات ما بی‌فایده

است. ولی پیش از آنکه این فرضیه را بپذیریم، باید همه فرضیه‌های

دیگر را بیازماییم. اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد، فکر می‌کنم بهتر

است دوباره آن پنجره را ببندیم. عجیب است، ولی در مورد من هوای

سنگین به تمرکز فکر کمک می‌کند. البته کار را به آنجا نرسانده‌ام که

برای فکر کردن داخل جعبه‌ای بشوم، ولی این نتیجه منطقی اعتقادات

من است. هیچ این قضیه را در ذهنم سبک و سنگین کرده‌ای؟

– بله، در طول روز حسابی درباره‌اش فکر کرده‌ام.

– خوب، در این مورد چه نظری داری؟

– بسیار حیرت‌انگیز است.

– مسلماً ویژگی‌های خودش را دارد. نکات برجسته‌ای در آن هست.

مثلاً، همان تغییر شکل ردپاها. در این مورد چه نظری داری؟

– مورتیمر گفت که آن مرد در آن قسمت از گذرگاه روی نوک پا راه

رفته بوده.

– او فقط چیزی را تکرار کرد که ابلهی در جریان تحقیق گفته بود.

چرا باید کسی در این گذرگاه نوک پا راه برود؟

– پس جریان چه بوده؟

– او داشته فرار می‌کرده، واتسن. با تمام توان فرار می‌کرده، برای

نجات جاننش، تا آنکه قلبش می‌گیرد و دمر می‌افتد و می‌میرد.

۱. Ordance map، نقشه‌ای در مقیاس بزرگ که برای مقاصد نظامی تهیه شده است. – م.

2. High Tor

3. Foulmire

4. Princetown

سِر هنری باسکرویل

میز صبحانه‌مان را زود جمع کرده بودند، و هولمز با ربدوشامبر در انتظار ملاقات موعود بود. موکلان ما به موقع سر قرارشان حاضر شدند؛ ساعت دیواری تازه زنگ ساعت ده را نواخته بود که سروکلۀ دکتر مورتیمر، و به دنبالش بارونت جوان، پیدا شد. این یکی مردی بود ریزنقش و هوشیار با چشمان تیره و حدود سی سال سن، بسیار قوی‌بنیه، با ابروان پرپشت سیاه و چهره‌ای جدی و ستیزه‌جو. کت و شلور توتید مایل به سرخی پوشیده بود، و چهره آفتاب‌سوخته آدمی را داشت که بیشتر وقتش را در هوای آزاد گذرانده باشد، و با این حال در نگاه نافذ و رفتار آرام و توأم با اعتماد به نفس این آقای متخصص چیزی وجود داشت که او را متمایز می‌ساخت.

دکتر مورتیمر گفت:

— ایشان سِر هنری باسکرویل هستند.

او گفت:

— خوشوقتم، آقای شرلوک هولمز. نکته عجیب این است که اگر این دوست من پیشنهاد نکرده بود امروز صبح سری به شما بزنم، خودم شخصاً این کار را می‌کردم. می‌دانم که شما در مورد مسائل کوچک همه جوانب را بررسی می‌کنید، و من امروز صبح با مسئله کوچکی مواجه شده‌ام که بیشتر از توان من نیازمند بررسی است.

— لطفاً بفرمایید بنشینید، سِر هنری. درست فهمیدم که گفتید شخصاً پس از ورود به لندن تجربه جالب‌توجهی داشته‌اید؟

— از چه چیزی فرار می‌کرده؟

— مسئله همین است. سرنخایی وجود دارد که نشان می‌دهد این مرد اصلاً قبل از آنکه شروع کند به دویدن، عقلش از ترس زایل شده بوده. — این را از کجا می‌گوی؟

— من فرض را بر این می‌گذارم که علت ترسهای او از درون خلنگ‌زار به سویش آمده. اگر این طور بوده، که ظاهراً احتمالش خیلی زیاد است، فقط آدمی که عقلش زایل شده باشد به جای آنکه به طرف خانه بدود در جهت عکس می‌دود. اگر شهادت آن کولی را معتبر بدانیم، سِر چارلز در حالی که فریاد می‌زده و کمک می‌خواسته به سمتی می‌دویده که احتمال وجود کمک در آنجا از همه کمتر بوده. ولی، از طرفی، او آن شب منتظر چه کسی بوده، و چرا در گذرگاه سرخدار منتظر او بوده نه در خانه خودش؟

— فکر می‌کنی او منتظر کسی بوده؟

— این مرد پیر و بیمار بوده. می‌توانیم بپذیریم که برای پیاده‌روی شبانه رفته است، ولی زمین خیس بوده و هوا نامساعد. آیا طبیعی است، همان‌طور که دکتر مورتیمر — با درکی به مراتب قویتر از آنچه از او توقع داشتم — از خاکستر سیگار برگ استنتاج کرد، پنج یا ده دقیقه آنجا بایستد؟

— ولی او هر شب بیرون می‌رفته؟

— به نظر من، بعید است که هر شب کنار دروازه خلنگ‌زار منتظر می‌ایستاده. برعکس، شواهد حاکی از آن است که از خلنگ‌زار دوری می‌کرده. آن شب آنجا منتظر بوده. قرار بوده فردای آن شب به لندن عزیمت کند. مسئله دارد شکل می‌گیرد، واتسن. دارد انسجام پیدا می‌کند. می‌شود خواهش کنم ویولنم را به من بدهی؟ و حالا هرگونه تعمق بیشتر درباره این موضوع را به تعویق می‌اندازیم تا صبح که به زیارت دکتر مورتیمر و سِر هنری باسکرویل نائل شویم.

– موضوع چندان مهمی نبود، آقای هولمز. به احتمال قریب به یقین صرفاً یک شوخی بود. مسئله این نامه است، البته اگر بشود اسمش را نامه گذاشت، که امروز صبح به دستم رسیده.

او پاکتی را روی میز گذاشت، و همه ما روی آن خم شدیم. پاکتی معمولی بود و رنگش به خاکستری می‌زد. آدرس «سیر هنری باسکرویل، هتل نورتامبرلند» با خط بدی روی آن نقش بسته بود؛ به اضافه مهر پستی «چرینگ کراس»، و تاریخ پست که شب قبل بود. هولمز، که با دقت به مهمانمان نگاه می‌کرد، گفت:

– چه کسی خبر داشت که شما قصد دارید به هتل نورتامبرلند بروید؟ – محال بود کسی خبر داشته باشد. تازه بعد از ملاقات با دکتر مورتیمر بود که چنین تصمیمی گرفتیم.

– ولی بدون شک دکتر مورتیمر قبل از شما آنجا اقامت کرده بودند؟ دکتر گفت:

– نه، من نزد یکی از دوستان اقامت داشتم. هیچ سرنخی وجود نداشت که نشان بدهد ما قصد داریم به این هتل برویم.

– اوهوم! انگار یک نفر بشدت به کارهای شما علاقه‌مند است.

هولمز نیم ورق کاغذ بزرگ را که چهار تا شده بود از پاکت بیرون آورد. آن را باز کرد و روی میز پهن کرد. وسط این کاغذ، جمله‌ای را با کلمات چاپی چسبانده بودند. آن جمله از این قرار بود: «چنانچه شما برای زندگی یا عقل خودتان ارزش قائل باشید از خلنگ‌زار دوری خواهید کرد.» کلمه «خلنگ‌زار» تنها کلمه‌ای بود که با مرکب نوشته شده بود.

سیر هنری باسکرویل گفت:

– خُب، آقای هولمز، شاید شما بتوانید به من بگویید که این نامه اصلاً به چه معنی است، و این کیست که تا این حد به کارهای من علاقه دارد؟

– دکتر مورتیمر، درباره این نامه چه نظری دارید؟ باید تصدیق کنید که ابدأ هیچ چیز ماورای طبیعی در مورد آن وجود ندارد.

– نه، آقا، ولی احتمالش زیاد است که از طرف کسی باشد که اعتقاد دارد این قضیه ماورای طبیعی است.

سیر هنری با تندی پرسید:

– کدام قضیه؟ گویا شما آقایان همگی به مراتب بیشتر از من از امور شخصی‌ام خبر دارید.

شرلوک هولمز گفت:

– سیر هنری، قبل از آنکه این اتاق را ترک کنید، از آنچه ما می‌دانیم مطلع خواهید شد. به شما قول می‌دهم، فعلاً، با اجازه شما، توجه خودمان را روی این سند بسیار جالب متمرکز می‌کنیم که قاعدتاً دیشب آن را سر هم و پست کرده‌اند. روزنامه تایمز دیروز را داری، واتسن؟

– همین جاست، این گوشه.

– می‌شود زحمتش را بکشی؟ صفحه وسط، لطفاً، همان که مقاله‌های اصلی در آن چاپ می‌شود.

هولمز سرعت نگاه‌های به آن صفحه انداخت، ستونها را از بالا تا پایین از نظر می‌گذراند.

– مقاله اصلی این شماره درباره تجارت آزاد است. اجازه بدهید قسمتی از آن را برایتان بخوانم.

شاید شما بر این عقیده باشید که تعرفه حمایتی موجب رونق تجارت یا صنعت خاص خودتان خواهد شد. ولی عقل و منطق حکم می‌کند که چنین قانونی قطعاً در بلندمدت موجب دوری ثروت از کشور خواهد شد. ارزش واردات ما را کاهش خواهد داد و شرایط کلی زندگی در این جزیره را خراب خواهد کرد.

هولمز، که دستهایش را از سر رضایت به هم می‌مالید، با خوشحالی فراوان فریاد زد:

– در این مورد چه نظری داری، واتسن؟ فکر نمی‌کنی عقیده درخور تحسینی باشد؟

دکتر مورتیمر با حالتی حاکی از علاقه حرفه‌ای به هولمز نگاه کرد، و سِر هنری باسکرویل نگاه حیرت‌زده‌اش را به سوی من برگرداند و گفت: – من از تعرفه و این جور چیزها زیاد سردر نمی‌آورم، ولی به نظرم می‌آید تا آنجا که به آن یادداشت مربوط می‌شود قدری از موضوع دور افتاده‌ایم.

– برعکس، سِر هنری، من فکر می‌کنم ماعلی‌الخصوص حسابی دنبال همین موضوع هستیم. این واتسن بیشتر از شما با روشهای من آشناست. ولی بیم دارم که حتی او هم اهمیت این جمله را کاملاً درک نکرده باشد.

– نه، اعتراف می‌کنم که ارتباطی نمی‌بینم.

– ولی، واتسن عزیزم، ارتباطشان بسیار نزدیک است؛ آن جمله را از این مقاله درآورده‌اند. «شما»، «باشید»، «خودتان»، «زندگی»، «عقل»، «آرزو»، «دوری»، «خواهد»، «کرد». نمی‌بینی این کلمات را از کجا برداشته‌اند؟

سِر هنری فریاد زد:

– ای بابا، حق با شماست! خُب، این دیگر واقعاً هوشمندانه است! – اگر هم جای شکی باقی باشد، این واقعیت آن را برطرف می‌کند که «خواهد» و «کرد» را یکجا از روزنامه بریده‌اند.

– خُب، بله؛ همین‌طور است!

دکتر مورتیمر که با حیرت به دوستم نگاه می‌کرد، گفت:

– حقیقتاً، آقای هولمز، این دیگر از حد تصور من خارج است. برایم قابل درک بود که یک نفر بگوید این کلمات را از روزنامه درآورده‌اند، ولی اینکه شما بگویید کدام روزنامه و بعد هم اضافه کنید که از مقاله اصلی آن درآمده، حقیقتاً یکی از جالبترین چیزهایی است که به عمرم دیده‌ام. این را از کجا فهمیدید؟

– دکتر، گمان می‌کنم شما بتوانید جمجمه یک سیاه‌پوست را از جمجمه یک اسکیمو تشخیص بدهید.

– بدون تردید.

– ولی چطور؟

– چون این سرگرمی مخصوص من است. تفاوتها آشکار است. برجستگی ناحیه فوقانی چشم، شکل صورت، انحناي آرواره بالا...

– خُب این هم سرگرمی مخصوص من است، و تفاوتهايش هم به همان اندازه واضح است. به چشم من هم بين حروف نه پُنت و سطرهای فاصله‌دار مقاله‌ای از تایمز و حروفچینی آشفته یک روزنامه نیم‌پنی عصر همان قدر فرقی هست که بین آن سیاه‌پوست و آن اسکیمو شما. آشنایی با حروف چاپی یکی از مقدماتی‌ترین شاخه‌های دانش برای متخصص ویژه جنایت است، هرچند اعتراف می‌کنم که وقتی خیلی جوان بودم یک‌بار لیدز مرکوری^۱ را با وسترن مورینگ نیوز^۲ اشتباه گرفتم. ولی مقاله اصلی تایمز کاملاً مشخص است، و این کلمات را از هیچ جای دیگری نمی‌توانستند بردارند. چون این کار دیروز انجام شده، احتمالش زیاد بود که این کلمات را در شماره دیروز پیدا کنیم.

سِر هنری باسکرویل گفت:

– پس، آقای هولمز، این‌طور که من از حرفهای شما می‌فهمم، یک نفر این پیام را با قیچی ...

هولمز گفت:

– با قیچی ناخن‌گیری. ملاحظه می‌کنید که تیغه این قیچی کوتاه بوده، چون «خواهد کرد» را با دو بار قیچی‌زدن بریده‌اند.

– درست است. پس یک نفر این پیام را با قیچی تیغه‌کوتاهی بریده، و با چسب ...

هولمز گفت:

– صمغ.

– با صمغ روی کاغذ چسبانده. ولی می‌خواهم بدانم چرا کلمه «خلنگ‌زار» باید با دست نوشته شده باشد؟

– چون نتوانسته کلمه چاپی‌اش را پیدا کند. سایر کلمات همه ساده بودند، و در هر شماره‌ای پیدا می‌شدند، ولی «خلنگ‌زار» به اندازه آنها فراوان نیست.

– بله، البته. حالا روشن شد. چیز دیگری هم از این پیام فهمیده‌اید. آقای هولمز؟

– یکی دو نشانه وجود دارد، ولی نهایت تلاش شده که همه سرنخها از بین برود. ملاحظه می‌کنید که آدرس با خط خامی نوشته شده. ولی تایمز روزنامه‌ای است که به ندرت در دست آدمهایی کم‌سواد پیدا می‌شود. در نتیجه، می‌توانیم فرض را بر این بگذاریم که این نامه را آدم تحصیلکرده‌ای نوشته که می‌خواسته عامی جلوه کند، و تلاش او برای پنهان نگه داشتن دستخط خودش دلیل بر آن است که شما ممکن است این دستخط را بشناسید، یا بعدها تشخیص بدهید. این را هم ملاحظه می‌کنید که این کلمات را در یک امتداد نچسبانده‌اند، و بعضی از آنها از بقیه خیلی بالاترند. مثلاً «زندگی» کاملاً از جای مناسب خودش بیرون است. این امر می‌تواند دلیل بر بی‌دقتی آن شخص باشد، یا دلیل بر اضطراب و عجله او. من در مجموع به دیدگاه دوم تمایل دارم، چون واضح است که موضوع مهمی در میان بوده، و بعید است نویسنده چنین نامه‌ای آدم بی‌مبالاتی باشد. اگر عجله داشته، این سؤال جالب برایمان مطرح می‌شود که چرا باید عجله داشته باشد، چون هر نامه‌ای که تا صبح زود پست می‌شود، قبل از آنکه سیر هنری هتل را ترک کند به دستش می‌رسیده. آیا نویسنده نگران بوده که مبادا کسی مزاحمش شود؟ چه کسی؟

دکتر مورتمبر گفت:

– دیگر داریم به حوزه حدسیات وارد می‌شویم.

– بهتر است بگوییم به حوزه سنجیدن احتمالات و انتخاب احتمالی که امکانش بیشتر است. به این می‌گویند استفاده علمی از نیروی تخیل؛ ولی برای شروع فرضیاتمان همیشه مبنایی عینی در اختیار داریم. خوب، بدون شک شما اسمش را می‌گذارید حدس، ولی من تقریباً مطمئنم که این آدرس در هتلی نوشته شده است.

– آخر چطور می‌توانید این را بگویید؟

– اگر آن را بادقت بررسی کنید، می‌بینید که هم قلم و هم مرکب اسباب زحمت نویسنده بوده‌اند. قلم فقط در یک کلمه دو بار از نوشتن بازمانده، و در یک آدرس کوتاه سه بار خشک شده که نشان می‌دهد مرکب بسیار کمی در شیشه بوده است. خوب، کمتر پیش می‌آید که قلم یا جادواتی یک نفر به چنین وضعی بیفتد، و ترکیب این دو تا دیگر خیلی بعید است. ولی خودتان از وضعیت قلم و مرکب هتلهای بهتر خبر دارید، که اگر غیر از این باشند عجیب است. بله، تقریباً با اطمینان می‌گویم که اگر می‌توانستیم سبدهای کاغذ باطله هتلهای را در منطقه چرینگ کراس بگردیم و بقایای این مقاله مثله‌شده تایمز را پیدا کنیم، آدمی که این پیام عجیب را فرستاده توی چنگمان بود. عجب! عجب! این دیگر چیست؟

هولمز کاغذ بزرگی را که آن کلمات را رویش چسبانده بودند، به فاصله یکی دو اینچ از چشمهایش نگه داشته بود و آن را بادقت واریسی می‌کرد.

– خوب؟

کاغذ را پایین آورد و گفت:

– هیچ. فقط نیم‌ورق کاغذ سفید است، بدون حتی یک تهنقش. تصور می‌کنم هرچه می‌توانستیم از این نامه عجیب بفهمیم فهمیده‌ایم. خوب، سیر هنری، آیا از زمان ورودتان به لندن اتفاق جالب دیگری هم برایتان افتاده؟

– راستش نه، آقای هولمز، گمان نمی‌کنم.

— متوجه نشده‌اید که کسی تعقیبتان کند یا شما را زیر نظر گرفته باشند؟
همان ما گفت:

— انگار من یکراست به اوج یک رمان هیجان‌انگیز آبکی قدم گذاشته‌ام. اصلاً چه دلیلی وجود دارد که یک نفر مرا تعقیب کند یا زیر نظر بگیرد؟

— صبر داشته باشید، دیگر چیزی نمانده. پیش از آنکه به این موضوع بپردازیم، نمی‌خواهید هیچ چیز دیگری را به ما اطلاع بدهید؟

— خُب، بستگی دارد که به نظر شما چه چیزی ارزش اطلاع دادن داشته باشد.

— به نظر من، هر چیزی خارج از روال معمول زندگی ارزش اطلاع دادن را دارد.

سِر هنری لبخند زد.

— من هنوز از راه و رسم زندگی در بریتانیا چیز زیادی نمی‌دانم، چون تقریباً تمام عمرم را در ایالات متحده و کانادا گذرانده‌ام. ولی امیدوارم گم شدن یک لنگه پوتین بخشی از روال معمول زندگی در اینجا نباشد.
— شما یک لنگه پوتین‌تان را گم کرده‌اید؟

دکتر مورتیمر با صدای بلند گفت:

— آقای عزیز، صرفاً آن را جایی گذاشته‌اید و فراموش کرده‌اید. وقتی به هتل برگردید، پیدایش می‌کنید. چه ضرورتی دارد که آقای هولمز را بابت این قبیل مسائل بی‌اهمیت به زحمت بیندازید؟

— خُب، ایشان از من چیزی خارج از روال معمول خواستند.
هولمز گفت:

— کاملاً درست است، حالا هر قدر هم که آن حادثه ابلهانه به نظر بیاید.

گفتید یک لنگه پوتین‌تان را گم کرده‌اید؟

— لابد آن را جایی گذاشته‌ام و فراموش کرده‌ام، چه می‌دانم. من دیشب هر دو لنگه پوتینم را بیرون در اتاقم گذاشتم، و صبح یک لنگه بیشتر آنجا نبود. از آن پسرک واکسی هم چیزی دستگیرم نشد. دلم از

این می‌سوزد که این پوتینها را همین دیشب در خیابان استرند^۱ خریده بودم، و هنوز آنها را نپوشیده بودم.

— اگر هنوز آنها را نپوشیده بودید، چرا گذاشتیدشان بیرون که واکسشان بزنند؟

— این پوتینها قهوه‌ای روشن بودند، و هرگز روغن نخورده بودند. برای همین گذاشتمشان بیرون.

— پس این طور که می‌فهمم، شما به محض ورود به لندن رفتید بیرون و یک جفت پوتین خریدید؟

— کلی خرید کردم. این دکتر مورتیمر هم همراه آمد. می‌دانید، اگر قرار است من در آنجا ارباب باشم، باید سر و وضعم شبیه اربابها باشد، و احتمالش هست که در غرب امریکا قدری در این مورد بی‌مبالا شده باشم. از جمله چیزهایی که خریدم یکی هم همین پوتینهای قهوه‌ای بود. شش دلار بابتشان پول داده‌ام. آن وقت، قبل از آنکه آنها را بپوشم، یک لنگه‌شان به سرقت رفته.

شرلوک هولمز گفت:

— ظاهراً که به هیچ‌وجه ارزش دزدیدن ندارد. باید بگویم من هم، مثل دکتر مورتیمر، معتقدم پوتین گمشده بزودی پیدا خواهد شد.

بارونت با لحن مصممی گفت:

— خُب، آقایان، به‌نظرم به اندازه کافی درباره مسائل ناچیزی که می‌دانم صحبت کرده‌ام. وقتش رسیده که به قولتان وفا کنید، و از موضوعی که مورد نظر همه ماست گزارش مبسوطی به من بدهید.
هولمز پاسخ داد:

— تقاضای شما بسیار معقول است. دکتر مورتیمر، تصور می‌کنم بهترین کار این است که شما داستانتان را، به همان صورت که قبلاً برای ما تعریف کردید، دوباره تعریف کنید.

دوست دانشمند ما که تشویق شده بود، کاغذهایش را از جیبش بیرون آورد، و کل ماجرا را مثل صبح روز قبل تعریف کرد. سیر هنری باسکرویل با توجه فراوان گوش می‌کرد و گه‌گاه تعجبش را ابراز می‌داشت. وقتی آن داستان طولانی به پایان رسید، گفت:

— خُب، به نظر می‌رسد میراثی همراه با یک‌جور کین‌خواهی به من ارث رسیده است. البته از کودکی چیزهایی درباره‌ی این سگ تازی شنیده‌ام. این داستان محبوب خانواده است، هرچند پیش از این هرگز آن را جدی نمی‌گرفتم. ولی در مورد قضیه‌ی مرگ عموم... خُب، انگار همه چیز در ذهنم مغشوش است، و موضوع هنوز برایم روشن نیست. ظاهراً خودتان هم درست نمی‌دانید که این قضیه را باید به پلیس ارجاع کرد یا به کشیش.

— کاملاً درست است.

— و حالا هم مسئله این نامه پیش آمده که در هتل به دستم رسیده. فکر می‌کنم با بقیه‌ی ماجرا جور درمی‌آید.

دکتر مورتیمر گفت:

— از قرار معلوم، گویا یک نفر بهتر از ما می‌داند که در خلنگ‌زار چه خبر است.

هولمز گفت:

— و علاوه بر این، آن یک نفر بدخواه شما نیست، چون به شما هشدار می‌دهد.

— شاید هم به خاطر مقاصد خودشان است که می‌خواهند مرا فراری بدهند.

— خُب، البته، این احتمال هم وجود دارد. دکتر مورتیمر، من خیلی به شما مدیونم، چون مسئله‌ای را به من ارجاع کرده‌اید که چندین فرضیه‌ی جالب در آن مطرح می‌شود. ولی، سیر هنری، موضوعی که حالا باید درباره‌اش تصمیم بگیریم این است که صلاح است شما به سرای باسکرویل بروید یا نه.

— چرا نباید بروم؟

— چون به نظر می‌رسد خطری در کمین‌تان باشد.

— منظورتان از ناحیه‌ی این اهریمن خانوادگی است یا از جانب آدمها؟

— خُب، این همان چیزی است که باید بفهمیم.

— هر کدام که باشد، جواب من فرقی نمی‌کند. آقای هولمز، هیچ اهریمنی در جهنم و هیچ آدمی روی زمین نمی‌تواند مانع از آن شود که من به خانه‌ی اجدادم بروم، و می‌توانید مطمئن باشید که این حرف آخر من است.

وقتی صحبت می‌کرد، ابروان تیره‌اش گره خوردند و چهره‌اش برافروخته شد و به رنگ سرخ تیره‌ای درآمد. مشخص بود که خوی تند باسکرویل‌ها در این آخرین بازمانده‌شان از میان نرفته است. گفت:

— در ضمن، هنوز فرصت نکرده‌ام درباره‌ی مسائل متعددی که برایم تعریف کرده‌اید فکر کنم. موضوع مهمتر از آن است که بتوان آن را در یک نشست فهمید و درباره‌اش تصمیم گرفت. دلم می‌خواهد یک ساعتی آرامش داشته باشم تا بتوانم افکارم را منظم کنم. ببینید، آقای هولمز، الان ساعت یازده‌ونیم است، و من حالا یکر است به هتل می‌گردم. چطور است شما و دوستان، دکتر واتسن، ساعت دو سری به ما بزنید تا با هم ناهار بخوریم؟ آن موقع می‌توانم روشن‌تر به شما بگویم که درباره‌ی این موضوع چه چیزی به ذهنم می‌رسد.

— این ساعت برایت مناسب است، واتسن؟

— کاملاً.

— پس منتظر ما باشید. بگویم درشکه خیر کنند؟

— ترجیح می‌دهم پیاده بروم، چون این قضیه مرا قدری مضطرب کرده.

دکتر مورتیمر گفت:

— من هم با کمال میل همراهتان می‌آیم.

— پس ساعت دو دوباره همدیگر را می‌بینیم. به امید دیدار، و

صباحتان بخیر!

صدای پاهای مهمانانمان را شنیدیم که از پلکان پایین رفتند و بعد صدای بسته شدن در ورودی آمد. هولمز در عرض یک ثانیه از آن خیالپرداز بی حال به مرد عمل تبدیل شده بود.

— کلاه و پوتینهایت، واتسن، زود باش! یک لحظه را هم نباید از دست بدهیم!

ریدوشامبر به تن باعجله به اتاقش رفت، و چند ثانیه بعد با کت فراک برگشت. دوتایی بسرعت از پله‌ها پایین رفتیم و وارد خیابان شدیم. دکتر مورتیمر و باسکرویل هنوز از دیدرس ما خارج نشده بودند؛ حدود دویست یارد جلوتر از ما به سمت خیابان آکسفورد می‌رفتند.

— بدوم جلو و متوقفشان کنیم؟

— به هیچ وجه، واتسن عزیزم. مصاحبت تو برای من بسیار دلپذیر است، البته اگر تو حوصله مرا داشته باشی. دوستان ما آدمهای عاقلی هستند، چون بی تردید برای پیاده روی روز بسیار خوبی است.

هولمز بر سرعت قدمهایش افزود تا آنکه فاصله مان با آنها دیگر تقریباً به نصف رسیده بود. بعد، در حالی که همچنان حدود صد یارد فاصله را با آنها حفظ می‌کردیم، به دنبالشان از خیابان آکسفورد و خیابان ریجنت گذشتیم. دوستان ما یکبار ایستادند و به ویتترین مغازه‌ای نگاه کردند، هولمز هم فوراً همین کار را کرد. لحظه‌ای بعد، فریاد کوتاهی از سر رضایت از گلویش خارج شد، و موقعی که رد نگاه هیجان زده اش را دنبال کردم، دیدم درشکه تک‌اسبه‌ای که آن طرف خیابان ایستاده و مردی در آن نشسته بود، حالا دوباره آهسته به راه افتاده است.

— این هم آن کسی که می‌خواستیم. واتسن! بیا برویم! دست‌کم می‌توانیم درست و حسابی نگاهش کنیم.

در همان لحظه، ریشی سیاه و تویی را دیدم، و یک جفت چشم نافذ را که از پنجره جانبی درشکه به ما خیره شده بود. بلافاصله دریچه بالای درشکه باز شد، صدای فریادی خطاب به درشکه‌چی به گوش رسید، و

درشکه با سرعت سرسام‌آوری در خیابان ریجنت به حرکت درآمد. هولمز برای یافتن درشکه دیگری سراسیمه دوروبر را نگاه کرد، ولی درشکه خالی آن اطراف دیده نمی‌شد. بعد هراسان در پی آن درشکه به میان خیابان پرید، ولی درشکه خیلی سریع حرکت کرده و دیگر از نظر محو شده بود.

وقتی هولمز نفس نفس‌زنان پیدایش شد، از عصبانیت رنگ به رو نداشت. به تلخی گفت:

— لعنت به این شانس! تا به حال شده بدآقبالی و سوء تدبیر این طور با هم عجین شود؟ واتسن، واتسن، اگر تو آدم صادقی باشی، این قضیه را هم در کنار موفقیت‌هایم ثبت می‌کنی!

— آن مرد کی بود؟

— هیچ نمی‌دانم.

— جاسوس بود؟

— خُب، با توجه به آنچه شنیده‌ایم، واضح است که از وقتی باسکرویل وارد این شهر شده، یک نفر او را سایه به سایه تعقیب می‌کرده. در غیر این صورت، چطور ممکن بود به این سرعت بفهمند که هتل نورتامبرلند را برای اقامت انتخاب کرده است؟ به نظر من، اگر روز اول او را تعقیب کرده بودند، روز دوم هم تعقیبش می‌کردند. شاید متوجه شده باشی که وقتی دکتر مورتیمر داستانش را می‌خواند، من دوبار به کنار پنجره رفتم.

— بله، خاطرم هست.

— توی خیابان دنبال آدمهای بیکاره می‌گشتم، ولی کسی را ندیدم. ما با آدم زیرکی سر و کار داریم، واتسن. این قضیه بسیار پیچیده است، و با اینکه هنوز درست نمی‌دانم این آدمی که با او سر و کار داریم نیتش خیر است یا شر، ولی قدرت و قابلیت برنامه‌ریزی را همیشه تشخیص می‌دهم. وقتی دوستانمان از پیش ما رفتند، بلافاصله دنبالشان راه افتادم، به امید آنکه نشانی از تعقیب‌کننده نامرئی‌شان بیابم. او به قدری

زیرک بود که اطمینان نکرده بود پیاده‌راه بیفتد، و سوار درشکه شده بود. به این ترتیب، می‌توانست عقبتر از آنها حرکت کند یا سرعت از کنارشان بگذرد و در نتیجه توجهشان را جلب نکند. روش او این مزیت را هم داشت که اگر آنها می‌خواستند درشکه بگیرند، برای تعقیبشان کاملاً آماده بود. ولی این کار یک ایراد آشکار دارد.

— درشکه‌چی از کارش سر درمی‌آورد.

— کاملاً درست است.

— حیف شد نتوانستیم شماره‌اش را برداریم!

— واتسن عزیزم، درست است که خیلی ناشیگری به خرج داده‌ام، ولی مطمئناً دیگر تصور نمی‌کنی که غفلت کرده‌ام و شماره را برنداشته‌ام؟ شماره درشکه‌ی مرد مورد نظر ما ۲۷۰۴ است. ولی فعلاً به دردمان نمی‌خورد.

— نمی‌فهمم بیشتر از این چه کاری از دست برمی‌آید.

— وقتی درشکه را دیدم، باید بلافاصله برمی‌گشتم و در جهت مخالف راه می‌افتادم. آن وقت باید سر فرصت درشکه دیگری کرایه می‌کردم و آن درشکه را با فاصله مطمئنی تعقیب می‌کردم، یا حتی بهتر از آن، با درشکه به هتل نورتامبرلند می‌رفتم و آنجا منتظر می‌ماندم. بعد از آنکه این آدم ناشناس باسکرویل را تا هتل تعقیب می‌کرد، می‌توانستیم همان کلک خودش را سر خودش سوار کنیم، و بفهمیم کجا می‌رود. در وضعیت فعلی، با اشتیاقی نسنجیده، که حریفمان با سرعت و مهارت فوق‌العاده‌ای از آن استفاده کرد، خودمان را لو داده‌ایم و آدم مورد نظرمان را گم کرده‌ایم.

ضمن این حرفها، سلانه سلانه در خیابان ریجنت راه می‌رفتیم و دیگر مدتی بود که دکتر مورتیمر و دوستش از دیدرس ما خارج شده بودند. هولمز گفت:

— هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها را دنبال کنیم. مردی که تعقیبشان می‌کرد رفته است و دیگر برنمی‌گردد. باید ببینیم چه ورقهای دیگری

توی دستمان هست، و آنها را سنجیده بازی کنیم. می‌توانی چهره آن مرد توی درشکه را شناسایی کنی؟

— فقط ریشش به خاطرمانده.

— من هم همین‌طور و برای همین فکر می‌کنم به احتمال زیاد مصنوعی بوده. برای آدم زیرکی که مأموریتی چنین حساس را انجام می‌دهد، ریش فقط به درد آن می‌خورد که اجزای چهره‌اش را پنهان کند. بیا برویم این تو، واتسن!

هولمز وارد یکی از دفاتر پیک منطقه شد و مدیر آنجا به گرمی از او استقبال کرد.

— آه، ویلسن، می‌بینم که آن قضیه کوچک را فراموش نکرده‌ای، همان قضیه‌ای که سعادت داشتم در حل آن به تو کمک کنم.

— نه، قربان، معلوم است که فراموش نکرده‌ام. شما آبرویم را خریدید، و احتمالاً جانم را نجات دادید.

— دوست عزیزم، دیگر داری مبالغه می‌کنی. ویلسن، آن‌طور که یادم می‌آید، بین برویچه‌هایت جوانکی بود به اسم کارترایت که در جریان تحقیقات قابلیت‌هایی از خودش نشان داد.

— بله، قربان، او هنوز هم برای ما کار می‌کند.

— می‌شود خبرش کنی؟ متشکرم! و اگر امکان دارد، لطفاً این اسکناس پنج پوندی را هم برایم بخر!

پسرک چهارده‌ساله‌ای با چهره شاد و هیجان‌زده به دستور رئیسش مقابل ما حاضر شده بود. حالا ایستاده بود و با احترام فراوان به کارآگاه مشهور نگاه می‌کرد. هولمز گفت:

— راهنمای هتلها را به من بده. متشکرم! خوب، کارترایت، اینجا اسم

۱. district messenger offices. در عصر ادوارد هفتم، تعداد تلفنهای شخصی در لندن بسیار کم بود و پیامهای مکتوب و اجناس مردم از طریق پیک منتقل می‌شد. این دفاتر پیک به شرکتی خصوصی تعلق داشت. — م.

بیست و سه هتل هست که همه در همین منطقه چرینگ کراس واقع شده‌اند. می‌بینی؟

— بله، قربان.

— به نوبت به تک تک آنها سر می‌زنی.

— بله، قربان.

— در هر هتل، ابتدا به دربان دم در یک شیلینگ می‌دهی. این هم بیست و سه شیلینگ.

— بله، قربان.

— به او می‌گویی که می‌خواهی کاغذهای باطله دیروز را ببینی. می‌گویی تلگرام مهمی به مقصد نرسیده و داری دنبالش می‌گردی. متوجهی؟

— بله، قربان.

— ولی چیزی که در واقع دنبالش می‌گردی صفحه وسط تایمز است که تکه‌هایی از آن را با قیچی بریده‌اند. این هم یک نسخه از تایمز. این صفحه است. خیلی راحت می‌توانی آن را تشخیص بدهی، درست است؟

— بله، قربان.

— در همه این هتلها، دربان دم در می‌فرستد دنبال دربان سرسرا، که به او هم یک شیلینگ می‌دهی. این هم بیست و سه شیلینگ دیگر. آن وقت احتمالاً در بیست مورد از این بیست و سه مورد می‌فهمی که کاغذهای باطله روز قبل را سوزانده‌اند یا از آنجا برده‌اند. در آن سه هتل باقیمانده، تکی از کاغذ را نشانت می‌دهند، و تو در میان آنها دنبال این صفحه تایمز می‌گردی. احتمال اینکه بتوانی پیدایش کنی فوق‌العاده کم است. این هم ده شیلینگ اضافه برای مواقع ضروری. تا شب به آدرس خیابان بیکر به من تلگراف بزن و گزارش بده. و حالا، واتسن، تنها کاری که برای ما باقی مانده این است که از طریق تلگراف از هویت درشکه‌چی درشکه شماره ۲۷۰۴ مطلع شویم؛ بعد از آن، سری به یک نمایشگاه نقاشی در خیابان باند می‌زنیم تا وقت قرارمان در هتل برسد.

سرنخهای از دست‌رفته

شرلوک هولمز قدرت فوق‌العاده‌ای داشت و می‌توانست موضوعی را با نیروی اراده از ذهن خود دور کند. قضیه عجیبی را که درگیرش شده بودیم ظاهراً برای مدت دو ساعت به فراموشی سپرده و سخت مجذوب نقاشیهای استادان مدرن بلژیکی شده بود. از زمانی که نمایشگاه نقاشی را ترک کردیم تا وقتی به هتل نورتامبرلند رسیدیم، حاضر نبود غیر از هنر درباره چیز دیگری صحبت کند، و در این زمینه عقاید بسیار خامی داشت.

متصدی پذیرش هتل گفت:

— سِر هنری باسکرویل طبقه بالا منتظران هستند. از من خواستند شما را به محض ورود به طبقه بالا راهنمایی کنم.

هولمز گفت:

— از نظر شما اشکالی دارد اگر نگاهی به دفتران بیندازم؟

— به هیچ وجه.

در دفتر هتل، دو اسم بعد از اسم باسکرویل ثبت شده بود. یکی اسم تتوفیلوس جانسن^۱ و خانواده از نیوکاسل^۲، و دیگری خانم الدمور^۳ و مستخدمه‌اش از های‌لاج^۴ در آلتن^۵.

هولمز به متصدی هتل گفت:

1. Theophilus Hohnson

2. Newcastle

3. Oldmore

4. High Lodge

5. Alton

– بدون شک ایشان همان جانسنی هستند که من می‌شناسم. وکیل هستند، درست است؟ موهایشان جوگندمی است، و موقع راه رفتن کمی می‌لنگند؟

– خیر، قربان، ایشان آقای جانسن مالک معدن زغال‌سنگ هستند؛ آقای هستند بسیار فعال، سنشان هم از شما بیشتر نیست.
– مطمئنید که در مورد حرفه‌شان اشتباه نمی‌کنید؟
– نه، قربان؛ آقای جانسن سالهاست که در این هتل اقامت می‌کنند، و ما ایشان را خیلی خوب می‌شناسیم.

– پس نمی‌تواند همان شخص باشد. خانم الدمور؛ این اسم به گوشم آشناست. می‌بخشید که کنجکاوای نشان می‌دهم، ولی آدم موقعی که به دوستی سر می‌زند، اغلب دوست دیگری را هم پیدا می‌کند.

– این خانم مریض‌احوال‌اند، قربان. همسرشان زمانی شهردار گلستر بودند. هر وقت به لندن می‌آیند، در هتل ما اقامت می‌کنند.
– متشکرم؛ متأسفانه نمی‌توانم ادعا کنم که سعادت آشنایی با ایشان را داشته‌ام.

در همان حال که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، هولمز در ادامه صحبتش صدایش را پایین آورد و گفت:

– واتسن، ما با این سؤالها به یک نتیجه بسیار مهم رسیدیم. حالا می‌دانیم آدمهایی که این قدر به دوست ما علاقه دارند در هتل او اقامت نکرده‌اند. به عبارت دیگر، همان‌طور که شاهد بودیم، در عین حال که بسیار مشتاق‌اند که او را زیر نظر داشته باشند، به همان اندازه هم نگران‌اند که مبادا آنها را ببینند. خُب، این مسئله بسیار مهم است.

– از چه نظراهمیت دارد؟

– از این نظر که... هی، دوست عزیز، چه اتفاقی افتاده؟

تازه به بالای پله‌ها رسیده بودیم که با خود سِر هنری باسکرویل سینه به سینه شدیم.

صورتش از خشم سرخ شده بود، و یک لنگه پوتین کهنه و خاک‌آلود را در یک دست گرفته بود. به قدری عصبانی بود که حرفهایش بزحمت مفهوم بود، و وقتی توانست درست حرف بزند، لهجه‌اش به مراتب غلیظتر و امریکایی‌تر از آن بود که آن روز صبح شنیده بودیم. فریاد زد:
– انگار توی این هتل مرا هالو گیر آورده‌اند. بهتر است حواسشان را جمع کنند، وگرنه می‌فهمند که با بد کسی درافتاده‌اند. به خدا قسم اگر آن پسر پوتین گمشده‌ام را پیدا نکنند، در دسر درست می‌شود. آقای هولمز، من خیلی تحمل شوخی را دارم، ولی این دفعه دیگر شوخ‌را درآورده‌اند.

– هنوز دنبال پوتین‌تان می‌گردید؟

– بله، آقا، و حتماً هم پیدایش می‌کنم.

– ولی مگر خودتان نگفتید که پوتین‌تان قهوه‌ای و نو بود؟

– همین‌طور هم بود، آقا. این دفعه نوبت پوتینهای کهنه سیاه است.

– چی! یعنی می‌خواهید بگویید...؟

– می‌خواهم دقیقاً همین را بگویم. من اول تا آخر فقط سه جفت پوتین داشتم – یک جفت پوتین قهوه‌ای نو، یک جفت پوتین کهنه سیاه، و یک جفت پوتین ورنی که الان پوشیده‌ام. دیشب یک لنگه پوتین قهوه‌ای مرا بردند، و امروز یک لنگه پوتین سیاهم را بلند کرده‌اند. خُب، پیدایش کردی؟ حرف بزن، مرد، همین‌طور نیست اینجا و به من زل نزن!

سروکله پیشخدمت آلمانی سراسیمه‌ای پیدا شده بود.

– نه، قربان؛ در سرتاسر هتل پرس و جو کرده‌ام، ولی انگار آب شده و رفته توی زمین.

– خُب، یا آن پوتین را تا قبل از غروب آفتاب برمی‌گردانید یا اینکه

می‌روم پیش مدیر و به او می‌گویم که همین الان این هتل را ترک می‌کنم.
 - پیدا می‌شود، قربان. به شما قول می‌دهم که اگر فقط کمی تحمل داشته باشید، پیدا می‌شود.

- امیدوارم همین‌طور باشد، چون این آخرین تکه وسایلم است که در این کمینگاه دزدان به سرقت می‌رود. خُب، خُب، آقای هولمز، می‌بخشید که سرتان را با چنین موضوع پیش‌پا افتاده‌ای درد...

- به نظر من که خیلی هم مهم است.

- عجب، انگار موضوع را خیلی جدی گرفته‌اید.

- شما چه توضیحی برایش دارید؟

- من اصلاً سعی نمی‌کنم توضیحی برایش پیدا کنم. به نظرم غیرمعمولترین و عجیب‌ترین ماجرابی است که در تمام عمرم برایم اتفاق افتاده.

هولمز با قیافه متفکری گفت:

- احتمال دارد عجیب‌ترین ماجرای تمام عمرتان باشد.

- خودتان در این مورد چه نظری دارید؟

- خُب، من هنوز ادعا نمی‌کنم که از آن سردمی‌آورم. این قضیه شما بسیار پیچیده است، سیر هنری. وقتی آن را در ارتباط با ماجرای مرگ عمویتان در نظر بگیریم، دیگر نمی‌توانم با اطمینان بگویم که هیچ‌کدام از پانصد پرونده مهمی که تا به حال بررسی کرده‌ام به این میزان پیچیده بوده‌اند. ولی ما چند سرنخ در اختیار داریم، و احتمالش هست که یکی از آنها ما را به سوی حقیقت هدایت کند. شاید با دنبال کردن سرنخ اشتباه و قتمان را تلف کنیم، ولی دیر یا زود باید با سرنخ درست روبه‌رو شویم.

ناهار مطبوعی خوردیم و ضمن ناهار از موضوعی که ما را دور هم جمع کرده بود کمتر صحبتی به میان آمد. در اتاق نشیمن خصوصی سیر هنری باسکرویل، که بعد از ناهار به آنجا رفتیم، هولمز از او پرسید که قصد دارد چه کار کند.

- می‌خواهم به سرای باسکرویل بروم.

- چه موقع؟

- در پایان هفته.

هولمز گفت:

- در مجموع، فکر می‌کنم تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌اید. من شواهد کافی در اختیار دارم که نشان می‌دهد شما را در لندن تعقیب می‌کنند، و در میان میلیون‌ها آدم این شهر بزرگ به سختی می‌توان فهمید که این افراد کی هستند و چه هدفی دارند. اگر مقاصدشان شیطانی باشد، ممکن است گزندی به شما برسانند، و ما قادر نیستیم مانع شویم. دکتر مورتیمر، می‌دانستید که امروز صبح شما را از خانه من تعقیب می‌کردند؟
 دکتر مورتیمر سخت یکه خورد.

- تعقیبمان می‌کردند! کی ما را تعقیب می‌کرد؟

- متأسفانه این چیزی است که هنوز از آن اطلاع ندارم. بین همسایه‌ها یا آشنایان شما در دارتمور مردی هست که ریش توپی سیاه داشته باشد؟

- نه. ولی، بگذارید ببینم. چرا، هست. باریمور، سرپیشخدمت سِر چارلز، ریش سیاه توپی دارد.

- آها! این باریمور کجاست؟

- او سرپرست سرای باسکرویل است.

- بهترین کار این است که تحقیق کنیم و ببینیم او واقعاً آنجاست، یا اینکه احتمال می‌رود در لندن باشد.

- چطور می‌توانید این کار را بکنید؟

- یک فرم تلگرام به من بدهید. «همه چیز برای ورود سیر هنری آماده است؟» همین کافی است. آن را به عنوان آقای باریمور، سرای باسکرویل می‌نویسیم. نزدیکترین دفتر تلگراف کجاست؟ گرمپن. بسیار خوب، تلگرام دیگری هم برای رئیس پستخانه گرمپن می‌فرستیم: «تلگرام آقای باریمور به دست شخص ایشان برسد. در غیر

این صورت، لطفاً تلگرام را به سِر هنری باسکرویل، هتل نورتامبرلند برگردانید.» به این ترتیب، هنوز شب نشده می‌فهمیم که باریمور سر پستش در دوشنایر هست یا نه.

باسکرویل گفت:

— کاملاً درست است. ببینم، دکتر مورتیمر، این باریمور اصلاً کی هست؟

— پسرِ سرایدار سابق است که حالا مرده. آنها چهار نسل مسئول نگهداری از سرای باسکرویل بوده‌اند. تا آنجا که من می‌دانم. او و همسرش از زوجهای محترم منطقه محسوب می‌شوند.

باسکرویل گفت:

— در عین حال، کاملاً واضح است که تا وقتی هیچ فردی از این خانواده در آن عمارت نباشد، این آدم‌ها خانه‌ای بزرگ و زیبا در اختیار دارند و کاری هم ندارند که بکنند.

— درست است.

هولمز پرسید:

— در وصیت‌نامهٔ سِر چارلز چیزی برای باریمور منظور شده بود؟

— او و همسرش هر کدام پانصد پوند گرفتند.

— که این طور! آیا می‌دانستند که چنین مبلغی دریافت می‌کنند؟

— بله؛ سِر چارلز خیلی دوست داشت دربارهٔ مواد وصیت‌نامه‌اش صحبت کند.

— بسیار جالب است.

دکتر مورتیمر گفت:

— امیدوارم به همهٔ کسانی که از سِر چارلز ارث برده‌اند سوءظن نداشته باشید، چون به من هم هزار پوند رسیده.

— جدی! کس دیگری هم هست؟

— مبالغ جزئی زیادی به افراد و چندین مؤسسهٔ خیریه رسید. مابقی

تماماً به سِر هنری رسید.

— و این مابقی چقدر است؟

— هفتصد و چهل هزار پوند.

هولمز ابروهایش را از تعجب بالا برد و گفت:

— نمی‌دانستم پای چنین مبلغ کلانی در میان است.

— همه می‌دانستند که سِر چارلز ثروتمند است، ولی تا وقتی اسنادش را بررسی نکرده بودیم، نمی‌دانستیم چقدر ثروت دارد. ارزش کل دارایی او بالغ بر یک میلیون پوند بود.

— عجب! آدم ممکن است به خاطر چنین پولی خودش را به آب و آتش بزند. و یک سؤال دیگر، دکتر مورتیمر. فرض کنیم اتفاقی برای این دوست جوان ما بیفتد — مرا به خاطر این فرضیه ناخوشایند عفو می‌کنید! — چه کسی این دارایی را به ارث می‌برد؟

— از آنجا که راجر باسکرویل، برادر کوچکتر سِر چارلز، هنگام مرگ مجرد بوده، این دارایی به خانوادهٔ دسموند می‌رسد که از خویشاوندان دور هستند. جیمز دسموند کشیش پیری است در وستمورلند.

— متشکرم. این جزئیات همگی بسیار جالب‌اند. شما آقای جیمز دسموند را ملاقات کرده‌اید؟

— بله؛ او یک‌بار به دیدن سِر چارلز آمد. مرد محترمی است که زندگی زاهدانه‌ای دارد. خاطرم هست که، با وجود اصرار سِر چارلز، حاضر نشد هیچ کمکی از او قبول کند.

— و این مرد ساده وارث ثروت هنگفت سِر چارلز است؟

— او ملک را به ارث می‌برد، چون این طور وقف شده است. پول هم به او می‌رسد، مگر آنکه مالک فعلی طور دیگری وصیت کند؛ البته او می‌تواند با این پول هر کاری دوست داشته باشد بکند.

— شما وصیت‌نامه‌تان را تنظیم کرده‌اید، سِر هنری؟

— نه، آقای هولمز، نکرده‌ام. فرصتش را نداشته‌ام، چون تازه همین

دیروز در جریان امور قرار گرفتم. ولی احساس می‌کنم که این پول باید با لقب و ملک همراه باشد. این نظر عمومی بیچاره‌ام بود. اگر مالک این عمارت پول کافی برای نگهداری از آن نداشته باشد، چطور می‌خواهد جلال و شکوه خاندان باسکرویل را احیا کند؟ خانه و زمین و پول همه باید با هم باشد.

— کاملاً درست است. خُب، سِر هنری، من هم با شما هم عقیده‌ام؛ صلاح در این است که بدون فوت وقت به دوتشایر بروید. فقط یک شرط وجود دارد. به هیچ‌وجه نباید تنها بروید.

— دکتر مورتیمر با من می‌آیند.

— ولی دکتر مورتیمر باید به کار طبابتشان برسند، و خانه‌شان چند مایل با خانه شما فاصله دارد. هر قدر هم حُسن‌نیت داشته باشند، ممکن است نتوانند به شما کمک کنند. نه، سِر هنری، شما باید یک نفر را همراه ببرید، آدم قابل اعتمادی که همیشه در کنارتان باشد.

— امکانش هست که خودتان با من بیایید، آقای هولمز؟

— اگر اوضاع بحرانی شود، سعی می‌کنم شخصاً در آنجا حضور داشته باشم؛ ولی بی‌تردید درک می‌کنید که با این کار گسترده کارآگاهی خصوصی، و با تقاضاهای پی‌درپی که از مناطق مختلف از من می‌شود، برایم مقدور نیست مدت نامعلومی از لندن دور باشم. همین الآن یک حق‌السکوت بگیر دارد آبروی یکی از افراد بسیار محترم انگلستان را می‌ریزد، و فقط من می‌توانم جلو یک رسوایی فاجعه‌بار را بگیرم. می‌بینید که به هیچ‌وجه برایم امکان ندارد به دارتمور بیایم.

— پس چه کسی را توصیه می‌کنید؟

هولمز دستش را روی بازوی من گذاشت.

— اگر دوستم قبول کند، کسی بهتر از او برای همراهی شما در این موقعیت دشوار پیدا نمی‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند این را مثل من با اطمینان بگوید.

از این پیشنهاد خیلی جا خوردم، ولی قبل از آنکه فرصت پاسخ دادن

پیدا کنم، باسکرویل دستم را گرفت و به گرمی فشرد. گفت:

— متشکرم، واقعاً لطف می‌کنید، دکتر واتسن. شما وضع مرا می‌دانید، و درست به اندازه من از این قضیه اطلاع دارید. اگر به سرای باسکرویل بیایید و مرا همراهی کنید، هرگز لطفتان را فراموش نخواهم کرد. نوید ماجراجویی همیشه مرا مجذوب می‌کرد، و سخنان هولمز و اشتیاقی که بارونت به مصاحبتم نشان می‌داد برایم خوشایند بود. گفتم: — با کمال میل می‌آیم. کاری بهتر از این ندارم.

هولمز گفت:

— و با نهایت دقت به من گزارش می‌دهی. وقتی بحرانی پیش بیاید، که خواهد آمد، شما را راهنمایی خواهم کرد که چه کار کنید. تصور می‌کنم تا روز شنبه همه چیز آماده باشد، درست است؟

— شنبه برای دکتر واتسن مناسب است؟

— کاملاً.

— پس شنبه در ایستگاه پدینگتن روی سکوی قطار ساعت ده‌ونیم همدیگر را خواهیم دید؛ اگر تغییری در برنامه به وجود بیاید، خبرتان می‌کنیم.

بلند شده بودیم برویم که باسکرویل فریاد شادمانه‌ای برآورد، و به گوشه اتاق دوید و یک لنگه پوتین قهوه‌ای را از زیر گنجه‌ای بیرون کشید. فریاد زد:

— پوتین گمشده‌ام!

شرلوک هولمز گفت:

— خدا کند همه مشکلاتمان به همین راحتی حل شود!

دکتر مورتیمر گفت:

— ولی این خیلی عجیب است. من قبل از ناهار این اتاق را با دقت گشته بودم.

باسکرویل گفت:

— من هم همین‌طور. وجب به وجبش را گشته بودم.

— مسلماً آن موقع پوتینی اینجا نبود.

— در این صورت، حتماً موقعی که مشغول صرف ناهار بودیم پیشخدمت آن را آنجا گذاشته است.

فرستادند پی پیشخدمت آلمانی، ولی او گفت که چیزی در این مورد نمی‌داند؛ هر قدر هم پرس و جو کردند، قضیه روشن نشد. معمای دیگری به مجموعه رو به گسترش و ظاهراً بی‌معنی معماهای کوچکی اضافه شده بود که چنین سریع پی‌درپی پدیدار شده بودند. جدا از واقعه غم‌انگیز مرگ سیر چارلز، با رشته‌ای از رویدادهای غیرقابل توجیه روبه‌رو بودیم که همگی طی دو روز اخیر اتفاق افتاده بودند و عبارت بودند از دریافت پیام تشکیل‌شده از کلمات چایی، دیدن جاسوس ریش‌سیاه در درشکه تک‌اسبه، گم شدن پوتین قهوه‌ای نو، گم شدن پوتین سیاه کهنه، و حالا هم پیدا شدن پوتین قهوه‌ای نو. وقتی با درشکه به خیابان بیکر برمی‌گشتم، هولمز تمام مدت ساکت بود و از ابروهای گره‌خورده و چهره هیجان‌زده‌اش چنین برمی‌آمد که او هم، مثل من، در تلاش است تا فرضیه‌ای طرح کند که تمامی این رویدادهای عجیب و به ظاهر بی‌ربط در آن بگنجد. تمام بعدازظهر و عصر را نشسته بود و در بحر تفکر و دود توتون غرق شده بود.

درست قبل از شام، دو تلگرام آوردند. اولی از این قرار بود:

الساعة خیر رسید باریمور در سرای باسکرویل — باسکرویل.

و دومی:

طبق دستور به بیست‌وسه هتل رفتم، ولی متأسفانه باید گزارش کنم صفحه بریده‌ی تایمز پیدا نشد — کارترایت.

— این هم دو تا از سرنخایمان که از دست رفتند، واتسن. هیچ چیز به اندازه قضیه‌ای که همه چیزش سر ناسازگاری دارد آدم را سر شوق نمی‌آورد. باید دنبال سرنخ دیگری بگردیم.

— هنوز سورچی درشکه آن جاسوس مانده.

— کاملاً درست است. تلگرامی مخابره کرده‌ام تا اسم و آدرسش را از اداره ثبت بگیرم. تعجب نمی‌کنم اگر این پاسخ سؤال من باشد.

ولی صدای زنگ در از چیزی به مراتب رضایت‌بخش‌تر از یک پاسخ خیر می‌داد، چون در باز شد و مرد قلندر نخراشیده‌ای قدم به داخل اتاق گذاشت که ظاهراً خود آن سورچی بود. گفت:

— از دفتر مرکزی پیغام داده‌اند که آقایی در این آدرس دربارهٔ ۲۷۰۴ پرس و جو می‌کند. در این هفت سالی که سورچی این درشکه بوده‌ام، تا به حال یک دفعه هم از من شکایت نشده. از درشکه‌خانه یکراست آمدم اینجا که رودرو از خودتان بیرسم از من چه شکایتی دارید. هولمز گفت:

— آقا جان، من هیچ شکایتی از شما ندارم. برعکس، اگر به سؤالاتم پاسخ روشن بدهید، نیم‌ساورین^۱ پیش من دارید.

درشکه‌چی نیشش باز شد و گفت:

— خُب، امروز روی شانس بوده‌ام، حرفی توش نیست. چه چیزی را می‌خواستید از من بپرسید، قربان؟
— اول از همه اسم و آدرس‌ت را؛ شاید یک وقت دوباره به تو احتیاج پیدا کردم.

— جان کلینتن^۲، شماره سه، خیابان تریپی^۳، بارو^۴. درشکه من مال درشکه‌خانه شیپلی است، نزدیک ایستگاه واترلو.

شرلوک هولمز اینها را یادداشت کرد.

— خُب، کلینتن، دربارهٔ آن مسافری که امروز صبح ساعت ده آمد و این خانه را زیر نظر گرفت و بعد هم آن دو تا آقا را در خیابان ریجنت

۱. Sovereign. سکه قدیمی طلا. معادل نیم پوند. — م.

2. John Clayton

3. Turpny

۴. Borough. منطقه‌ای در لندن واقع در جنوب رودخانه تیمز. — م.

تعقیب کرد هرچه می‌دانی برایم تعریف کن.

مردک حیرت‌کرده و قدری دستپاچه شده بود. گفت:

عجب، انگار لازم نیست من چیزی را برایتان تعریف کنم، چون از قرار معلوم خودتان از همه چیز خبر دارید. واقعیتش را بخواهید، آن آقا به من گفت که کارآگاه است، و من نباید راجع به او به احدی چیزی بگویم. دوست عزیزم، این مسئله خیلی مهم است، و اگر سعی کنی چیزی را از من مخفی کنی، ممکن است حسابی توی دردرس بیفتی. گفתי آن مسافر به تو گفت که کارآگاه است؟

— بله، همین را گفت.

— چه موقع این را گفت؟

— وقتی از کالسه‌ام پیاده می‌شد.

— چیز دیگری هم گفت؟

— اسمش را.

هولمز نگاه پیروزمندانه‌ای به من انداخت.

— که این طور، پس اسمش را هم گفت؟ چه بی‌احتیاط. خُب، این

اسمی که گفت چه بود؟

درشکه‌چی گفت:

— اسمش آقای شرلوک هولمز بود.

هرگز ندیده بودم دوستم آن‌طور جا بخورد که آن شب از جواب آن درشکه‌چی جا خورد. یک لحظه، متحیر، خاموش نشست. بعد زد زیر خنده و گفت:

— یک ترفند ماهرانه. یک ترفند ماهرانه غیرقابل انکار! احساس

می‌کنم با حریفی زرنگ و فرزند مثل خودم طرفم. این دفعه خیلی تمیز از

دستم دررفت. پس اسمش شرلوک هولمز بود، درست است؟

— بله، قربان، اسم آن آقا همین بود.

— احسنت! بگو ببینم او را کجا سوار کردی و چه اتفاقی افتاد.

— او ساعت نه و نیم در میدان ترافالگار درشکه‌ مرا صدا کرد. گفت

کارآگاه است، و اگر تمام روز دقیقاً هر کاری که او می‌خواهد بکنم و چیزی نپرسم، دو گینی به من می‌دهد. با کمال میل قبول کردم. اول به هتل نورتامبرلند رفتیم و آنجا منتظر ماندیم تا آن دو تا آقا آمدند بیرون و سوار یکی از درشکه‌های توی صف شدند. ما درشکه‌ آنها را تعقیب کردیم تا آنکه جایی این اطراف توقف کرد.

هولمز گفت:

— دقیقاً جلو همین در.

— خُب، از این بابت مطمئن نیستم، ولی می‌توانم به جرئت بگویم که

مسافرم از همه چیز خبر داشت. اواسط خیابان توقف کردیم و یک

ساعت و نیم منتظر ماندیم. بعد آن دو تا آقا پیاده از کنار ما رد شدند و

ما آنها را تا آخر خیابان بیکر و ...

هولمز گفت:

— اینها را می‌دانم.

— تا آنکه دیگر سه چهارم خیابان ریجنت را طی کرده بودیم. آن وقت

آن آقا دریچه‌ سقفی درشکه را باز کرد، و فریاد زد که با حداکثر سرعت

بکراسه به ایستگاه واترلو بروم. شلاق را کشیدم به جان مادیان و هنوز

ده دقیقه نشده رسیده بودیم. آن وقت او، مثل بچه آدم، دو گینی‌اش را

داد و راهش را کشید و رفت توی ایستگاه. فقط درست همان موقع که

داشت می‌رفت رویش را برگرداند و گفت: «شاید برایت جالب باشد که

بدانی آقای شرلوک هولمز را سوار درشکه‌ات کرده بودی.» این طوری

بود که اسمش را فهمیدم.

— که این طور. و دیگر هم او را ندیدی؟

— نه، بعد از آنکه رفت توی ایستگاه دیگر ندیدمش.

— خُب، این آقای شرلوک هولمز چه قیافه‌ای داشت؟

درشکه‌چی سرش را خاراند.

— راستش، توصیف این آقا در مجموع چندان آسان نیست. حدس

می‌زنم چهل سالی داشت، و قدش متوسط بود؛ دو سه اینچ از شما

کوتاهتر بود، قریان. لباسهایش اعیانی بود. و ریش سیاهی داشت که پایش را صاف اصلاح کرده بود، و صورتش رنگپریده بود. نمی‌دانم غیر از این چه می‌توانم بگویم.

– رنگ چشمهایش؟

– نه، از آن بابت مطمئن نیستم.

– چیز دیگری یادت نیست؟

– نه، قریان؛ هیچ چیز.

– خوب، بگیر، این هم نیم‌ساورین تو. اگر در آینده باز هم اطلاعات در اختیارم بگذاری، نیم‌ساورین دیگر هم پیش من داری. شب‌بخیر!

– شب‌بخیر، قریان، و متشکرم!

جان کلینتن در حالی که پیش خود می‌خندید رفت، و هولمز رو کرد به من و شانه بالا انداخت و لبخند تلخی بر لبهایش نشست. گفت:

– سرنخ سوممان هم از دست رفت، و برگشتیم سر جای اولمان. عجب ردلِ حقه‌بازی است! شماره‌خانه ما را می‌دانست، می‌دانست

بیرهنری باسکرویل با من مشورت کرده است، خود مرا در خیابان ریجنت دیده بود، حدس زده بود که شماره درشکه را برداشته‌ام و می‌توانم سورچی را گیر بیاورم، و برای همین آن پیام گستاخانه را فرستاد. به تو بگویم، واتسن، این دفعه با حریفی طرفیم که لیاقت دست و پنجه نرم کردن با ما را دارد، من که در لندن کیش و مات شده‌ام. امیدوارم اقبال تو در دونشایر بلندتر باشد. ولی خیالم ناراحت است.

– از چه بابتی؟

– از بابت فرستادن تو. قضیه نگران‌کننده‌ای است، واتسن. قضیه نگران‌کننده و خطرناکی است، و هرچه بیشتر از آن سر درمی‌آورم، بیشتر از آن بدم می‌آید. بله، دوست عزیزم، تو می‌توانی بخندی، ولی باور کن تا وقتی دوباره تو را صحیح و سالم در خیابان بیکر نبینم، خیالم راحت نمی‌شود.

سرای باسکرویل

بیرهنری باسکرویل و دکتر مورتمبر در روز مقرر آماده بودند، و طبق برنامه به مقصد دونشایر حرکت کردیم. آقای شرلوک هولمز همراه من به ایستگاه آمد، و هنگام وداع آخرین دستورها و توصیه‌هایش را به من گفت.

– با مطرح کردن فرضیه‌ها یا سوءظن‌ها ذهنت را گرفتار پیش‌داوری نمی‌کنم، واتسن. امیدوارم صرفاً حقایق را به بهترین نحو ممکن به من گزارش کنی، و نظریه‌پردازی را به عهده من بگذاری. پرسیدم:

– چه جور حقایقی؟

– هر چیزی که به نظرت ارتباطی، هر چند غیرمستقیم، با این قضیه داشته باشد؛ بخصوص روابط باسکرویل جوان و همسایگانش، یا هر جور جزئیات تازه‌ای درباره مرگ میر چارلز. در چند روز اخیر، شخصاً قدری پرس و جو کرده‌ام، ولی متأسفانه همه نتایج منفی بوده است. فقط یک چیز ظاهراً مسلم است؛ آن هم اینکه آقای جیمز دسموند، یعنی وارث بعدی، مرد مسنّ محترمی است با خلق و خویی بسیار ملایم، و این آزار و اذیت نمی‌تواند از ناحیه او باشد. جداً معتقدم که می‌توانیم او را به کلی از محاسباتمان حذف کنیم. باقی می‌ماند آدمهایی که عملاً در خلنگ‌زار دوروبر بیرهنری هستند.

– بهتر نیست اول از همه از شر این خانم و آقای باریمور خلاص

شویم؟

— به هیچ وجه. اشتباهی بزرگتر از این ممکن نیست. اگر بی گناه باشند، بی عدالتی ظالمانه‌ای خواهد بود. و اگر گناهکار باشند، همه شانسها را برای اثبات این امر از دست خواهیم داد. نه، نه، آنها را در فهرست افراد مظنون نگه خواهیم داشت. غیر از آنها. اگر درست خاطریم باشد، در این عمارت یک مهتر هست. در خلنگ‌زار، دو مزرعه‌دار هست. دوستان دکتر مورتیمر هست، که به اعتقاد من مرد بسیار شریفی است، و همسر او که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم. این طبیعیدان استپلتن هست، و خواهرش که می‌گویند بانوی جوان دلربایی است. آقای فرانکلند از سرای لافتر هست، که او هم عنصر ناشناخته‌ای است، و یکی دو همسایه دیگر. اینها آدمهایی هستند که باید به‌طور مشخص درباره‌شان تحقیق کنی.

— نهایت سعی‌ام را می‌کنم.

— اسلحه که داری، مگر نه؟

— بله، فکر کردم بد نیست با خودم اسلحه بردارم.

— قطعاً همین‌طور است. تپانچه‌ات را روز و شب از خودت جدا نکن، و هرگز جانب احتیاط را رها نکن.

دوستانمان یک کوبه درجه یک گرفته بودند، و روی سگوی ایستگاه منتظر ما بودند.

دکتر مورتیمر در پاسخ سؤالاتی هولمز گفت:

— نه، هیچ خبری نداریم. ولی از یک بابت مطمئنم، آن هم این که در این دو روز اخیر تعقیبمان نکرده‌اند. هروقت بیرون می‌رفتیم، حسابی مراقب بودیم، و امکان نداشت کسی از چشمان پنهان بماند.

— به گمانم همیشه با هم بوده‌اید؟

— به استثنای دیروز بعدازظهر. هروقت به لندن می‌آیم، معمولاً یک روز را صرفاً به تفریح اختصاص می‌دهم. برای همین، دیروز بعدازظهر را در موزه کالج پزشکان گذراندم.

باسکرویل گفت:

— من هم رفتم چرخشی در پارک بزمن. ولی هیچ دردسری برآیمان پیش نیامد.

هولمز در حالی که سرش را تکان می‌داد با قیافه‌ای بسیار جدی گفت: — با این حال، بی احتیاطی کردید. سیر هنری، تمنا می‌کنم تنها بیرون نروید. اگر چنین کاری بکنید، گرفتار مصیبت بزرگی می‌شوید. آن یکی پوتین‌تان پیدا شد؟

— نه، آقا، آن دیگر پیدا بشو نیست.

— حقیقتاً بسیار جالب است.

قطار داشت نرم‌نرمک از سگو دور می‌شد که هولمز اضافه کرد:

— خُب، خداحافظ. سیر هنری، یکی از جملات آن داستان عجیب قدیمی را که دکتر مورتیمر برآیمان خواند به خاطر بسپارید، و در ساعات تاریکی که نیروهای اهریمنی قدرتشان افزون می‌شود از خلنگ‌زار احتراز کنید.

دیگر مسافتی از سگو دور شده بودیم که سر برگرداندم و به عقب نگاه کردم، و پیکر بلند و شق و رق هولمز را دیدم که بی حرکت ایستاده بود و در پی ما خیره می‌نگریست.

سفرمان سریع و دلپذیر بود، و در طول راه وقتم را صرف آشنایی بیشتر با دو همسفرم، و بازی با سگ اسپانیلی دکتر مورتیمر کردم. خاک قهوه‌ای‌رنگ تنها در عرض چند ساعت سرخ‌فام شده بود، آجرها جای خود را به سنگهای گرانیت داده بودند، و گاواهای قرمز رنگ در مزارع محصور می‌کردند که علفهای پرپشت و گیاهان انبوه‌ترشان از آب و هوایی بهتر، هرچند مرطوب‌تر، خبر می‌داد. باسکرویل جوان با اشتیاق از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، و هرگاه ویژگیهای آشنای مناظر دون را تشخیص می‌داد، فریاد بلند شادمانه‌ای برمی‌آورد.

گفت:

— دکتر واتسن، من بعد از ترک اینجا خیلی جاهای دنیا را گشته‌ام، ولی هرگز جایی را ندیده‌ام که با اینجا قابل مقایسه باشد.

گفتم:

— تا به حال ندیده‌ام کسی اهل دونشایر باشد و این استان را به همه جای دیگر ترجیح ندهد.

دکتر مورتیمر گفت:

— همان قدر که به استان بستگی دارد، به تبار آن آدم هم مربوط می‌شود. فقط یک نگاه به این دوستان کافی است تا سرگرد نژاد سلت را تشخیص بدهیم؛ در این سرشور و هیجان و نیروی تعلق سلتی وجود دارد. سر سِر چارلز بینوا از انواع بسیار نادر بود؛ با توجه به خصوصیاتش، نیمه‌اسکاتلندی نیمه‌ایرلندی محسوب می‌شد. آخرین بار که شما سرای باسکرویل را دیدید خیلی کوچک بودید، درست است؟ — من هنگام فوت پدرم پسر نوجوانی بودم، و هرگز سرای باسکرویل را ندیده بودم، چون پدرم در کلبه کوچکی در سواحل جنوبی زندگی می‌کرد. بعد از آن هم یگراست نزد دوستی در آمریکا رفتم. باید به شما بگویم که همه اینها برای من هم همان قدر تازگی دارد که برای دکتر واتسن، و بی‌نهایت مشتاقم که خلنگ‌زار را ببینم.

دکتر مورتیمر از پنجره قطار به بیرون اشاره کرد و گفت:

— واقعاً؟ در این صورت آرزویتان به آسانی برآورده می‌شود، چون همین الان برای اولین بار چشمتان به خلنگ‌زار می‌افتد.

در آن سوی مزارع سرسبز چهارگوش، و قوس کوتاه بیشه، در فاصله‌ای دور تپه‌ای خاکستری و دلگیر با قلّه‌ای عجیب و مضرّس سربرآورده بود، محو و مبهم در دوردست، همچون منظره‌ای غریب در یک خواب. باسکرویل مدت زیادی همان‌طور نشسته بود و چشم از آن بر نمی‌داشت، و در چهره مشتاقش می‌خواندم که این نخستین دیدار برایش چقدر اهمیت دارد، دیدن مکان عجیبی که مردان خاندانش مدتی چنین مدید بر آن تسلط داشته و تأثیر خود را چنین ژرف بر آن باقی گذاشته بودند. با آن کت و شلوار توفید و لهجه آمریکایی‌اش گوشه یک کوپه معمولی قطار نشسته بود، و با این حال وقتی به چهره

آفتاب سوخته و پراحساس او نگاه می‌کردم، بیش از همیشه حس می‌کردم که تا چه حد فرزند خلف آن سلسله طویل مردان اصیل‌زاده، تندخو، و ارباب‌منش است. در ابروان پرپشتش، در پره‌های لرزان بینی‌اش، و در چشمان میثی درشتش، غرور و شجاعت و قدرت نهفته بود. اگر در آن خلنگ‌زار ترسناک جستجویی دشوار و مخاطره‌آمیز انتظارمان را می‌کشید، دست‌کم این مرد دوستی بود که می‌شد به خاطرش خطر کرد و اطمینان داشت که دلیرانه در این خطر سهیم می‌شود.

قطار در ایستگاه فرعی کوچکی توقف کرد، و همگی پیاده شدیم. بیرون، در آن سوی نرده‌ای کوتاه و سفیدرنگ، کالسکه کوچکی با یک جفت اسب پاکوتاه منتظر بود. ظاهراً ورود ما رویداد مهمی محسوب می‌شد، چون رئیس ایستگاه و یاربرها دورمان جمع شدند تا چمدانهایمان را حمل کنند. ایستگاه روستایی دلپذیر و ساده‌ای بود، ولی از دیدن دو مرد که شبیه سربازها بودند و اونیفورم تیره به تن داشتند تعجب کردم؛ کنار دروازه ایستاده و به تفنگهای کوتاهشان تکیه داده بودند، و وقتی رد می‌شدیم، با دقت نگاهمان کردند. سورچی، که مرد ریزنقش خشن و عبوسی بود، به سِر هنری باسکرویل سلام کرد، و چند دقیقه بعد با سرعت در جاده عریض سفیدرنگ پیش می‌رفتیم. دو طرف ما، مراتع پست و بلند به سمت بالا شیب داشتند، و خانه‌های شیروانی‌دار قدیمی از میان شاخ و برگ انبوه سبز سر بیرون آورده بودند. ولی در آن سوی آن نواحی روستایی آرام و روشن از آفتاب، قوس بلند و تیره و دلگیر خلنگ‌زار در زمینه آسمان غروب، سر برآورده بود و تپه‌های مضرّس اندوهبار آن را قطع می‌کردند.

کالسکه به جاده‌ای فرعی پیچید، و در مسیرهای عمیق فرسوده از ردّ چرخ قرن‌ها به سمت بالا رفتیم. دو طرف جاده رو به بالا شیب داشت و مملو از خزه‌های آبچکان و سرخسهای گوشتی بود. سرخسهای سوخته از آفتاب و بوته‌های خال‌خال تمشک در نور خورشید غروب

می درخشیدند. همان طور که به سمت بالا می رفتیم، از روی پل گرانت باریکی گذشتیم، و از کنار نهر پرخروشی رد شدیم که کف آلود و خروشان در میان کرانه های خاکستری رنگ بسرعت به سمت پایین می جوشید. هم جاده و هم نهر، درون دره ای پوشیده از انبوه بلوط و صنوبر پاکوتاه پیچ و تاب می خوردند. بعد از هر پیچ، باسکرویل از شادی فریادی برمی آورد، با اشتیاق دوروبرش را می نگریست و سؤالات بی شماری می کرد. به چشم او همه چیز زیبا بود، ولی در نظر من نقشی از ملال بر آن منطقه روستایی سایه انداخته بود که نشان آن سال رو به پایان را با وضوح بسیار بر خود داشت. جاده ها را برگهای زرد فرش کرده بودند که با عبور ما به رقص درمی آمدند. از میان کپه های گیاهان در حال گندیدن که می گذشتیم، تلقی تلوق چرخهایمان خاموش می شد. گویی طبیعت هدایای غم انگیزی را زیر چرخهای کالسکه وارث باسکرویل ها می انداخت، وارثی که به خانه بازمی گشت.

دکتر مورتیمر گفت:

عجب! این دیگر چیست؟

شیبی تند پوشیده از بوته، و تپه ای سنگی به دور از خلنگ زار پیش رویمان بود. بر قلّه آن سربازی سوار بر اسب، استوار همچون مجسمه سوارکاری بر پایه اش، عبوس و جدی ایستاده و تفنگ آماده اش را روی ساعد ثابت نگه داشته بود. مراقب جاده ای بود که ما در آن سفر می کردیم.

دکتر مورتیمر گفت:

این دیگر چیست، پرکینز؟

سورچی ما در جای خود تا نیمه چرخید.

یک محکوم از پرینس تاون فرار کرده، قربان. الآن سه روز می شود که بیرون است، و زندانیانها همه جاده ها و ایستگاهها را زیر نظر گرفته اند، ولی هنوز هیچ ردی از او پیدا نکرده اند. کشاورزهای این اطراف از این موضوع خوششان نمی آید، قربان، واقع می گویم.

خب، تا آنجا که می دانم، اگر بتوانند اطلاعاتی بدهند، پنج پوند گیرشان می آید.

بله، قربان، ولی شانس به دست آوردن آن پنج پوند در مقایسه با اینکه احتمال دارد سرتان را ببرند خیلی ناچیز است. می دانید، این یکی ربطی به زندانیهای معمولی ندارد. این آدم از هیچ کاری روگردان نیست.

او کی هست؟

سلدن^۱، همان قاتل ناتینگ هیل^۲.

آن پرونده را خوب به خاطر داشتم، چون هولمز به دلیل سببیت غریب آن جنایت و قساوت توجیه ناپذیری که در همه اقدامات قاتل وجود داشت به آن علاقه مند شده بود. تخفیف محکومیت مرگ او به دلیل تردیدهایی بود که درباره سلامت روانی اش وجود داشت، چون رفتارش با قساوت قلب زیادی توأم بود. کالسکه ما به بالای یک بلندی رسیده بود و بهانه وسیع خلنگ زار، که تخته سنگها و تپه های سنگی پرشیب و زمخت آن را خال خال کرده بودند، پیش رویمان گسترده بود. سوز سردی از سمت خلنگ زار آمد و لرزه ای به جانمان انداخت. این مرد خبیث جایی در آن دشت متروک کمین نشسته بود، چون درنده ای وحشی در سوراخی پنهان شده بود، و قلبش مالامال از نفرت نسبت به تمامی این مردمان بود که او را از خود رانده بودند. فضای دلگیری که آن دشت بی آب و علف، آن سوز سرد، و آن آسمان گرفته القا می کرد، فقط همین را کم داشت. حتی باسکرویل هم ساکت شد و پالتویش را محکمتر دور خود پیچید.

سرزمین حاصلخیزی که پشت سر گذاشته بودیم حالا دیگر زیر پایمان بود. سر برگردانیم و نگاهش کردیم، پرتو آریب خورشید غروب

1. Selden

2. Nutting Hill. منطقه ای در غرب لندن. - م.

نهرها را به رشته‌هایی طلائی بدل می‌کرد و بر خاک سرخ تازه شخم خورده و بیشه‌زار انبوه و وسیع می‌درخشید. جادهٔ پیش رویمان در میان دامنه‌های وسیع حنایی و زیتونی، که تخته‌سنگهای عظیم در آنها پراکنده بودند، دلگیرتر و بی‌آب و علف‌تر می‌شد. هر از گاهی از کنار کلبهٔ شکاری با دیوارها و سقف سنگی می‌گذشتیم که هیچ گیاه رونده‌ای در نمای زمختش ندویده بود. ناگهان چشمانمان به فرورفتگی فنجان‌مانندی افتاد که بلوطها و صنوبرهای پاکوتاه، پیچیده و خمیده از تلاطم طوفان سالیان، جابه‌جا در آن روئیده بودند. دو برج بلند و باریک بر فراز درختها قد برافراشته بودند. سورچی با شلاق خود آنها را نشان داد و گفت:

— سرای باسکرویل.

اریاب این سرا از جا بلند شده بود، و با گونه‌های برافروخته و چشمانی که برق می‌زد به آن نگاه می‌کرد. چند دقیقه بعد، به دروازهٔ سرایدار رسیده بودیم؛ شبکه‌ای پیچ در پیچ از آهن کار شده با نقش توری خارق‌العاده، دو طرف این دروازه، ستونهایی باد و باران خورده قرار داشت که گلسنکها آنها را لک و سپس کرده بودند و بالایشان سرهای گرازمانند باسکرویل‌ها قرار داشت. خانهٔ سرایدار کلبهٔ مخروطی‌ای بود از گرانیت سیاه با تیرهای شیبدار نمایان، ولی روبه‌رویش ساختمان نیمه‌کارهٔ جدیدی وجود داشت — نخستین ثمرهٔ طلاهایی که سرچارلز در افریقای جنوبی به دست آورده بود.

از دروازه وارد خیابانی شدیم و صدای چرخهای کالسکه باز هم در میان برگها خاموش شد. شاخ و برگ درختان قدیمی همچون تونل تیره‌ای بالای سرمان درهم فرورفته بود. باسکرویل وقتی به آن مسیر طولانی و تاریک نگاه کرد که خانه همچون شبی در انتهایش می‌درخشید، بر خود لرزید. آهسته پرسید:

— همین جا بوده؟

— نه، نه، گذرگاه سرخدار آن طرف است.

وارث جوان با قیافه‌ای گرفته به دوروبر نگاه کرد و گفت:
— تعجبی ندارد که عمویم احساس می‌کرد در چنین جایی بلایی سرش خواهد آمد. هر کسی را به وحشت می‌اندازد. تا شش ماه دیگر، یک ردیف لامپ الکتریکی اینجا نصب می‌کنم؛ با یک لامپ شوان و ادیسون^۱ هزارشمعی، درست همین‌جا جلو در سرسرا، به کلی عوض می‌شود.

خیابان به محوطهٔ چمن وسیعی منتهی می‌شد، و خانه رو به رویمان قرار داشت. در آن نور ضعیف، می‌دیدیم که کانون ساختمان عمارتی است یکپارچه و سنگین که ایوانی از آن بیرون زده است. سر تا سر نمای جلو را عشقه پوشانده بود، و جابه‌جا پنجره یا نشانی خانوادگی لکه‌ای لخت در این پردهٔ تیره پدید می‌آورد. برجهای دوقلوی کنگره‌دار و قدیمی با روزنه‌های بسیار از این عمارت مرکزی سربرمی‌آوردند. دو سوی این برجکها، قسمتهای جدیدتری از گرانیت سیاه قرار داشت. نور ضعیفی از پنجره‌های واداردار سنگین به داخل می‌تابید، و از دودکشهای بلندی که از بام شیبدار بیرون زده بود، ستونهای دود سیاه خارج می‌شد.

— خوش آمدید، سر هنری! به سرای باسکرویل خوش آمدید!
مرد بلندقامتی از درون سایهٔ ایوان بیرون آمده بود تا در کالسکه را باز کند. سایهٔ تیرهٔ پیکر زنی در مقابل نور زردرنگ عمارت دیده می‌شد. جلو آمد و به مرد کمک کرد تا چمدانهایمان را پیاده کند.
دکتر مورتیمر گفت:

— سر هنری، از نظر شما اشکالی ندارد که من یگراست به خانه بروم؟
همسرم منتظر است.

— برای شام که قطعاً می‌مانید؟

— نه، باید بروم، احتمالاً کارهایی هست که باید به آنها رسیدگی کنم.

1. Swan and Edison

دلم می‌خواست بمانم و خانه را نشانتان بدهم، ولی باریمور بهتر از من از عهده این کار برمی‌آید. خداحافظ؛ اگر خدمتی از من ساخته بود، هرگز، شب یا روز، تردید نکنید که دنبالم بفرستید.

در همان حال که من و سیر هنری وارد عمارت شدیم، و در با صدای بلندی پشت سرمان بسته شد، صدای چرخها در جاده خاموش شد. خود را در خانه زیبایی یافتیم؛ خانه‌ای بزرگ با سقف بلند، و تیرهای شیبدار متعدد از چوب بلوط که به مرور ایام سیاه شده بودند. در بخاری دیواری بزرگ و قدیمی، پشت شبکه‌های آهنی بلند، هیزمها ترق و تروق می‌کردند و می‌سوختند. من و سیر هنری دستهایمان را جلو بخاری گرفتیم، چون پس از طی آن مسافت طولانی کیرخت شده بودند، بعد نگاهی به دوروبرمان انداختیم، به پنجره‌های بلند و باریک با شیشه‌های رنگی قدیمی، به قاب‌بندی چوب بلوط دیوارها، به کله‌های گوزنهای نر، به نشانهای خانوادگی روی دیوارها که همگی در نور ضعیف چراغ وسط اتاق محو و تار بودند.

سیر هنری گفت:

— درست همان‌طور است که مجسم می‌کردم. به نظر شما، تصویر دقیق یک عمارت خانوادگی قدیمی نیست؟ فکرش را بکنید، این همان بنایی است که اجداد من پانصد سال در آن زندگی کرده‌اند! فکرش هم مرا سخت به حیرت می‌اندازد.

دیدم که وقتی به دوروبرش نگاه می‌کرد، چهره‌اش از اشتیاقی کودکانه روشن شد. آنجا که ایستاده بود نور بر او می‌تابید، ولی سایه‌های بلندی روی دیوارها افتاده و همچون سایبان سیاهی بالای سرش آویزان بودند. باریمور وسایلمان را به اتاقهایمان برده و اکنون برگشته بود. حالا با رفتار آرام پیشخدمتی تعلیم‌دیده و باتجربه مقابل ما ایستاده بود. مرد خوش‌قیافه‌ای بود، بلندقامت، جذّاب، با ریش توپی سیاه، و چهره‌ای رنگپریده و موقر.

— مایلید همین حالا غذا میل کنید، قربان؟

— آماده است؟

— تا چند دقیقه دیگر آماده می‌شود، قربان. در اتاقهایتان آب گرم هست. سیر هنری، تا زمانی که شما ترتیبات جدید خودتان را برای اداره این خانه اتخاذ نکرده‌اید، من و همسرم با کمال میل پیش شما می‌مانیم. ولی حتماً درک می‌کنید که در شرایط جدید این خانه به خدمه زیادی نیاز دارد.

— کدام شرایط جدید؟

— قربان، منظورم صرفاً این بود که سیر چارلز زندگی بسیار گوشه‌گیرانه‌ای داشتند، و ما قادر بودیم احتیاجاتشان را برآورده کنیم. طبیعتاً شما تمایل خواهید داشت معاشرت بیشتری داشته باشید، و در نتیجه نیازمند تغییراتی در خدمه خانه‌تان خواهید بود.

— می‌خواهید بگویید شما و همسرتان مایلید اینجا را ترک کنید؟

— فقط زمانی که برای شما کاملاً مناسب باشد، قربان.

— ولی خانواده شما چند نسل در این خانه بوده‌اند، این‌طور نیست؟ متأسف می‌شوم که زندگی‌ام را در اینجا با قطع یک ارتباط خانوادگی قدیمی آغاز کنم.

به نظرم رسید که نشانه‌هایی از احساس را در چهره رنگپریده سرپیشخدمت مشاهده کردم.

— احساس من هم همین است، قربان، همین‌طور هم همسرم. ولی حقیقتش را بخواهید، قربان، هر دو نفر ما خیلی به سیر چارلز علاقه داشتیم و مرگ ایشان برایمان ضربه سختی بود و تحمل این محیط برایمان بسیار دشوار شده است. می‌ترسم دیگر هرگز در سرای باسکرویل آسایش خیال نداشته باشیم.

— ولی قصد دارید چه کار کنید؟

— قربان، تردید ندارم که موفق می‌شویم کسب و کاری را شروع کنیم. سخاوت سیر چارلز چنین امکاتی را برایمان فراهم کرده است. حُب دیگر، قربان، شاید بهتر باشد شما را به اتاقهایتان راهنمایی کنم.

ایوانی مربع شکل و تارمی دار در طبقه بالا دور تا دور سرسرای قدیمی می چرخید، و پلکانی دو شاخه به این ایوان منتهی می شد. از این نقطه مرکزی، دو راهرو طویل در سر تا سر طول ساختمان امتداد می یافت. و همه اتاق خوابها به همین دو راهرو باز می شدند. اتاق من در همان ضلع ساختمان بود که اتاق باسکرویل قرار داشت و تقریباً مجاور اتاق او بود. ظاهراً این اتاقها به مراتب جدیدتر از قسمت مرکزی ساختمان بودند، و کاغذدیواری روشن و شمعه‌های متعدد موجب شد تأثیر ناگواری که ورودمان بر ذهنم باقی گذاشته بود تا حدی از میان برود.

ولی اتاق ناهارخوری که به سرسرا باز می شد تاریک و دلگیر بود. اتاقی دراز بود که پله‌ای جایگاه نشستن خانواده را از قسمت پایینی که به زیردستان اختصاص داشت جدا می کرد. در یک سمت، جایگاه خنیاگران به این اتاق مشرف بود. تیرهای سیاه بالای سرمان از این سو تا آن سو امتداد داشتند، و بالای آنها سقفی دودزده دیده می شد. شاید چند ردیف مشعل فروزان برای روشن کردن اتاق، و همهمه و قهقهه‌های بی پروای ضیافتی کهن می توانست این فضا را تلطیف کند؛ ولی حالا که دو آقا با لباسهای سیاه در دایره کوچکی نور چراغ حباب‌دار نشسته بودند، صدا در گلو خفه می شد و آدم روحیه‌اش را می باخت. صفی محو از اجداد خانواده، با انواع و اقسام لباسها، از شوالیه دوره الیزابت گرفته تا مرد جوان و برازنده دوره نیابت سلطنت، از روی دیوار به ما خیره شده بودند و با حضور خاموش خویش ما را می ترساندند. زیاد صحبت نمی کردیم، و وقتی غذا تمام شد و توانستیم به اتاق بیلیارد جدید برویم و سیگاری بکشیم، من به سهم خود خوشحال بودم.

سِر هنری گفت:

— عجب، این خانه آن قدرها هم جای شادی نیست. گمانم بتوان به آن عادت کرد، ولی در حال حاضر زیاد حوصله ندارم. اگر عمویم تک و

تنها در چنین خانه‌ای زندگی می کرده، تعجب نمی کنم که قدری بی آرام شده بوده. به هر جهت، اگر برایتان اشکالی نداشته باشد، امشب زود به رختخواب برویم؛ شاید فردا صبح همه چیز حال و هوای شادتری داشته باشد.

پیش از آنکه به بستر بروم، پرده‌های اتاقم را کنار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. این پنجره رو به محوطه چمن جلو در سرسرا باز می شد. آن سوتر، دو بیشه‌زار در بادی که دم به دم شدت می گرفت می نالیدند و تکان می خوردند. ماه نیمه از شکاف ابرهای شتابان بیرون آمد. در نور سرد مهتاب، در آن سوی درختها، حاشیه‌ای پست و بلند از تخته‌سنگها را دیدم، و قوس طویل و پستِ خلنگ‌زارِ دلگیر را. پرده را کشیدم، احساس می کردم در نهایت ترجیح می دهم به استراحت بپردازم.

ولی موفق نشدم. بسیار خسته بودم و با این حال خواب به چشمم نمی آمد؛ بی آرام از این دنده به آن دنده می شدم، و در طلب خوابی بودم که از من می گریخت. در مسافتی دور، ناقوس ساعتی یک ربع به یک ربع به صدا درمی آمد، ولی جز این صدایی نبود و خانه قدیمی در سکوتی مرگبار فرورفته بود. و بعد ناگهان، درست در دل شب، صدایی شنیدم، صدایی واضح و پرطنین که امکان نداشت در مورد آن اشتباه کنم. صدای هق‌هق زنی بود، صدای ناله‌های فروخورده و خفه زنی که اندوهی عظیم او را از پا درآورده باشد. در تختخواب نشستم و با دقت گوش دادم. آن صدا نمی توانست دور باشد. و بی تردید از داخل خانه بود. نیم ساعت با نهایت دقت گوش دادم. ولی غیر از صدای ناقوس ساعت و خِش خِش عشقه‌های روی دیوار هیچ صدای دیگری نشنیدم.

من این صدا را به‌وضوح شنیدم، و یقین دارم که واقعاً صدای گریه زنی بود.

باید فوراً در این مورد پرس‌و‌جو کنیم.

سیر هنری زنگ را به صدا درآورد و از باریمور پرسید که آیا می‌تواند درباره این موضوع به ما توضیح بدهد. وقتی سرپیشخدمت به سؤال اربابش گوش می‌کرد، به نظر رسید که چهره رنگ‌پریده‌اش باز هم بیشتر رنگ باخت.

در پاسخ گفت:

سیر هنری، در این خانه فقط دو زن هست. یکی مستخدمه ظرفشوی‌خانه است، که در آن ضلع خانه می‌خوابد. دیگری هم همسر من است، و به شما اطمینان می‌دهم که آن صدا نمی‌توانست از ناحیه او باشد.

ولی دروغ می‌گفت، چون بعد از صبحانه تصادفاً در آن راهرو طویل به خانم باریمور برخوردیم. آفتاب صورتش را کاملاً روشن کرده بود. زنی بود درشت‌اندام، با چهره‌ای بی‌احساس و زمخت، و لبهایی به هم فشرده که حالتی عبوس به او می‌بخشید. ولی چشمهای سرخش، که از میان پلکهای متورم به من دوخته شده بود، همه چیز را برملا می‌کرد. پس او بود که شب گذشته گریه می‌کرد، و اگر او بود که گریه می‌کرد، شوهرش حتماً خبر داشت. با این حال، منکر این موضوع شده و آشکارا خود را به خطر انداخته بود و هر آن امکان داشت لو برود. چرا این کار را کرده بود؟ و چرا آن زن آن‌طور زار می‌گریست؟ رفته رفته هاله‌ای از رمز و راز و اندوه این مرد رنگ‌پریده جذاب و سیاه‌ریش را احاطه می‌کرد. نخستین بار او پیکر بی‌جان سیر چارلز را پیدا کرده بود، و تمام حقایق مربوط به مرگ پیرمرد مبتنی بر حرفهای او بود. یعنی امکان داشت باریمور، به‌رغم همه چیز، همان مردی باشد که در خیابان ریجنت توی آن درشکه دیده بودیم؟ ریشش که خیلی به ریش او شباهت داشت. مردی که درشکه‌چی توصیف کرده بود قدری کوتاهتر بود، ولی

استپلتن‌ها از عمارت مریپیت

زیبایی و طراوت صبح روز بعد تأثیر ناگوار و حزن‌انگیز سرای باسکرویل را در بدو ورود تا حدی از ذهنمان زدود. هنگامی که من و سیر هنری سر میز صبحانه نشسته بودیم، آفتاب از پنجره‌های بلند به داخل می‌تابید و نشانهای خانوادگی روی شیشه‌ها لکه‌های کم‌رنگی به درون اتاق می‌انداخت. قاب‌بندی تیره دیوارها در آن انوار طلایی‌رنگ چون مفرغ می‌درخشید، و بزحمت می‌شد باور کرد که این در واقع همان اتاقی است که شب قبل چنان ملالی بر جانهایمان مستولی کرده بود.

بارونت گفت:

گمان می‌کنم اشکال از خودمان بوده نه از خانه! سفر خسته‌مان کرده بود و کالسکه‌سواری هم باعث شده بود یخ کنیم؛ برای همین، این خانه زیاد به دلمان نشست. حالا سرحال و رو به راهیم، در نتیجه همه چیز دوباره به نظرمان دلچسب و مطبوع است.

در جوابش گفتم:

با این حال، همه چیز صرفاً زاییده خیال ما نبود. مثلاً، برحسب تصادف، در نیمه‌های شب صدای گریه‌ای، احتمالاً صدای گریه یک زن، را نشنیدید؟

عجیب است، چون در آن حالت نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار خیال کردم یک چنین چیزی شنیده‌ام. مدت زیادی صبر کردم، ولی دیگر صدای گریه نیامد، و به این نتیجه رسیدم که خواب دیده‌ام.

احتمالش زیاد بود که اشتباه کرده باشد. چطور می توانستم از این بابت مطمئن شوم؟ مسلماً اولین کاری که باید انجام می دادم این بود که رئیس پست گریمن را ببینم، و بفهمم تلگرامی که برای کسب اطمینان فرستاده بودیم به دست شخص باریمور رسیده است یا نه. پاسخ او هرچه بود، دست کم چیزی داشتم که به شرلوک هولمز گزارش کنم.

سیر هنری باید بعد از صبحانه به نامه ها و اسناد متعددی رسیدگی می کرد، در نتیجه وقت برای گشت و گذار من مناسب بود. پیاده روی مطبوعی بود به طول چهار مایل در حاشیه خلنگ زار، و سرانجام به قریه دلگیر و کوچکی رسیدم. در این قریه دو ساختمان بزرگتر، که بعداً معلوم شد یکی مهمانخانه است و دیگری خانه دکتر مورتیمر، از سایر ساختمانها مرتفعتر بودند. رئیس پست، که در ضمن خواربارفروش دهکده هم بود، آن تلگرام را به وضوح به خاطر داشت. گفت:

— البته، قربان. من آن تلگرام را دقیقاً همان طور که ذکر شده بود به آقای باریمور تحویل دادم.

— چه کسی آن را تحویل داد؟

— همین پسر من. جیمز، هفته پیش تو آن تلگرام را به آقای باریمور در سرای باسکرویل تحویل دادی، مگر نه؟

— بله، پدر، من آن را تحویل دادم.

پرسیدم:

— آن را به دست شخص خودش دادی؟

— راستش را بخواهید، آن موقع او توی انبار زیرشیروانی بود، در نتیجه نمی توانستم تلگرام را به دست شخص خودش بدهم؛ ولی آن را به خانم باریمور دادم، و او قول داد که فوراً آن را به او برساند.

— تو آقای باریمور را دیدی؟

— نه، قربان؛ به شما گفتم که توی انبار زیرشیروانی بود.

— اگر او را ندیدی، پس از کجا می دانی که توی انبار زیرشیروانی بود؟

رئیس پست با بی حوصلگی گفت:

— خوب، مسلماً زنش خبر داشته او کجاست. مگر تلگرام به دستش نرسیده؟ اگر اشتباهی شده، آقای باریمور باید شخصاً شکایت کند.

به نظر می رسید ادامه این پرس و جو دیگر فایده ای ندارد، ولی روشن بود که، به رغم حقه هولمز، هیچ مدرکی نداشتیم که نشان بدهد باریمور تمام مدت در لندن نبوده است. فرض کنیم همین طور بوده — فرض کنیم این مرد آخرین کسی بوده که سیر چارلز را در قید حیات دیده، و اولین کسی که وارث جدید را پس از بازگشت به انگلستان تعقیب کرده. آن وقت چه؟ آیا عامل دیگران بوده، یا شخصاً نقشه شومی در سر داشته؟ اذیت و آزار خاندان باسکرویل چه نفعی می توانسته برایش داشته باشد؟ به یاد هشدار عجیبی افتادم که از مقاله اصلی تایمز بریده شده بود. یعنی آن هشدار کار او بوده، یا شاید کار کسی که مصمم بود نقشه های او را خنثی کند؟ تنها انگیزه قابل درک همان بود که سیر هنری مطرح کرده بود؛ اینکه اگر اعضای این خانواده را بترسانند و فراری بدهند، خانه ای دائمی و راحت برای همیشه در اختیار خانم و آقای باریمور قرار می گیرد. ولی بی تردید چنین توضیحی به هیچ وجه برای توجیه این دسیسه چینی جذبی و زیرکانه، که گویی توری نامرئی به دور بارونت جوان می تنید، کفایت نمی کرد. هولمز خودش گفته بود که در تمامی تحقیقات گسترده و هیجان انگیزش پرونده ای چنین پیچیده به او ارجاع نشده بود. همان طور که پیاده در آن راه دلگیر و متروک برمی گشتم، دعا می کردم دوستم هرچه زودتر از اشتغالات خود فارغ شود و بتواند به آنجا بیاید و بار این مسئولیت سنگین را از دوش من بردارد. ناگهان سروصدایی از پشت سر رشته افکارم را پاره کرد؛ یک نفر داشت می دوید و مرا به نام می خواند. برگشتم، انتظار داشتم دکتر مورتیمر را ببینم، ولی در کمال تعجب غریبه ای را دیدم که مرا تعقیب می کرد. مردی بود ریزنقش، لاغر، با صورت دوتیغه، و ظاهر موقر، با موهای بور و چانه ای نوک تیز، سی تا چهل ساله، که کت و شلوار

خاکستری پوشیده بود و کلاه حصیری به سر داشت. یک قوطی حلبی برای جمع کردن نمونه‌های گیاهان به شانهاش آویزان بود. و تور پروانه‌گیری سبزرنگی به دست داشت.

همان‌طور که نفس‌نفس زنان به سوی من می‌آمد، گفت:

مطمئنم جسارت مرا می‌بخشید، دکتر واتسن. ما اهالی این خلنگ‌زار آدمهای ساده و بی‌شیله‌پله‌ای هستیم، و منتظر معرفی رسمی نمی‌مانیم. شاید اسم مرا از دوست مشترکمان، مورتیمر، شنیده باشید. من استپلتن هستم، از عمارت مریپیت^۱.

گفتم:

از تور و قوطی‌تان مشخص بود، چون می‌دانستم که آقای استپلتن طبیعی‌دان هستند. ولی شما چطور مرا شناختید؟

من پیش مورتیمر بودم، و موقعی که از آن حوالی رد می‌شدید از پنجره مطبخ شما را نشانم داد. مسیرمان یکی بود، برای همین فکر کردم بد نیست سریعتربیایم و خودم را به شما معرفی کنم. سیر هنری که در طول سفرشان آسیبی ندیده‌اند؟

او حالش خیلی خوب است، متشکرم.

همه ما تا حدی نگران بودیم که بعد از مرگ غم‌انگیز سیر چارلز شاید بارونت جدید حاضر نباشند اینجا زندگی کنند. این توقع بیش از حدی است که از یک آدم ثروتمند بخواهیم بیاید اینجا و خودش را در چنین محلی دفن کند، ولی نیازی نیست به شما بگویم که این موضوع برای این منطقه روستایی اهمیت خیلی زیادی دارد. تصور نمی‌کنم سیر هنری در این مورد دچار ترسهای خرافی باشند؟

به نظر من بعید است.

حتماً داستان آن سگ اهریمنی را شنیده‌اید که به دنبال افراد این خانواده است.

1. Merripit

آن داستان را شنیده‌ام.

عجیب است که روستاییان این نواحی چقدر ساده‌دل‌اند! همه آنها حاضرند قسم بخورند که چنین حیوانی را در خلنگ‌زار دیده‌اند. موقع صحبت کردن لبخند بر لب داشت، ولی در چشمهایش می‌خواندم که موضوع را بیش از اینها جدی گرفته است.

این داستان خیلی بر ذهن سیر چارلز اثر گذاشته بود، و تردید ندارم که موجب مرگ فجیعش شد.

ولی چطور؟

اعصابش به قدری تحریک شده بود که دیدن هر سگی می‌توانست تأثیری مهلک بر قلب بیمارش بگذارد. فکر می‌کنم آن شب در گذرگاه سرخدار واقعاً سگی را دید. همیشه نگران وقوع فاجعه‌ای بودم، چون خیلی به پیرمرد علاقه داشتم، و می‌دانستم قلبش ضعیف است.

این را از کجا می‌دانستید؟

دوستم مورتیمر به من گفته بود.

پس شما فکر می‌کنید که سیر چارلز را سگی دنبال کرده، و او در نتیجه این امر از ترس مرده؟

شما توضیح بهتری دارید؟

من هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ام.

آقای شرلوک هولمز چطور؟

یا شنیدن این حرف یک آن خشکم زد، ولی با یک نگاه به چهره رنگپریده و چشمان مصمم مصاحبم متوجه شدم که به هیچ‌وجه قصد نداشت مرا غافلگیر کند. گفت:

دکتر واتسن، هیچ فایده‌ای ندارد که وانمود کنیم شما را نمی‌شناسیم. آوازه کارهای کارآگاه شما در اینجا به ما رسیده است، و محال است که او مشهور باشد و شما ناشناس بمانید. وقتی مورتیمر اسمتان را به من گفت، نتوانست هویت شما را انکار کند. حضور شما در اینجا به این معنی است که آقای شرلوک هولمز به این موضوع علاقه‌مند هستند، و

من طبعاً کنجکاوم و می‌خواهم از نظر ایشان مطلع شوم.
 - متأسفانه نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم.
 - ممکن است سؤال کنم که آیا ایشان قصد دارند به ما افتخار بدهند و شخصاً به اینجا بیایند؟
 - او در حال حاضر نمی‌تواند لندن را ترک کند. پرونده‌های دیگری دارد که مشغول رسیدگی به آنهاست.
 - چه حیف! شاید می‌توانستند موضوعی را که برای ما این قدر مبهم است تا حدی روشن کنند. ولی در مورد تحقیقات خودتان، اگر به هر نحو خدمتی از من بریاید، یقین دارم که مرا در جریان خواهید گذاشت. چنانچه از ماهیت سوءظنهای شما تصویری داشتم، یا می‌دانستم چطور می‌خواهید درباره‌ی این قضیه تحقیق کنید، شاید همین حالا هم می‌توانستم کمک یا توصیه‌ای به شما بکنم.
 - به شما اطمینان می‌دهم که من صرفاً برای دیدن دوستم سیر هنری اینجا هستم، و به هیچ جور کمکی احتیاج ندارم.
 استپلتن گفت:
 - احسنت! شما کاملاً حق دارید که احتیاط کنید و نگران باشید. من به خاطر چیزی که احساس می‌کنم مداخله‌ای نامعقول بود به درستی نکوهش شدم، و به شما قول می‌دهم که دیگر به این موضوع اشاره نخواهم کرد.
 به محلی رسیده بودیم که کوره‌راه باریک پوشیده از علفی از جاده جدا می‌شد و به درون خلنگ‌زار می‌پیچید. تپه‌ای پُرشیب با تخته‌سنگهای پراکنده در سمت راست قرار داشت که در روزگاران گذشته معدن گرانیتی در آن حفر شده بود. دامنه‌ای که پیش روی ما قرار داشت صخره‌تیره‌ای بود که در فرورفتگیهایش سرخسها و بوته‌های تمشک رویده بود. از تپه‌ای دوردست، ستون دود خاکستری‌رنگی به هوا برمی‌خاست.
 استپلتن گفت:

- با یک پیاده‌روی مختصر در این کوره‌راه خلنگ‌زار به عمارت مریبت می‌رسیم. شاید یک ساعتی فرصت داشته باشید و من سعادت آن را داشته باشم که خواهرم را به شما معرفی کنم.
 اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که باید در کنار سیر هنری باشم. ولی بعد به یاد انبوه کاغذها و صورت‌حسابهایی افتادم که روی میز کار او تلبار شده بود. تردیدی وجود نداشت که نمی‌توانستم در مورد آنها کمکی به او بکنم. و هولمز به صراحت گفته بود که باید درباره‌ی همسایه‌های ساکن خلنگ‌زار تحقیق کنم. دعوت استپلتن را پذیرفتم، و با همدیگر به آن کوره‌راه پیچیدیم.
 او به فرورفتگیهایی که حرکتی موج‌مانند داشتند، و به آبخیزهای طویل سبزرنگ و قلّه‌های گرانیت مضرّس نگاه می‌کرد که از دل زمین سر برمی‌آوردند و به شکلهای خیال‌انگیز بدل می‌شدند. گفت:
 - این خلنگ‌زار جای شگفت‌انگیزی است. آدم هیچ وقت از آن خسته نمی‌شود. رازهای شگفت‌انگیزی در دل آن نهفته است که به فکرتان هم خطور نمی‌کند. بسیار وسیع، بسیار بی‌آب و علف، و بسیار رازآمیز است.
 - پس آن را خوب می‌شناسید؟
 - من دو سال بیشتر اینجا نبوده‌ام و به چشم سکنه‌ی اینجا تازه‌واردم. ما اندکی بعد از سیر چارلز در اینجا ساکن شدیم. ولی علائق من موجب شد که سراسر این منطقه را بگردم، و گمان می‌کنم فقط چند نفر اینجا را بهتر از من بشناسند.
 - شناختنش این قدر سخت است؟
 - بسیار سخت است. به عنوان مثال، این دشت وسیع را اینجا در سمت شمال می‌بینید که آن تپه‌های عجیب از آن بیرون زده‌اند. هیچ چیز قابل توجهی در این مورد نظرتان را جلب می‌کند؟
 - برای سواری جای بی‌نظیری است.
 - طبیعی است که این طور فکر کنید، و این فکر تا به حال به قیمت

جان خیلها تمام شده. آن لکه‌های سبز روشن را می‌بینید که به تعداد زیاد در این دشت پراکنده‌اند؟
- بله، ظاهراً باید از سایر قسمت‌ها حاصلخیزتر باشند.

استپلتن خندید و گفت:

- آنجا باتلاق بزرگ گریمن است. در آنجا، یک قدم اشتباه به قیمت جان آن انسان یا حیوان تمام می‌شود. همین دیروز شاهد بودم که یکی از اسبهای کوچک خلنگ‌زار در آن فرورفت و دیگر بیرون نیامد. تا مدتها سرش را می‌دیدم که از یکی از حفره‌های باتلاق بیرون آمده بود، ولی باتلاق عاقبت آن حیوان را به کام خود کشید. گذشتن از آن حتی در فصلهای خشک هم خطرناک است، ولی بعد از این بارانهای پاییزی دیگر جای هولناکی است. با این حال، من می‌توانم دقیقاً تا قلب آن بروم و زنده برگردم. خدای من، آن هم یکی دیگر از آن اسبهای کوچک بینوا!

موجود قهوه‌ای‌رنگی در میان جگنهای سبز پیچ و تاب می‌خورد و تقلا می‌کرد. بعد گردنی بلند، مضطرب و مستأصل، به سمت بالا کشیده شد و نعره هولناکی در خلنگ‌زار طنین انداخت. تمام تنم از وحشت یخ کرد، ولی انگار اعصاب همراه از اعصاب من قویتر بود. گفت:

- کارش تمام شد! باتلاق آن حیوان را بلعید. دو تا در عرض دو روز؛ احتمالاً تعدادشان خیلی بیشتر از اینهاست، چون در هوای خشک مدام به آنجا می‌روند، و اصلاً متوجه تفاوتش نیستند تا آنکه در چنگ باتلاق اسیر می‌شوند. این باتلاق گریمن جای بدی است.

- آن وقت شما می‌گویید که می‌توانید راه خودتان را در آن پیدا کنید؟

- بله، یکی دو کوره‌راه هست که آدم اگر خیلی زرنگ باشد می‌تواند از آنها بگذرد. من آنها را پیدا کرده‌ام.

- ولی چرا باید بخواهید وارد چنین جای هولناکی بشوید؟

- آن تپه‌ها را آن طرف باتلاق می‌بینید؟ آنها در واقع جزیره‌هایی

هستند که این باتلاق غیرقابل عبور ارتباطشان را از همه طرف قطع کرده، و طی سالیان به دور آنها خزیده است. گیاهان و پروانه‌های نادر هم همان‌جا هستند، به شرط آنکه آدم آن قدر هوش و درایت داشته باشد که بتواند خودش را به آنها برساند.

- یک روز شانسم را امتحان می‌کنم.

با قیافه‌ای متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- شما را به خدا این فکر را از سرتان بیرون کنید. خونتان به گردن من می‌افتد. مطمئن باشید کوچکترین شانسی وجود ندارد که زنده برگردید. من هم صرفاً به این دلیل از عهده این کار برمی‌آیم که نشانه‌های پیچیده بخصوصی را به خاطر سپرده‌ام.
ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید. فریاد زد:
- آه. این چه صدایی است؟

صدای زوزه‌کشدار ضعیفی در خلنگ‌زار پیچید، چنان غم‌انگیز که به وصف در نمی‌آمد. در سراسر خلنگ‌زار طنین انداخت، و با این حال به هیچ‌وجه نمی‌شد گفت از کجا می‌آید. از زمزمه‌ای خفه به نعره‌ای بلند بدل شد و بعد بار دیگر در زمزمه‌ای غم‌انگیز و لرزان فرومرد. استپلتن به من نگاه کرد، چهره‌اش حالت عجیبی داشت. گفت:

- این خلنگ‌زار جای بسیار غریبی است!

- ولی این چه صدایی بود؟

- روستایها می‌گویند صدای درنده باسکرویل است که قربانی‌اش را می‌خواند. قبلاً هم یکی دو بار آن شنیده‌ام، ولی هرگز به این بلندی نبوده.

با ترس و لرز به اطراف نگاه کردم، به دشت وسیع آماس‌کرده که نی‌های بوریا لکه‌های سبزرنگی روی آن به جا گذاشته بودند. در آن پهنه وسیع، هیچ چیز تکان نمی‌خورد، مگر یک جفت زاغ که پشت سر ما روی تپه‌ای سنگی قارقار می‌کردند. گفتم:

- شما مرد تحصیل‌کرده‌ای هستید. قطعاً به چنین مزخرفاتی اعتقاد

ندارید. به نظرتان منشأ چنین صدای عجیبی چیست؟
 - باتلاقها گاهی وقتها صداهای عجیبی تولید می‌کنند. شاید صدای لجنی است که نشست می‌کند، یا آبی که بالا می‌آید، یا چیزی از این قبیل.

- نه، نه، صدای یک موجود زنده بود.

- شاید هم این طور باشد. تا به حال ناله بوتیمار را شنیده‌اید؟

- نه، هرگز نشنیده‌ام.

- این پرنده اکنون دیگر در انگلستان بسیار کمیاب است، و در واقع نسلش منقرض شده، ولی هر چیزی در خلنگ‌زار امکان دارد. بله، تعجب نمی‌کنم اگر بفهمم که آنچه شنیدیم صدای ناله یکی از آخرین بوتیمارها بود.

- ترسناکترین و عجیبترین صدایی بود که به عمرم شنیده‌ام.

- بله، این منطقه در مجموع جای عجیب و غریبی است. به دامنه آن

تپه نگاه کنید. به نظرتان آنها چی هستند؟

سر تاسر شیپ دامنه پوشیده از حلقه‌های سنگی گرد خاکستری‌رنگ بود؛ دست‌کم بیست تایی می‌شدند.

- آنها چی هستند؟ آغل گوسفند؟

- نه، خانه‌های اجداد گرامی ما هستند. انسانهای ما قبل تاریخ به تعداد زیاد در این خلنگ‌زار زندگی می‌کردند، و چون از آن به بعد هیچ‌کس به طور مشخص در آن خانه‌های کوچک زندگی نکرده، همه آنها همان‌طور دست‌نخورده باقی مانده‌اند. اینها کلبه‌های انسان اولیه هستند که سقفهایشان فروریخته. اگر آن قدر کنج‌کاو باشید که وارد آنها بشوید، حتی بخاری و نیمکت او را هم خواهید دید.

- برای خودش شهری است. چه موقع اینجا زندگی می‌کرده؟

- در دوره نوسنگی؛ تاریخش مشخص نیست.

- چه کار می‌کرده؟

- احشامش را در این دامنه‌ها می‌چرانده، و موقعی که شمشیر مفرغی

رفته‌رفته جایگزین تیرسنگی شده، یاد گرفته برای پیدا کردن فلز زمین وا حفر کند. به آن خندق بزرگ در تپه روبرو نگاه کنید. از آثار اوست. بله، دکتر واتسن. شما در این خلنگ‌زار مکانهای بسیار منحصر به فردی پیدا می‌کنید. اوه، یک لحظه مرا ببخشید. این باید سیکلوپیدس^۱ باشد.

حشره یا پروانه کوچکی پروازکنان از بالای کوره‌راه گذشته بود، و استپلتن در یک چشم به هم زدن با قدرت و سرعتی حیرت‌آور سر به دنبالش گذاشته بود. با نگرانی شاهد بودم که آن حشره یگراست به سوی باتلاق بزرگ پرواز می‌کرد، ولی مصاحب من یک لحظه هم درنگ نکرد، و در حالی که تور سبزرنگش را در هوا تکان می‌داد، به دنبالش از یک دسته گیاه به دسته‌ای دیگر می‌جهید. لباسهای خاکستری‌رنگ و حرکات فرز و سریع و نامنظمش باعث شده بود خودش هم بی‌شبهت به پروانه عظیمی نباشد. من ایستاده بودم و پیشروی او را با تحسین و نگرانی نظاره می‌کردم؛ تحسین به خاطر چابکی خارق‌العاده‌اش، و نگرانی بابت آنکه مبادا پایش بلغزد و در آن باتلاق خطرناک بیفتد. در همین حین، از پشت سرم صدای پای شنیدم، و وقتی برگشتم، زنی را نزدیک خود در آن کوره‌راه دیدم. از همان سمتی آمده بود که ستون دود محل عمارت مریبیت را نشان می‌داد، ولی سرازیری خلنگ‌زار او را از نظر پنهان کرده بود تا آنکه کاملاً نزدیک شده بود.

شک نکردم که او همان میس استپلتن است که وصفش را شنیده بودم، چون در خلنگ‌زار تعداد بانوان - هر جور بانویی - نمی‌توانست زیاد باشد. و یادم آمد که یک نفر در وصف او گفته بود زن زیبارویی است. زنی که به سویم می‌آمد بی‌تردید زیبارو بود، آن هم زیبارویی بسیار متفاوت. امکان نداشت خواهر و برادری بیشتر از آن با هم فرق

1. Cyclopides

داشته باشند. استپلتن پوستی روشن داشت، با موی روشن و چشمهای خاکستری. درحالی که خواهرش از تمام زنان سبزه‌رویی که در انگلستان دیده‌ام سبزه‌تر بود. باریک‌اندام و زیبا و بلندقامت بود. چهره‌ای مغرور و ظریف داشت، چنان بی‌اعتنا که اگر به خاطر لبهای خوش‌حالت و چشمان تیره مشتاقش نبود، سرد و بی‌احساس به نظر می‌رسید. با آن اندام بی‌نقص و لباس زیبا بی‌تردید در آن کوره‌راه پرت‌خلنگ‌زار شبحی عجیب محسوب می‌شد. وقتی رویم را برگرداندم، داشت به برادرش نگاه می‌کرد و بعد قدمهایش را به سوی من تند کرد. کلامم را برداشته بودم، و می‌خواستم چیزی بگویم که سخنان او افکارم را در مسیر دیگری سوق داد. گفت:

— از اینجا بروید! یکراست برگردید به لندن، فوراً!

فقط توانستم با بهتی ابلهانه به او خیره شوم. چشمهایش برق می‌زد، و بی‌صبرانه پا به زمین می‌کوفت.

پرسیدم:

— چرا باید برگردم؟

— نمی‌توانم توضیح بدهم.

صدایش آهسته و هیجان‌زده بود و کلمات را به طرز عجیبی جویده جویده ادا می‌کرد.

— شما را به خدا کاری را که می‌گویم انجام بدهید. برگردید و دیگر هرگز قدم به این خلنگ‌زار نگذارید.

— ولی من تازه آمده‌ام.

او فریاد زد:

— آقا، آقا! نمی‌توانید بفهمید چه موقع یک هشدار به خاطر خیر و صلاح خودتان است؟ برگردید به لندن! همین امشب راه بیفتید! به هر قیمتی شده از اینجا دور شوید! هیس، برادرم دارد می‌آید! دربارۀ حرفهایم یک کلمه هم نگویند. می‌شود آن ارکیده را از آنجا، از لای آن علفهای دم اسبی، برابم بیاورید؟ ما در خلنگ‌زار ارکیده زیاد داریم،

هرچند شما برای دیدن زیباییهای این منطقه قدری دیر رسیده‌اید. استپلتن دست از تعقیب پروانه برداشته بود و درحالی که بشدت نفس نفس می‌زد و از فرط تقلا سرخ شده بود به سوی ما می‌آمد. گفت:

— سلام، بریل!

به نظرم آمد که لحنش در مجموع صمیمانه نبود.

— سلام، جک، انگار حسابی گرمت شده.

— بله، داشتم یک سیکلوپیدس را تعقیب می‌کردم. حشرۀ بسیار کمیابی است، و اواخر پاییز به ندرت پیدا می‌شود. چقدر حیف شد که از دستم در رفت!

بی‌دغدغه صحبت می‌کرد، ولی نگاه چشمهای ریز روشنش مدام بین من و آن دختر در نوسان بود.

— این طور که می‌بینم، خودتان با هم آشنا شده‌اید.

— بله. داشتم به سیر هنری می‌گفتم که برای دیدن زیباییهای واقعی خلنگ‌زار قدری دیر رسیده‌اند.

— مگر فکر می‌کنی ایشان کی هستند؟

— تصور می‌کنم باید سیر هنری باسکرویل باشند.

من گفتم:

— نه، نه، من صرفاً یک آدم معمولی‌ام، ولی از دوستان ایشان هستم.

اسم دکتر واتسن است.

سرخ‌رنگش در سیمای پراحساس دختر دوید. گفت:

— انگار ضمن صحبت دچار سوء تفاهم شده‌ایم.

برادرش با همان نگاه پرسش‌آمیز گفت:

— عجب، شما که وقت زیادی برای صحبت کردن نداشتید.

دختر گفت:

— من طوری صحبت می‌کردم که انگار دکتر واتسن ساکن اینجا

هستند نه صرفاً یک مهمان. قاعدتاً برای ایشان آن قدرها اهمیت ندارد که برای دیدن ارکیده‌ها زود است یا دیر. ولی قطعاً تشریف می‌آورید عمارت مریپیت را ببینید، مگر نه؟

بعد از پیاده‌روی کوتاهی به آن عمارت رسیدیم. خانه‌ای دلگیر بود در میان خلنگ‌زار که در ایام پررونق گذشته در مزرعه‌ی یک دامدار قرار داشت، ولی حالا مرمت شده و به خانه‌ی جدیدی تبدیل شده بود.

یک باغ مرکبات این خانه را احاطه می‌کرد، ولی درختهایش، مانند تمام درختان خلنگ‌زار، کوتاه مانده و درست رشد نکرده بودند، و سراسر آن مکان حالتی حزن‌انگیز و غم‌افزا داشت. پیشخدمتِ مردِ عجیب، چروکیده و زهوار دررفته‌ای، که ظاهرش با آن خانه جور درمی‌آمد، به استقبالمان آمد.

ولی داخل خانه اتاقهای بزرگی داشت که در مبلمان شیک آنها سلیقه‌ی آن بانو را تشخیص دادم. وقتی از پنجره‌های این اتاقها به خلنگ‌زار پهناور با آن تپه‌های سنگی پراکنده نگاه می‌کردم که یکسره تا افق دوردست گسترده بود، در شگفت بودم که چه چیز زنی چنین زیبا و مردی با این تحصیلات عالی را به زندگی در چنین مکانی واداشته است.

استیلتن، گویی فکر را خوانده باشد، گفت:

— جای عجیبی را برای زندگی انتخاب کرده‌ایم، مگر نه؟ با این حال، کم و بیش سعادت‌مندیم. درست است، بریل؟

دختر گفت:

— بسیار سعادت‌مند.

ولی در لحنش نشانی از اعتقاد وجود نداشت.

استیلتن گفت:

— من صاحب مدرسه‌ای بودم. در شمال انگلستان. این کار برای آدمی با خلق و خوی من مکانیکی و ملال‌آور بود، ولی موهبت زندگی با جوانها برایم یک دنیا ارزش داشت و از اینکه می‌توانستم با افکار و آرمانهای خود بر آنها تأثیر بگذارم و به شکل گرفتن ذهنشان کمک کنم

لذت می‌بردم. ولی سرنوشت با ما سر سازگاری نداشت. بیماری واگیردار سختی در مدرسه شیوع پیدا کرد، و سه تا از شاگردها مُردند. بعد از این ضربه، مدرسه دیگر به وضع عادی برنگشت، و بخش اعظم سرمایه‌ی من به کلی از بین رفت. با این حال، اگر به خاطر محروم شدن از مصاحبت دلنشین آن پسرها نبود، احتمالاً از این بلایی که به سرم آمده خوشحال بودم، چون با این علاقه‌ی وافر به گیاه‌شناسی و جانورشناسی در اینجا زمینه‌ی نامحدودی برای کار در اختیار دارم، و خواهرم هم مثل من دوستدار پرشور طبیعت است. دکتر واتسن، وقتی از پنجره‌ی ما به خلنگ‌زار نگاه می‌کردید، حالت چهره‌تان حاکی از آن بود که این فکرها ذهنتان را مشغول کرده است.

— بی‌تردید به ذهنم رسید که اینجا ممکن است قدری کسل‌کننده باشد؛ احتمالاً بیشتر برای خواهرتان تا برای شما.

دختر سرعت گفت:

— نه، نه، من ابداً کسل نمی‌شوم.

— ما در اینجا کتاب داریم، تحقیق و پژوهش می‌کنیم، و همسایه‌های جالبی داریم. دکتر مورتیمر در زمینه‌ی کار خودش آدم بسیار با مطالعه‌ای است. بیچاره سیر چارلز هم مصاحب ارزنده‌ای بود. او را خیلی خوب می‌شناختیم، و نمی‌توانم بگویم جایشان برای ما چقدر خالی است. به نظرتان اگر امروز بعدازظهر سری به آنجا بزنم و با سیر هنری آشنا شوم، مزاحمشان می‌شوم؟

— مطمئنم که خیلی خوشحال می‌شود.

— پس لطفاً به ایشان بگویید که چنین قصدی دارم. شاید خدمت ناچیزی از ما ساخته باشد که زندگی را برایشان آسانتر کند تا رفته رفته به محیط جدید خود خو بگیرند. دکتر واتسن، مایلید به طبقه‌ی بالا بیایید و کلکسیون لپیدوپترا^۱ی مرا ببینید؟ گمان می‌کنم کاملترین کلکسیون

۱. Lepidopetra. پروانه و شب‌پره. — م.

در جنوب غرب انگلستان باشد. تا شما نگاهی به آنها بیندازید، ناهار هم دیگر حاضر شده است.

ولی من مشتاق بودم به سر پُستم برگردم. ملال آن خلنگ‌زار، مرگ آن اسب کوچک بینوا، صدای عجیبی که با داستان ترسناک باسکرویل‌ها درآمیخته بود - همه اینها به افکارم رنگی از اندوه زده بود. علاوه بر این مسائل کم و بیش مبهم، هشدار واضح و آشکار میس استپلتن هم بود که با چنان جدیتی بیان شده بود که تردید نداشتم انگیزه‌ای مهم و جدی دارد. با آنکه خیلی اصرار کردند برای ناهار بمانم، نپذیرفتم و بلافاصله راه بازگشت را در پیش گرفتم، و در کوره‌راه پوشیده از علفی که از طریق آن به عمارت مریپیت رفته بودیم به راه افتادم.

ولی از قرار معلوم کسانی که با منطقه آشنا بودند راه میانبری را می‌شناختند، چون هنوز به جاده نرسیده بودم که در کمال تعجب میس استپلتن را دیدم که کنار راه روی تخته‌سنگی نشسته بود. صورتش از فرط تقلا سرخ شده و زیبایی‌اش دوچندان شده بود، و دستش را به پهلویش گرفته بود. گفت:

- دکتر واتسن، تمام راه را دویده‌ام تا به شما برسیم. حتی فرصت نکردم کلامم را سرم بگذارم. نباید توقف کنم، وگرنه برادرم متوجه غیبتم می‌شود. می‌خواستم به شما بگویم که به خاطر آن اشتباه ابلهانه خیلی متأسفم، شما را با سیر هنری اشتباه گرفته بودم. لطفاً هرچه گفتم فراموش کنید؛ به هر حال، هیچ ارتباطی به شما پیدا نمی‌کند.

گفتم:

- ولی من نمی‌توانم آن حرفها را فراموش کنم، میس استپلتن. من دوست سیر هنری هستم، و به سلامتی و آسایش او خیلی علاقه دارم. به من بگویید چرا آن قدر اصرار داشتید که سیر هنری به لندن برگردد.

- هوی و هوس‌زنانه، دکتر واتسن. وقتی مرا بهتر بشناسید، می‌فهمید که همیشه هم نمی‌توانم برای حرفها یا کارهایم دلیل ارائه کنم.

- نه، نه. من لرزش صدایتان را به خاطر دارم. حالت نگاهتان را به

خاطر دارم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با من روراست باشید، میس استپلتن، چون از وقتی به اینجا آمده‌ام متوجه شده‌ام که دور تا دورم را ظلمت و تاریکی گرفته است. زندگی به باتلاق بزرگ گریمن شباهت پیدا کرده؛ همه جا پر از لکه‌های سبزرنگ کوچکی است که احتمال دارد آدم در آنها فروبرود و هیچ راهنمایی هم نیست که راه را نشان بدهد. پس به من بگویید چه منظوری داشتید، و قول می‌دهم که سیر هنری را از هشدار شما آگاه کنم.

یک جور تردید و دودلی برای لحظه‌ای در سیمای دختر دوید، ولی جوابم را که می‌داد، نگاهش دوباره سرد و بی‌تفاوت شده بود. گفت:

- شما موضوع را خیلی بزرگ می‌کنید، دکتر واتسن. من و برادرم از مرگ سیر چارلز خیلی متأثر شده بودیم. ما خیلی به او نزدیک بودیم، چون مسیر پیاده‌روی مورد علاقه او از داخل خلنگ‌زار تا خانه ما بود. نفرینی که خانواده‌اش گرفتار آن بود سخت بر او تأثیر گذاشته بود، و موقعی که این حادثه دلخراش اتفاق افتاد، من طبعاً احساس می‌کردم که واهمه‌های او به طور قطع بی‌اساس نبوده است. در نتیجه، وقتی عضو دیگری از این خانواده آمد که اینجا زندگی کند، نازاحت شدم، و احساس کردم باید در مورد خطری که تهدیدش می‌کند به او هشدار بدهم. فقط می‌خواستم همین را به او بفهمانم.

- کدام خطر؟

- شما داستان آن درنده را نمی‌دانید؟

- من به این مزخرفات اعتقاد ندارم.

- ولی من اعتقاد دارم. اگر کوچکترین نفوذی بر سیر هنری دارید، او را از جایی که همواره قتلگاه خانواده‌اش بوده دور کنید. دنیا بزرگ است. چرا باید بخواهد در محل خطر زندگی کند؟

- به این دلیل که محل خطر است. این طبیعت سیر هنری است.

متأسفانه اگر اطلاعات مشخص‌تری در اختیارم نگذارید، محال است بتوانم او را از جایش تکان بدهم.

– من قادر نیستم هیچ چیز مشخصی بگویم، چون از هیچ چیز مشخصی خبر ندارم.

– یک سؤال دیگر از شما می‌کنم، میس استپلتن، اگر اولین بار که با من صحبت کردید منظورتان فقط همین بود، چرا تمایل نداشتید برادران حرفهای شما را بشنود؟ در این حرفها، هیچ چیزی وجود ندارد که او، یا هر کس دیگری، به آن معترض باشد.

– برادرم خیلی دلش می‌خواهد یک نفر در سرای باسکرویل ساکن باشد، چون فکر می‌کند این امر به نفع اهالی بیچاره خلنگ‌زار است. اگر می‌فهمید من چیزی گفته‌ام که ممکن است سیر هنری را به رفتن ترغیب کند، خیلی عصبانی می‌شد. خوب، من دیگر به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام و بیش از این چیزی نمی‌گویم. حالا دیگر باید برگردم، وگرنه متوجه غیبتم می‌شود و شک می‌کند که شما را دیده‌ام. خداحافظ!

او برگشت، و در عرض چند دقیقه در میان تخته‌سنگهای پراکنده از نظر ناپدید شد، و من با قلبی آکنده از ترسهای مبهم به راه خود به سوی سرای باسکرویل ادامه دادم.

نخستین گزارش دکتر واتسن

از اینجا به بعد، سیر وقایع را با استنساخ نامه‌های خود به آقای شرلوک هولمز دنبال خواهم کرد که مقابلم روی میز قرار دارند. به استثنای یک صفحه آنها که کم است، بقیه را دقیقاً به همان صورت که نوشته شده نقل خواهم کرد، و احتمالاً دقیقتر از خاطراتم – که در مورد این قبیل وقایع فجیع معمولاً واضح و روشن است – برداشتها و سوءظنهای مرا در آن زمان نشان می‌دهند.

سرای باسکرویل، سیزدهم اکتبر

هولمز عزیزم،

نامه‌ها و تلگرامهای قبلی‌ام تو را به خوبی در جریان تمامی آنچه در این گوشه پرت دنیا اتفاق افتاده قرار داده است. آدم هرچه بیشتر اینجا می‌ماند حال و هوای این خلنگ‌زار بیشتر در جانش رسوخ می‌کند، بی‌کرانگی و همین‌طور زیبایی دلگیرش. زمانی که به پهنه آن قدم می‌گذاری، همه نشانه‌های انگلستان جدید را از یاد می‌بری؛ همه جا مملو از خانه‌ها و آثار انسانهای ماقبل تاریخ است. هنگام پیاده‌روی، خانه‌های این مردمان فراموش‌شده، با گورها و سنگهای یکپارچه عظیمشان که ظاهراً نشانه معابد آنها بوده، در همه سو دیده می‌شود. وقتی به کلبه‌های سنگی خاکستری آنها در زمینه خال خال دامنه تپه‌ها نگاه می‌کنی، زمانه خود را از یاد می‌بری. و اگر مردی پشمالو را ببینی که پوستی به خود پیچیده و از دری کوتاه بیرون می‌خزد و تیری را که

نوک آن از سنگ آتشنه است بر زه کمانش می‌گذارد، احساس می‌کند حضور او در آنجا از حضور خودت طبیعی‌تر است. نکته عجیب این است که آنها به تعداد زیاد در جایی زندگی کرده‌اند که خاکی چنین بی‌حاصل دارد. من درباره دوران باستان تخصص ندارم، ولی تصور می‌کنم این مردمان نژادی غیرجنگجو و غارت‌شده بوده‌اند و ناگزیر به زندگی در سرزمینی تن داده‌اند که هیچ قوم دیگری حاضر به سکونت در آن نبوده است.

ولی هیچ یک از اینها به مأموریتی که در اینجا به من محول کرده‌ای ارتباط ندارد، و احتمالاً برای ذهن بسیار منطقی تو به هیچ‌وجه جالب نیست. هنوز هم بی‌اعتنایی مطلق تو را به این مسئله که آیا خورشید به دور زمین می‌چرخد یا زمین به دور خورشید، به خاطر دارم. پس اجازه بده به حقایق مربوط به مرگ سیر هنری باسکرویل بپردازم.

اگر در این چند روز اخیر گزارشی دریافت نکرده‌ای، دلیلش این است که تا امروز موضوع مهمی وجود نداشت که ارزش گزارش کردن داشته باشد. اما امروز اتفاق بسیار حیرت‌آوری روی داد که به موقعش برایت تعریف خواهم کرد. ولی ابتدا باید تو را در جریان برخی از سایر مسائل این وضعیت قرار بدهم.

یکی از این مسائل، که در خصوص آن چندان چیزی نگفته‌ام، موضوع حضور زندانی فراری در خلنگ‌زار است. حالا دیگر دلایل محکمی در اختیار داریم که مطمئن باشیم او از این حوالی گریخته است، و این امر آسایش خیال فراوانی برای صاحبان خانه‌های این منطقه محسوب می‌شود. از زمان فرار او از زندان دو هفته گذشته است، و در این مدت نه او را دیده‌اند و نه خبری از او شنیده‌اند. بی‌تردید بعید است این همه مدت در خلنگ‌زار دوام آورده باشد. البته در مورد پنهان شدنش به هیچ‌وجه مشکلی وجود ندارد. هر یک از این کلبه‌های سنگی می‌تواند مخفیگاه او باشد. ولی چیزی برای خوردن وجود ندارد، مگر آنکه یکی از گوسفندهای خلنگ‌زار را می‌گرفته و سر می‌بریده. به همین

دلیل، فکر می‌کنیم او رفته است، و در نتیجه کشاورزان این منطقه دورافتاده اکنون آسوده‌تر می‌خوابند.

ما در این خانه چهار مرد قوی‌بنیه هستیم، و قادریم به خوبی از خودمان مراقبت کنیم، ولی اعتراف می‌کنم که هرگاه به یاد استپلتن‌ها افتاده‌ام، وجودم سرشار از اضطراب و نگرانی شده است. آنها چندین مایل با هر کمکی فاصله دارند. در آن عمارت، یک مستخدمه، یک پیشخدمت مرد پیر، و آن خواهر و برادر زندگی می‌کنند که این برادر هم مرد چندان قدرتمندی نیست. اگر آدم مستأصلی مثل این جنایتکار نایتینگ هیل بتواند وارد خانه‌شان شود، در چنگ او ناتوان و بی‌دفاع خواهند بود. هم من و هم سیر هنری نگران وضعیت آنها بودیم، و پیشنهاد کردیم که پرکینز مهتر برود آنجا بخوابد، ولی استپلتن زیر بار نرفت.

واقعیت این است که دوستان بارونت رفته‌رفته به همسایه زیبارویمان علاقه قابل توجهی نشان می‌دهد. تعجبی هم ندارد، چون در این مکان متروک زمان برای مرد فعالی مثل او بسیار کند می‌گذرد، و میس استپلتن هم زن بسیار جذاب و دلربایی است. در وجود او، چیزی گرم و شگفت‌انگیز هست که تضادی فاحش بین او و برادر سرد و بی‌احساسش پدید می‌آورد. با این همه، گویی در درون برادرش نیز آتشی نهفته است. بی‌تردید بر خواهرش نفوذ بسیار زیادی دارد، چون بارها دیده‌ام که زن جوان حین صحبت به برادرش نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست برای حرفهایش از او تأیید بگیرد. امیدوام استپلتن با خواهرش مهربان باشد. در چشمهای این مرد برق سردی می‌درخشد، و لبهای باریکش حالتی جدی و مصمم دارند، که از طبیعتی قاطع و احتمالاً خشن حکایت می‌کنند. برای تحقیقات تو مورد جالبی است.

همان روز اول آمد که سری به باسکرویل بزنند، و صبح روز بعد هر دو نفرمان را بُرد تا محلی را که می‌گویند داستان هوگو پلید در آنجا روی داده نشانمان بدهد. سفری بود به طول چند مایل در میان خلنگ‌زار و به سوی محلی چنان دلگیر که فضای آن داستان را القا

می‌کرد. به درّه کوچکی در میان تپه‌های سنگی مضرّس رسیدیم. این درّه به محوطه باز و پوشیده از علفی منتهی می‌شد که جابه‌جا گلهای وحشی سفید در آن روییده بود. وسط این درّه، دو سنگ عظیم سر برآورده بودند؛ لبه بالایشان ساییده و تیز شده بود، و گویی دندانهای نیش عظیم و فرسوده درنده‌ای غول‌پیکر بودند. از هر نظر با صحنه آن فاجعه قدیمی می‌خواند. سیر هنری خیلی علاقه‌اش جلب شد، و چند بار از استپلتن پرسید که آیا واقعاً به احتمال دخالت موجودات فوق طبیعی در امور انسانها اعتقاد دارد. با آرامش صحبت می‌کرد، ولی معلوم بود که خیلی هیجان دارد. استپلتن هنگام پاسخ دادن جانب احتیاط را رعایت می‌کرد، ولی کاملاً مشخص بود که هر آنچه در دل داشت بر زبان نمی‌آورد، و به ملاحظه احساسات بارونت عقیده‌اش را به‌طور کامل ابراز نمی‌کرد. ماجراهای مشابهی را برایمان تعریف کرد که در آنها خانواده‌ها گرفتار نیرویی اهریمنی شده بودند، و برداشت ما این بود که با نظر عموم درباره این موضوع موافق است.

در راه برگشت، برای صرف ناهار در عمارت مریپیت توقف کردیم، و در آنجا بود که سیر هنری با میس استپلتن آشنا شد. از همان لحظه‌ای که چشمش به او افتاد، معلوم بود که سخت مجذوبش شده است، و تقریباً یقین دارم که این احساس دوجانبه بود. وقتی پیاده به خانه برمی‌گشتیم، چندین بار حرف او را به میان کشید، و از آن به بعد کمتر روزی است که خبری از این خواهر و برادر نداشته باشیم. امشب برای شام به اینجا می‌آیند و گویا قرار است ما هفته آینده به خانه آنها برویم. آدم تصور می‌کند که استپلتن قاعدتاً باید با چنین وصلتی موافق باشد، ولی در مواقعی که سیر هنری به خواهرش توجه نشان می‌داده، چند بار متوجه شده‌ام که حالتی حاکی از نارضایتی شدید بر چهره‌اش نقش بسته است. بی‌تردید سخت دل‌بسته خواهرش است، و بدون او زندگی‌اش در تنهایی خواهد گذشت، ولی این نهایت خودخواهی است که نگذارد چنین وصلت مناسبی سر بگیرد. با این حال، یقین دارم که مایل نیست

صمیمیت آنها به عشق بدل شود، و بارها شاهد بوده‌ام که خود را به زحمت انداخته تا مانع از آن شود که آنها با هم خصوصی صحبت کنند. راستی، اگر قرار باشد یک رابطه عاشقانه هم به مشکلاتمان اضافه شود، اجرای این دستور تو که هرگز اجازه ندهم سیر هنری تنها بیرون برود کار بسیار شاقی خواهد شد. اگر قرار باشد دستورات تو را مو به مو اجرا کنم، بزودی محبوبیتیم کاهش خواهد یافت.

چند روز پیش - دقیقتر بگویم، سه‌شنبه - دکتر مورتیمر برای ناهار پیش ما بود. او سرگرم حفاری در گورپشته‌ای در لانگ داون^۱ بوده، و یک جمجمه ماقبل تاریخ پیدا کرده است و از شادی سر از پا نمی‌شناسد. تا به حال، آدمی چنین مصمم و علاقه‌مند ندیده‌ام! استپلتن‌ها دیرتر آمدند، و این دکتر نازنین، به درخواست سیر هنری، همه ما را به گذرگاه سرخدار برد تا دقیقاً به ما نشان بدهد که در آن شب شوم همه چیز چطور اتفاق افتاده بود. این گذرگاه سرخدار راه باریک طولانی و دلگیری است در میان دو دیواره بلند حصار هرس شده، و در هر طرفش حاشیه باریکی از علف دارد. در انتهایش، یک کلبه تابستانی قدیمی و مخروبه واقع است. در اواسط این مسیر، دروازه خلنگ‌زار قرار گرفته که آقای پیر خاکستر سیگار برگش را آنجا به زمین ریخته بود. دروازه چوبی سفیدرنگی است که چفت دارد. در آن سویش، خلنگ‌زار پهناور واقع است. فرضیه تو را درباره این قضیه به خاطر آوردم و سعی کردم همه آنچه را که اتفاق افتاده بود مجسم کنم. پیرمرد وقتی آنجا ایستاده بوده، چیزی می‌بیند که از درون خلنگ‌زار به سویش می‌آید، چیزی که او را چنان به وحشت می‌اندازد که عقلش زایل می‌شود، و می‌دود و می‌دود تا آنکه از فرط وحشت و خستگی از پا درمی‌آید. این همان دالان طویل و غم‌انگیزی بود که در آن گریخته بود. ولی از چه چیزی؟ از یک سگ گله؟ یا از یک سگ تازی شیخ مانند سیاه و خاموش

1. Long Down

و غول پیکر؟ آیا پای انسانی در میان بود؟ آیا باریمور رنگپریده هشیار بیش از آن می‌دانست که حاضر بود بگوید؟ همه اینها محو و مبهم بود، ولی شیخ تیره جنایت همواره بر آنها سایه انداخته است.

بعد از آخرین نامه‌ام، همسایه دیگری را هم ملاقات کرده‌ام. او آقای فرانکلند از سرای لافتر است که تقریباً به فاصله چهار مایل در جنوب عمارت ما زندگی می‌کند. پیرمردی است سرخ‌رو، سفیدمو، و تندخو. به مسائل حقوقی علاقه‌مند است، و ثروت هنگفتی را صرف اقامه دعوا و دادخواهی کرده است. صرفاً به خاطر لذت این کار طرح دعوا می‌کند، و برایش فرقی ندارد که کدام طرف دعوا باشد؛ برای همین، تعجبی ندارد که این کار برایش به سرگرمی پوخرجی تبدیل شده است. گاهی اوقات راه عبور را می‌بندد و اهالی را تحریک می‌کند که او را وادار کنند تا آن را باز کند. گاهی هم با دستهای خودش دروازه ملک یک نفر دیگر را خراب می‌کند و ادعا می‌کند که از زمانهای بسیار قدیم در آنجا جاده‌ای وجود داشته، و مالک را تحریک می‌کند که او را به اتهام ورود غیرقانونی تحت پیگرد قرار دهد. تحصیلات او در زمینه حقوق زراعی و اشتراکی قدیم است، و معلومات خود را گاه به نفع روستاییان فرن‌ورثی^۱ و گاه به زیانشان به کار می‌گیرد. در نتیجه، با توجه به آخرین شاهکارش، او را به تناوب یا با شادی در خیابان دهکده روی دوش می‌چرخانند یا اینکه آدمک او را آتش می‌زنند. می‌گویند در حال حاضر حدود هفت دعوی حقوقی در جریان دارد، که احتمالاً مابقی ثروت او را خواهد بلعید، و در نتیجه زهرش می‌ریزد و در آینده دیگر خطری نخواهد داشت. از مسائل حقوقی که بگذریم، به نظر می‌آید آدم مهربان و خوش‌طینتی باشد، و فقط به این دلیل به او اشاره می‌کنم که تو تأکید داشتی توصیفی از آدمهای دوروبرمان برایت بفرستم. در حال حاضر، سرش به طرز عجیبی شلوغ است، چون ستاره‌شناس متفنی است

1. Fernworthy

و تلسکوپ بی‌نظیری دارد. او با این تلسکوپ روی بام خانه‌اش دراز می‌کشد و به امید یافتن نشانی از آن زندانی فراری تمام روز خلنگ‌زار را زیر نظر می‌گیرد. اگر تمام نیرویش را صرف این کار می‌کرد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد، ولی شایع است که می‌خواهد دکتر مورتیمر را به اتهام شکافتن مقبره‌ای بدون رضایت نزدیکترین خویشاوند تحت پیگرد قانونی قرار دهد، به خاطر آنکه آن جمجمه دوره نوسنگی را از گورپشته لانگ داون بیرون آورده است. او زندگی ما را از یکنواختی درمی‌آورد و به آن نقشی از طنز می‌زند که خیلی هم لازم است.

و حالاکه تو را در جریان امور مربوط به آن محکوم فراری، استپلتن‌ها، دکتر مورتیمر، و فرانکلند از سرای لافتر قرار دادم، اجازه بده به چیزی پردازم که بسیار حائز اهمیت است. می‌خواهم درباره خانم و آقای باریمور، و بخصوص درباره ماجرای حیرت‌انگیز شب گذشته، بیشتر برایت صحبت کنم.

قبل از هر چیز، درباره آن تلگرامی که برای کسب اطمینان از لندن فرستادی تا مطمئن شوی که باریمور واقعاً اینجا است. قبلاً برایت توضیح دادم که با توجه به شهادت رئیس پُست این تلگرام کوچکترین ارزشی نداشته و ما، با توجه به جمیع جهات، هیچ مدرکی نداریم. به سرنه‌ری گفتم که قضیه از چه قرار است، و او به روش صریح خودش بلافاصله باریمور را صدا کرد و از او پرسید که آن تلگرام را شخصاً دریافت کرده یا نه. باریمور هم گفت که آن را دریافت کرده. سرنه‌ری پرسید:

— آن پسر تلگرام را به دست خودت داد؟

باریمور ظاهراً تعجب کرد، و چند لحظه به فکر فرورفت. بعد گفت:

— نه. آن موقع من توی انباری بودم، و همسرم تلگرام را برایم آورد آن بالا.

— خودت شخصاً جوابش را دادی؟

— نه؛ به همسرم گفتم چه جوابی بدهد، و او رفت پایین تا آن را بنویسد.

عصر خودش دوباره این موضوع را پیش کشید. گفت:

— سیر هنری، امروز صبح منظورتان را از آن سؤاها درست نفهمیدم. امیدوارم به این معنی نباشند که من مرتکب عملی شده‌ام که آسایش و راحتی شما را مختل کرده است؟

سیر هنری ناگریز شد به او اطمینان بدهد که این طور نبوده؛ و از آنجا که لباسهایی که در لندن خریده بود دیگر همه رسیده بودند، برای دلجویی از او بخش قابل توجهی از لباسهای قدیمی‌اش را به او بخشید. خانم باریمور به نظر من زن جالبی است. آدمی است سنگین وزن و توپُر، خیلی کم‌هوش، بسیار محترم، با تمایلات خشکه مقدسانه. نمی‌توانی آدمی بی‌احساستر از او را مجسم کنی.

ولی برای نوشتن که در شب اول اقامتتان در اینجا صدای هق‌هق گریه‌اش را شنیدم، و پس از آن هم چند بار ردّ اشک را روی صورتش مشاهده کرده‌ام. گاهی فکر می‌کنم شاید خاطره‌ای گناه‌آلود دارد که او را عذاب می‌دهد، و گاهی به باریمور ظنین می‌شوم و فکر می‌کنم رفتار مستبدانه‌ای دارد. همیشه احساس کرده‌ام در وجود این مرد چیزی نامتعارف و مشکوک وجود دارد، ولی ماجرای شب گذشته سوءظن‌هایم را تشدید کرده است.

با این حال، شاید به خودی خود موضوع بی‌اهمیتی به نظر برسد. می‌دانی که خواب من زیاد سنگین نیست، و چون در این خانه همواره گوش به زنگ بوده‌ام، خوابم از همیشه سبکتر شده است. شب گذشته، حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب، از صدای قدمهای آهسته‌ای که از کنار اتاقم می‌گذشت بیدار شدم. بلند شدم و در اتاقم را باز کردم، و از لای در به بیرون نگاه کردم. سایه سیاه بلندی در طول راهرو کشیده می‌شد. سایه مردی بود که شمعی به دست داشت و پاورچین پاورچین در راهرو راه می‌رفت. پیراهن و شلوار به تن داشت، ولی پابرنه بود. فقط طرح کلی اندامش را می‌دیدم، ولی از قدش نفهمیدم که باریمور است. بسیار آهسته و با احتیاط راه می‌رفت، و در مجموع در ظاهرش چیزی چنان گناه‌آلود و مرموز وجود داشت که به وصف در نمی‌آید.

قبلاً برای نوشتن که ایوانی این راهرو را قطع می‌کند و دور تا دور سرسرا می‌چرخد، ولی در آن سمت ایوان، راهرو دوباره ادامه پیدا می‌کند. صبر کردم تا او از نظر ناپدید شد، و بعد به تعقیبش پرداختم. ایوان را که دور زدم، او به انتهای راهرو آن سمت رسیده بود، و از کورسوی نوری که از لای در بازی بیرون می‌آمد نفهمیدم که وارد یکی از اتاقها شده است. ولی همه این اتاقها بدون اثاث و خالی هستند. به همین جهت، این حرکت او دیگر خیلی عجیب به نظر می‌رسید. نور بی‌آنکه تکان بخورد به بیرون می‌تابید، گویی او بی‌حرکت ایستاده بود. تا آنجا که می‌توانستم بی‌سر و صدا در راهرو خزیدم و از لای در دزدانه به داخل نگاه کردم.

باریمور جلو پنجره دولاً شده و شمع را مقابل شیشه نگه داشته بود. نیم‌رخش اندکی به سمت من چرخیده بود، و وقتی خیره به ظلمت خلنگ‌زار می‌نگریست، گویی چهره‌اش از فرط انتظار خشک شده بود. چند دقیقه‌ای ایستاده بود و بادقت نگاه می‌کرد. بعد آه بلندی کشید و با حرکتی حاکی از بی‌صبری شمع را خاموش کرد. بلافاصله به اتاقم برگشتم، و طولی نکشید که آن قدمهای آهسته در راه بازگشت خود باردیگر از جلو اتاقم گذشتند. مدت زیادی پس از آن، که در خوابی سبک بودم، شنیدم که جایی کلیدی در قفلی چرخید، ولی نمی‌توانستم بگویم آن صدا از کجا آمده بود. نمی‌دانم همه اینها به چه معنی است، ولی ماجرای مرموزی در این خانه دلگیر جریان دارد که دیر یا زود به کُنه آن پی خواهیم برد. بیش از این سرت را با فرضیه‌هایم به درد نمی‌آورم، چون از من خواسته‌ای که صرفاً حقایق را با تو در میان بگذارم. امروز صبح گفتگوی مفصلی با سیر هنری داشتم، و بر مبنای مشاهدات دیشبم یک نقشه عملیات طراحی کرده‌ایم. فعلاً چیزی درباره‌اش نمی‌گویم، ولی این نقشه قطعاً موجب خواهد شد که خواندن گزارش بعدی‌ام برای‌ام جالب باشد.

نوری در خلنگ‌زار

دومین گزارش دکتر واتسن

سرای باسکرویل، پانزدهم اکتبر

هولمز عزیزم، اگر در نخستین روزهای مأموریتم نتوانستم اطلاعات زیادی در اختیارت بگذارم، باید بدانم که اکنون مشغول جبران زمان از دست رفته هستم، و رویدادها حالا بسرعت و به تعداد زیاد به ما هجوم آورده‌اند. گزارش آخرم را با اشاره به ماجرای مهم ایستادن باریمور در پشت پنجره به پایان بردم، و حالا خبرهای پُر و پیمان یک هفته را در اختیار دارم که به احتمال زیاد از شنیدن آنها خیلی تعجب خواهی کرد. اوضاع به صورتی درآمده است که قادر به پیش‌بینی آن نبودم. از برخی جهتها، طی چهل و هشت ساعت گذشته بسیار روشن‌تر شده و از جهانی هم به مراتب پیچیده‌تر شده است. ولی همه چیز را به اطلاعات می‌رسانم تا خودت شخصاً قضاوت کنی.

صبح روز بعد بعد از آن ماجرا، قبل از صبحانه، تا انتهای آن راهرو رفتم و اتاقی را که باریمور شب قبل وارد آن شده بود واری کردم. متوجه شدم پنجره رو به غرب، که باریمور آن‌طور بادقت از آن به بیرون خیره شده بود، با تمام پنجره‌های دیگر خانه یک فرق دارد - در مقایسه با سایر پنجره‌ها، دید بهتری از خلنگ‌زار دارد. فضای بازی بین دو درخت هست که باعث می‌شود خلنگ‌زار از این نقطه به خوبی پیدا باشد، در حالی که از پنجره‌های دیگر صرفاً دورنمایی از آن دیده می‌شود. بنابراین نتیجه می‌گیریم که باریمور، با توجه به اینکه فقط این

نوری در خلنگ‌زار ۱۰۹

پنجره وافی به مقصودش بوده، قطعاً در خلنگ‌زار دنبال کسی یا چیزی می‌گشته. شب بسیار تاریکی بود، آن قدر تاریک که هیچ نمی‌دانم چطور امیدوار بوده کسی یا چیزی را ببیند. به این فکر افتاده بودم که شاید پای یک جور رابطه عاشقانه پنهانی در میان باشد. در این صورت، حرکات پنهانی او و همین‌طور ناراحتی همسرش توجیه پیدا می‌کرد. او مرد خوش‌قیافه‌ای است، و خیلی خوب می‌تواند دل یک دختر روستایی را برآید؛ در نتیجه، این فرضیه چندان هم بعید به نظر نمی‌رسید. صدای باز شدن در، که پس از مراجعت به اتاقم شنیده بودم، می‌توانست به این معنی باشد که برای حاضر شدن بر سر وعده ملاقات مخفیانه‌ای از خانه خارج شده است. استدلال من در صبح روز بعد از این قرار بود، و برایت می‌گویم به چه چیزهایی ظنین بودم، هر چند ثابت شده باشد که سوءظنهایم بی‌اساس بوده‌اند.

ولی دلیل واقعی کارهای باریمور هرچه باشد، احساس کردم برای من مسئولیت سنگینی است که تا وقتی توضیحی برای کارهای او پیدا نکرده‌ام درباره‌ی آنها سکوت کنم. بعد از صبحانه، با بارونت در اتاق کارش گفتگویی داشتم، و آنچه را که دیده بودم به‌طور کامل برایش تعریف کردم. آن قدر که انتظار داشتم تعجب نکرد. گفت:

- می‌دانستم باریمور شبها توی خانه راه می‌رود، و قصد داشتم در این مورد با او صحبت کنم. دو سه بار صدای پایش را در راهرو شنیده بودم که می‌آمد و می‌رفت، حوالی همان ساعتی که می‌گویی. گفتم:

- پس احتمالاً هر شب پای آن پنجره بخصوص می‌رود.
- احتمالش هست. در این صورت، باید بتوانیم او را پنهانی تعقیب کنیم، و ببینیم دنبال چه چیزی است. اگر دوستت هولمز اینجا بود، چه کار می‌کرد؟

گفتم:

- فکر می‌کنم دقیقاً همین کاری را می‌کرد که شما الان پیشنهاد

کردید. باریمور را تعقیب می‌کرد و می‌دید چه کار می‌کند.

— پس ما هم به اتفاق همین کار را می‌کنیم.

— ولی بی‌تردید صدایمان را می‌شنود.

— این مرد تقریباً کر است، و در هر صورت باید خطر کنیم. امشب در اتاق من بیدار می‌نشینیم، و منتظر می‌مانیم تا او رد شود.

سِر هنری باخوشحالی دستهایش را به هم مالید؛ مشخص بود که از این ماجرا به عنوان مفزّی در زندگی کم و بیش عاری از هیجانش در خلنگ‌زار استقبال می‌کند.

بارونت با مهندس معماری که نقشه‌ها را برای سِر چارلز تهیه کرده است در تماس بوده، همین‌طور با پیمانکاری در لندن؛ در نتیجه، انتظار می‌رود بزودی شاهد آغاز تحولات عظیمی در اینجا باشیم. چند طراح داخلی و فروشنده مبلمان از پلیموت به اینجا آمده‌اند، و مشخص است که دوست ما ایده‌های بزرگی در سر دارد، و برای احیای شکوه و جلال خانواده‌اش از هیچ تلاش یا خرجی فروگذار نخواهد کرد. پس از بازسازی و تعویض مبلمان این خانه، فقط یک همسر لازم دارد تا همه چیز تکمیل شود. بین خودمان باشد، نشانه‌های بسیار روشنی وجود دارد که این امر، در صورت تمایل آن بانو، بعید نیست؛ چون کمتر دیده‌ام مردی این‌طور مفتون زنی شده باشد که او واله و شیدای همسایه زیبایمان، میس استپلتن، شده است. با این حال، روالِ عشق حقیقی آن‌طورها هم که در چنین شرایطی انتظار می‌رود راحت و بی‌دردسر نیست. به عنوان مثال، امروز موج ملایم بسیار غیرمنتظره‌ای سطح آن را متلاطم ساخت، و موجب سردرگمی و ناراحتی فراوانِ دوستان شد. بعد از آن گفتگو دربارهٔ باریمور که ذکر کردم، سِر هنری کلاهش را به سر گذاشت و آماده شد که برود بیرون. طبعاً من هم همین کار را کردم.

او نگاه عجیبی به من انداخت و گفت:

— چی، تو هم می‌خواهی بیایی، واتسن؟

گفتم:

— بستگی دارد که شما قصد داشته باشید به خلنگ‌زار بروید یا نه.

— بله، قصد دارم به خلنگ‌زار بروم.

— خُب، خودتان که از وظایف من بهتر خبر دارید. متأسفم که خودم را تحمیل می‌کنم، ولی با گوشه‌های خودتان شنیدید که هولمز چقدر تأکید کرد شما را تنها نگذارم، و مخصوصاً اصرار داشت که نباید تنها به خلنگ‌زار بروید.

سِر هنری لبخند ملیحی زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گفت:

— دوست عزیزم، هولمز با همهٔ درایتش بعضی چیزها را که بعد از آمدنم به خلنگ‌زار روی داده پیش‌بینی نکرده بود. منظورم را که می‌فهمی؟ مطمئنم که تو اصلاً تمایل نداری مزاحم بشوی. من باید تنها بروم بیرون.

در موقعیت بسیار دشواری قرار گرفته بودم. نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کار کنم، و هنوز فکرهایم را نکرده بودم که او عصایش را برداشت و رفت.

ولی وقتی اطراف و جوانب کار را سنجیدم، وجدانم بشدت معذب شد که به هر مستمسکی اجازه داده بودم از پیش چشم دور شود. فکر کردم چه حالی می‌شوم اگر مجبور باشم برگردم پیش تو و اعتراف کنم که چون به دستورات توجه نکرده‌ام فاجعه‌ای روی داده. باور کن گونه‌هایم از این فکر سرخ شد. با خودم گفتم شاید هنوز هم خیلی دیر نشده باشد و بتوانم خودم را به او برسانم. برای همین، بلافاصله به سمت عمارت مرپیت حرکت کردم.

با نهایت سرعتی که از من ساخته بود باعجله در جاده به راه افتادم بی‌آنکه نشانی از سِر هنری ببینم، تا به نقطه‌ای رسیدم که کوره‌راه خلنگ‌زار آغاز می‌شود. آنجا بود که نگران شدم مبادا، به‌رغم همه چیز، راه را اشتباه آمده باشم، و از تپه‌ای بالا رفتم تا از بالای آن اطراف را ببینم، همان تپه‌ای که آن معدن تیره در آن حفر شده است. آن وقت

بلافاصله او را دیدم. حدود چهارصد یارد جلوتر در راه باریک خلنگ‌زار قدم می‌زد، و بانویی در کنارش بود که نمی‌توانست کسی جز میس استپلتن باشد. مشخص بود که بین آنها یک جور همدلی وجود دارد، و با هم قرار ملاقات داشته‌اند. آهسته راه می‌رفتند و گرم گفتگو بودند، و می‌دیدم که میس استپلتن دستهایش را تند و تند تکان می‌دهد. انگار صحبت‌هایش خیلی جدی بود. سیر هنری یادقت گوش می‌کرد، و یکی دو بار به نشانه مخالفت سرش را محکم تکان داد. در میان صخره‌ها ایستادم و تماشایشان کردم؛ هیچ نمی‌دانستم بعد از آن باید چه کار کنم. به نظر می‌رسید تعقیب کردن آنها و قطع کردن گفتگوی صمیمانه‌شان کار توهین‌آمیزی باشد؛ ولی وظیفه من به‌طور مشخص این بود که اجازه ندهم سیر هنری یک لحظه هم از پیش چشمم دور شود. بسیار نفرت‌آور بود که بخواهم جاسوسی دوستی را بکنم. با این حال، دیدم بهترین کار این است که او را از بالای تپه زیر نظر بگیرم، و بعد پیش او اعتراف کنم که چه کار کرده‌ام تا وجدانم آسوده شود. درست است که اگر خطری ناگهانی او را تهدید می‌کرد، فاصله‌ام بیشتر از آن بود که کاری از من ساخته باشد، ولی بدون شک تو هم یا من هم عقیده‌ای که موقعیت بسیار دشواری بود و هیچ کار دیگری از دست بر نمی‌آمد.

دوستان، سیر هنری، و آن بانو در آن راه باریک توقف کرده بودند؛ ایستاده بودند و گرم گفتگو بودند که ناگهان متوجه شدم من تنها شاهد گفتگویشان نیستم. شیء سبزرنگی توجهم را جلب کرد که در هوا تکان می‌خورد. خیلی زود فهمیدم در دست مردی است که در آن زمینهای ناهموار حرکت می‌کند. استپلتن بود با تور پروانه‌گیری‌اش. از من به مراتب به آن دو نفر نزدیکتر بود، و انگار به سوی آنها می‌رفت. در همین موقع، سیر هنری ناگهان میس استپلتن را به سوی خود کشید. بازویش دور کمر او حلقه شده بود، ولی به نظرم رسید که میس استپلتن رویش را برگردانده و با تمام قوا تلاش می‌کند تا از سیر هنری فاصله

بگیرد. سیر هنری سرش را جلو برد، و بانوی جوان یک دست را گویی به نشانه اعتراض بلند کرد. یک لحظه بعد، دیدم که ناگهان از هم جدا شدند و باشتاب چرخیدند. دلیل این امر استپلتن بود. سراسیمه به سوی آنها می‌دوید، و تور مسخره‌اش پشت سرش در هوا تکان می‌خورد. به مقابل عشاق که رسید، با اشاره سر و دست چیزی گفت؛ از فرط هیجان نمی‌توانست آرام بایستد. هیچ نمی‌دانستم آن صحنه چه معنایی دارد، ولی انگار استپلتن داشت به سیر هنری دشنام می‌داد، و او هم سعی می‌کرد توضیح بدهد، و وقتی طرف مقابلش نمی‌پذیرفت، برآشفته‌تر می‌شد. آن بانو ساکت و مغرور کناری ایستاده بود. سرانجام استپلتن ناگهان چرخید و با تحکم به خواهرش اشاره کرد، و او هم، بعد از آنکه نگاه تردیدآمیزی به سیر هنری انداخت، همراه برادرش به راه افتاد. اشاره‌های خشمگینانه طبعی‌دان حاکی از آن بود که از آن بانو نیز ناخشنود است. بارونت یک دقیقه ایستاد و به آنها نگاه کرد، و بعد آهسته از همان راهی که آمده بود برگشت؛ سرش روی سینه آویزان بود، مظهر کامل دلشکستگی بود.

نمی‌دانستم همه اینها چه معنایی دارد، ولی خیلی شرمنده بودم که بدون اطلاع دوستم صحنه‌ای تا آن حد خصوصی را دیده بودم. برای همین از تپه پایین دویدم، و آن پایین به بارونت رسیدم. چهره‌اش از خشم سرخ شده و اخم‌هایش در هم بود، گویی عقلش به جایی قد نمی‌داد و نمی‌دانست باید چه کار کند. گفت:

— عجب، واتسن! تو دیگر از کجا پیدایت شد؟ نکند می‌خواهی

بگویی با وجود همه آن حرفها باز هم دنبالم آمدی؟

همه چیز را برایش توضیح دادم؛ گفتم که برایم امکان نداشت در خانه بمانم، گفتم که او را تعقیب کرده‌ام، و گفتم که همه چیزهایی را که اتفاق افتاده دیده‌ام. یک لحظه برق خشم در چشمانش درخشید، ولی صداقت من خشم او را فرونشاند، و سرانجام زد زیر خنده، خنده‌ای کم و بیش تلخ. گفت:

— مرا بگو که خیال می‌کردم وسط آن مرغزار برای خلوت کردن جای خیلی مناسبی است. خدای بزرگ، انگار تمام اهالی روستا آمده بودند اظهار عشق مرا تماشا کنند — آن هم چه اظهار عشق فلاکت‌باری! تو کجا برای خودت جا گرفته بودی؟

— من روی آن تپه بودم.

— پس حسابی لُز نشسته بودی، ها؟ ولی برادرش همان ردیفهای جلو بود. دیدی چطور به ما هجوم آورد؟

— بله، دیدم.

— تا حالا به فکرت خطور نکرده بود که این مردک دیوانه است؟ برادرش را می‌گویم.

— نه، چنین چیزی به فکرم نرسیده بود.

— باید بگویم به فکر من هم نرسیده بود. تا همین امروز، همیشه فکر می‌کردم کاملاً عاقل است. ولی باور کن یا جای او توی دیوانه‌خانه است یا جای من. مگر من چه عیب و ایرادی دارم؟ واتسن، تو چند هفته‌ای است که با من توی یک خا، زندگی کرده‌ای. حالا بی‌رودربایستی به من بگو! آیا در من ایرادی می‌بینی که نگذارد برای زنی که دوستش دارم شوهر خوبی بشوم؟

— نه، من هیچ ایرادی در شما نمی‌بینم.

— او نمی‌تواند به وضعیت مالی من اعتراضی داشته باشد، پس قاعدتاً باید با خودم بد باشد. چرا از من بدش می‌آید؟ تا آنجا که می‌دانم، در تمام عمرم به هیچ زن یا مردی آسیب نرسانده‌ام. با این حال، حتی اجازه نمی‌دهد نوک انگشتان خواهرش را لمس کنم.

— خودش این را گفت؟

— هم این را، و هم خیلی بدتر از این را. به تو بگویم، واتسن، من این زن را فقط همین چند هفته است که می‌شناسم، ولی از همان اول احساس کردم که او برای من ساخته شده است، و او هم همین احساس را نسبت به من داشت — وقتی با من بود، خوشحال بود، از این بابت

مطمئنم. در چشمهای یک زن برقی هست که گویاتر از هر کلامی است. ولی استپلتن هرگز اجازه نداده ما با هم تنها باشیم. و فقط امروز بود که برای اولین بار دیدم ممکن است بتوانم تنها با او صحبت کنم. او از دیدنم خوشحال بود، ولی وقتی مرا دید، حاضر نشد درباره عشق صحبت کند؛ و اگر می‌توانست، اجازه نمی‌داد من هم در این مورد چیزی بگویم. مدام این موضوع را پیش می‌کشید که اینجا منطقه خطرناکی است، و تا زمانی که من اینجا را ترک نکرده باشم خیالش آسوده نخواهد شد. به او گفتم که از وقتی او را دیده‌ام دیگر هیچ عجله‌ای برای ترک اینجا ندارم، و اگر واقعاً می‌خواهد من بروم، تنها راهش این است که ترتیبی بدهد تا همراهم بیاید. در اینجا بود که به‌صراحت از او تقاضای ازدواج کردم، ولی قبل از آنکه بتواند جواب بدهد این برادرش سر رسید، و مثل اجل معلق با ما هجوم آورد. رنگش از عصبانیت مثل گچ سفید شده بود، و آتش خشم در آن چشمهای روشنش زبانه می‌کشید. با آن بانو چه کار داشتم؟ چطور به خودم جرئت می‌دادم به او اظهار عشق کنم در حالی که او از این کار نفرت داشت؟ فکر می‌کردم چون بارونت هستم می‌توانم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم؟ اگر برادرش نبود، می‌دانستم چطور جوابش را بدهم. در هر صورت، به او گفتم احساسم نسبت به خواهرش چیزی نیست که به خاطرش شرمنده باشم، و امیدوارم او به من افتخار بدهد و با من ازدواج کند. ظاهراً این حرف اوضاع را اصلاً بهتر نکرد. آن وقت، من هم از کوره دررفتم، و جلو خواهرش شاید تندتر از آنچه لازم بود جوابش را دادم. در نتیجه، دست آخر، همان‌طور که دیدی، او با خواهرش رفت، و من طوری گیج و سردرگم شده‌ام که لنگه‌ام در سرتاسر این مملکت پیدا نمی‌شود. فقط به من بگو همه اینها چه معنایی دارد، واتسن، و آن وقت تا آخر عمر مدیونت خواهم بود.

یکی دو بار سعی کردم برایش توضیح بدهم. ولی، در واقع، خودم هم کاملاً گیج و سردرگم بودم. لقب دوستانه، ثروتش، سن و سالش، خلق

و خویش، و قیافه‌اش همه امتیازی برای او محسوب می‌شوند، و از چیزی اطلاع ندارم که به زیانش تمام شود، مگر این سرنوشت شوم که افراد خانواده‌اش گرفتار آن هستند. بسیار حیرت‌آور است که پیشنهاد ازدواج او این طور با خشونت و بدون کوچکترین اعتنایی به تمایلات خود آن بانو رد شود، و آن بانو هم بی‌آنکه اعتراض کند این وضعیت را بپذیرد. ولی استپلتن خودش همان روز بعد از ظهر به دیدن ما آمد و به حدس و گمانهایمان پایان داد. آمده بود تا به خاطر بی‌ادبی آن روز صبحش عذرخواهی کند، و پس از گفتگویی خصوصی و مفصل با سیر هنری در اتاق کار او، ماحصل صحبتشان این بود که کدورت کاملاً رفع شده است، و قرار است ما جمعه آینده به نشانه رفع کدورت برای شام به عمارت مریبیت برویم.

سیر هنری گفت:

— حالاً نمی‌گویم که او دیوانه نیست. نمی‌توانم حالت نگاهش را وقتی امروز صبح به طرفم هجوم آورد فراموش کنم، ولی باید اذعان کنم که هیچ‌کس قادر نبود بهتر و صمیمانه‌تر از او عذرخواهی کند.

— هیچ توضیحی برای رفتارش ارائه کرد؟

— می‌گوید خواهرش همه چیز زندگی او است. این کاملاً طبیعی است، و من خوشحالم که قدر خواهرش را می‌دانم. آنها همیشه با هم بوده‌اند، و آن‌طور که می‌گوید مرد بسیار تنهایی بوده و تنها مصاحبتش همین خواهرش بوده، به نحوی که حتی فکر از دست دادن او برایش واقعاً وحشتناک بوده. گفت نفهمیده بوده که من رفته رفته به خواهرش علاقه‌مند می‌شدم، ولی وقتی با چشمهای خودش دیده که واقعاً این‌طور است و ممکن است خواهرش از او جدا شود، چنان ضربه‌ای به او وارد شده که تا مدتی کنترلی بر حرفها و اعمالش نداشته. از آنچه اتفاق افتاده بود بسیار متأسف بود، و فهمیده بود نهایت حماقت و خودخواهی است که تصور کند می‌تواند زن زیبایی مثل خواهرش را تا پایان عمر برای خودش نگه دارد. اگر قرار بود خواهرش او را ترک کند، ترجیح می‌داد

زود همسایه‌ای مثل من بیاید تا هر کس دیگری. ولی در هر صورت پرایش ضربه سختی بوده، و مدتی طول می‌کشد تا بتواند خودش را آماده کند که با آن مواجه شود. او حاضر است به سهم خود دست از هرگونه مخالفتی بردارد، به شرط آنکه من قول بدهم تا سه ماه حرفی از این موضوع به میان نیاورم، و طی این مدت به جلب دوستی این بانو قانع باشم و عشق او را طلب نکنم. من هم قول دادم، و غائله خوابید. به این ترتیب، یکی از معماهای کوچک ما روشن شد. در این باتلاقی که ما در آن دست و پا می‌زنیم، همین هم غنیمت است. حالا می‌دانیم چرا استپلتن نظر مساعدی نسبت به خواستگار خواهرش نداشت — حتی اگر آن خواستگار مرد شایسته‌ای مثل سیر هنری بود. و حالا به معمای دیگری می‌پردازم که پاسخ آن را از میان کلاف سردرگمی بیرون کشیده‌ام: معمای گریه‌های شبانه، و چهره اشک‌آلود خانم باریمور، و رفتن پنهانی سرپیشخدمت به کنار پنجره مشبک غربی. هولمز عزیزم، به من تبریک بگو، و بگو که در مقام نماینده‌ات تو را ناامید نکرده‌ام و پشیمان نیستی که به من اعتماد کردی و مرا به اینجا فرستادی. همه این چیزها فقط با یک شب کار کاملاً روشن شده است.

گفتم «با یک شب کار»، ولی در حقیقت دو شب کار بود، چون شب اول مطلقاً به هیچ‌جا نرسیده بودیم. من و سیر هنری تا حوالی ساعت سه بعد از نیمه‌شب در اتاق او بیدار نشستیم، ولی غیر از صدای زنگ ساعت دیواری بالای پله‌ها هیچ صدایی نشنیدیم. شب‌زنده‌داری بسیار ملال‌آوری بود، و دست آخر هر کدام روی صندلی خودمان به خواب رفتیم. خوشبختانه دلسرد نشدیم، و تصمیم گرفتیم دوباره سعی کنیم. شب بعد فتیله چراغ را پایین کشیدیم و نشستیم و در سکوت مطلق به کشیدن سیگار برگ پرداختیم. زمان بسیار کند می‌گذشت، ولی ما با علاقه و صبوری تحمل می‌کردیم، مانند صیادی که مراقب دامی باشد که امیدوار است طعمه در آن بیفتد. ساعت دیواری زنگ ساعت یک را نواخت، و بعد زنگ ساعت دو را، و دیگر چیزی نمانده بود که برای

دومین بار ناامید شویم و کار را رها کنیم که در عرض یک لحظه هر دو روی صندلیهایمان سیخ نشستیم و با همه خستگی باردیگر کاملاً گوش به زنگ شدیم. صدای جیرجیر پایی را در راهرو شنیده بودیم. شنیدیم که آن شخص خیلی آهسته گذشت تا آنکه فاصله گرفت و صدای پایش خاموش شد. آن وقت، بارونت در اتاقش را آرام باز کرد، و به تعقیب او پرداختیم. مرد مورد نظر ما دیگر ایوان را دور زده بود، و سرتاسر راهرو در تاریکی فرورفته بود. آرام و بی صدا رفتیم تا به ضلع دیگر ساختمان رسیدیم. درست به موقع رسیدیم و توانستیم آن پیکر بلند سیاه ریش و خمیده را ببینیم که پاورچین پاورچین در راهرو راه می‌رفت. بعد، از همان در قبلی وارد شد، و نور شمع در آن تاریکی از چارچوب در بیرون تابید و پرتوی زرد رنگ ظلمت راهرو را شکافت. با احتیاط به طرف آن در رفتیم؛ پیش از آنکه وزنمان را روی الوارها بیندازیم، تک تک آنها را امتحان می‌کردیم. از روی احتیاط، پوتینهایمان را درآورده بودیم؛ با این وصف، تخته‌های کهنه باز هم زیر پایمان جیر جیر می‌کردند. گاهی به نظر می‌رسید محال است صدای پای ما را نشنود. ولی خوشبختانه این مرد تقریباً کر است. در آن هنگام، شش‌دانگی حواسش به کاری بود که داشت انجام می‌داد. وقتی عاقبت به آن در رسیدیم و داخل اتاق را نگاه کردیم، دیدیم شمع به دست جلو پنجره خم شده است؛ صورت رنگ‌پریده مضممش به جام پنجره چسبیده بود، درست به همان وضعی که دو شب پیش دیده بودم.

هیچ نقشه‌ای برای عملیات تدارک ندیده بودیم، ولی بارونت از آن آدم‌هاست که طبیعی‌ترین راه برایشان همیشه راهی است که از همه مستقیم‌تر باشد. وارد اتاق شد، و به محض آنکه او قدم به داخل اتاق گذاشت، باریمور پشت پنجره آه بلندی کشید و از جا پرید، و برافروخته و لرزان جلو ما ایستاد. وقتی چشم از سیر هنری برداشت و به من خیره شد، چشمهای تیره‌اش در نقاب سفید چهره‌اش آکنده از هراس و حیرت بودند.

— اینجا چه می‌کنی. باریمور؟

— هیچی، قربان.

به قدری مضطرب بود که بزحمت می‌توانست حرف بزند، و سایه‌های روی دیوار بر اثر لرزش شمعی که در دست داشت بالا و پایین می‌پریدند.

— آمده بودم سراغ این پنجره، قربان. شبها چرخ می‌زنم که مطمئن شوم پنجره‌ها بسته‌اند.

— در طبقه دوم؟

— بله، قربان، به همه پنجره‌ها سرکشی می‌کنم.

سیر هنری خیلی جدی گفت:

— ببین، باریمور، ما تصمیم گرفته‌ایم حقیقت را از دهانت بیرون بکشیم، پس بهتر است خودت را به زحمت نیندازی و هرچه زودتر بگویی موضوع از چه قرار است. یالاً دیگر! دروغ بی‌دروغ! پای پنجره چه کار می‌کردی؟

مردک با حالت درمانده‌ای به ما نگاه می‌کرد، و از فرط تردید و استیصال دستهایش را به هم می‌مالید.

— من هیچ کار بدی نمی‌کردم، قربان. شمع را جلو پنجره نگه داشته بودم.

— خوب، چرا شمع را جلو پنجره نگه داشته بودی؟

— از من نپرسید، سیر هنری، از من نپرسید! قربان، به شما اطمینان می‌دهم که این راز متعلق به من نیست، و نمی‌توانم آن را به شما بگویم. اگر به کسی غیر از خودم مربوط نمی‌شد، سعی نمی‌کردم آن را از شما پنهان نگه دارم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. شمع را که سرپیشخدمت روی لبه پنجره گذاشته بود، برداشتم و گفتم:

— حتماً داشته با آن علامت می‌داده. بگذارید ببینم جوابی می‌آید یا نه.

شمع را مثل او به دست گرفتم و به درون ظلمت شب خیره شدم. ماه

پشت ابرها پنهان بود، و انبوه تیره درختها و گستره روشن تر خلنگ‌زار را بزحمت تشخیص می‌دادم. بعد از خوشحالی فریادی کشیدم، چون ناگهان نور زردرنگ کوچکی به اندازه سرسوزن آن پرده تاریک را شکافت، و یگراست به مرکز مربع تیره درون قاب پنجره تابید.

فریاد زد:

— آنجاست!

سرپیشخدمت حرفم را قطع کرد:

— نه، نه، قربان، چیزی نیست؛ هیچ چیز. به شما اطمینان می‌دهم، قربان...

بارونت فریاد زد:

— شمع را میان پنجره تکان بده، واتسن! ببین، آن یکی هم حرکت می‌کند! ای بدذات، باز هم انکار می‌کنی که این علامت است؟ یالا، حرف بزن! همدست در آنجا چه کسی است، و چه توطئه‌ای در کار است؟ چهره باریمور به وضوح حالت معترضی پیدا کرد.

— این موضوع به من مربوط می‌شود، نه شما. حاضر نیستم بگویم.

— پس همین الآن خدمت مرا ترک می‌کنی.

— بسیار خوب، قربان. اگر چاره‌ای نداشته باشم، همین کار را می‌کنم. — و رسوا و بی‌آبرو از اینجا می‌روی. به خدا تو باید از خودت خجالت بکشی. خانواده تو بیشتر از صد سال با خانواده من زیر این سقف زندگی کرده‌اند. آن وقت تو در توطئه پلیدی علیه من دست داری. — نه، نه، قربان؛ هیچ توطئه‌ای علیه شما در کار نبوده.

صدای زنی به گوش رسید؛ خانم باریمور، رنگپریده‌تر و هراسانتر از شوهرش، در آستانه در ایستاده بود. اگر به خاطر چهره متقلبش نبود، هیکل چاقش، با آن شال و آن دامن، مضحک به نظر می‌رسید.

سرپیشخدمت گفت:

— ما باید برویم، الیزا. همه چیز تمام شد. بهتر است وسایلمان را جمع کنی.

— او، جان، جان، این بلا را من سرت آورده‌ام؟ تقصیر من است، بیس‌هنری؛ همه‌اش تقصیر من است. او هر کاری کرده فقط به خاطر من بوده، چون من از او خواسته بودم.

— پس حرف بزنید! این کارها یعنی چه؟

— برادر بینوای من دارد توی خلنگ‌زار از دست می‌رود. ما که نمی‌توانیم بگذاریم همین بیرون دروازه‌مان از گرسنگی تلف بشود. این شمع علامتی است برای او و معنی‌اش این است که برایش آذوقه تهیه کرده‌ایم، و شمع او آن بیرون برای آن است که نشان بدهد آذوقه را کجا باید ببریم.

— پس برادر شما...

— همان محکوم فراری است، قربان؛ سلدن قاتل.

باریمور گفت:

— حقیقت دارد، قربان. گفتم که این راز متعلق به من نیست، و نمی‌توانم آن را به شما بگویم. ولی حالا دیگر از آن باخبر شده‌اید، و می‌بینید که اگر هم نقشه‌ای وجود داشته علیه شما نبوده.

پس دلیل آن رفت و آمدهای پنهانی شبانه و شمع پای پنجره این بود. من و بیس‌هنری هر دو با حیرت به آن زن خیره شدیم. یعنی امکان داشت این زن بسیار محترم با بدنامترین جنایتکار کشور از یک خون باشد؟ — بله، قربان، اسم من قبل از ازدواج سلدن بوده، و او برادر کوچکتر من است. وقتی بچه بود، بیش از حد به دلخواهش رفتار می‌کردیم، و می‌گذاشتیم هر کاری دوست داشت بکند، تا آنکه کم‌کم باورش شد که دنیا برای لذت و تفریح او ساخته شده و می‌تواند هر کاری دلش بخواهد در این دنیا بکند. بعد کم‌کم دوستان نابابی پیدا کرد، و شیطان در جانش لانه کرد، و سرانجام دل مادرم را شکست و نام ما را به ننگ کشید. با هر جنایت بیشتر سقوط می‌کرد، و فقط رحمت خداوند او را از چوبه دار نجات داد؛ ولی برای من، قربان، همیشه همان پسر بچه موفرفری بوده که به عنوان خواهر بزرگتر مراقبش بودم و با او بازی

– تصور می‌کنم کنار تپه سنگی کلفت^۱ باشد.

– پس یکی دو مایل بیشتر فاصله ندارد.

– بزحمت.

– خُب، اگر باریمور مجبور بوده آذوقه را تا آنجا ببرد، نمی‌تواند زیاد دور باشد. و او، آن جنایتکار، کنار آن شمع منتظر است. خدای بزرگ، واتسن، من دارم می‌روم بیرون که آن مرد را بگیریم!

همین فکر به ذهن من هم خطور کرده بود. آن‌طور نبود که باریمورها به ما اطمینان کرده باشند. رازشان را به زور از دهانشان بیرون کشیده بودیم. آن مرد خطری برای جامعه محسوب می‌شد، آدم رذل تمام‌عیاری بود که نه استحقاق ترحم داشت نه استحقاق بخشش. اگر از این فرصت استفاده می‌کردیم و او را به جایی برمی‌گرداندیم که دیگر نمی‌توانست به کسی آسیب برساند، فقط به وظیفه‌مان عمل کرده بودیم. با توجه به سرشت وحشی و خشن او، اگر این دست و آن دست می‌کردیم، شاید دیگران مجبور می‌شدند بهایش را بپردازند. مثلاً امکان داشت یکی از همین شبها به همسایه‌هایمان، استپلتن‌ها، حمله کند؛ و شاید همین فکر موجب شده بود که سیر هنری آن قدر برای آن ماجراجویی اشتیاق نشان بدهد. گفتم:

– من هم می‌آیم.

– پس تپانچه‌ات را بردار و پوتینهایت را بپوش. هرچه زودتر راه بیفتیم بهتر است، چون ممکن است آن مردک شمعش را خاموش کند و برود. پنج دقیقه بعد، بیرون در بودیم، و گشت اکتشافی‌مان را آغاز کردیم. با شتاب در بوته‌زار تاریک حرکت می‌کردیم، در میان زوزه‌اندوهناک باد پاییزی و خش‌خش برگهایی که به زمین می‌ریختند. هوای شبانه از بوی نا و پوسیدگی سنگین بود. هر از گاهی ماه یک لحظه بیرون می‌آمد، ولی ابرها رفته رفته تمام آسمان را پوشاندند، و به محض آنکه قدم به

می‌کردم. برای همین از زندان فرار کرد، قربان. می‌دانست من اینجا هستم، و ما از کمک به او دریغ نخواهیم کرد. یک شب خسته و گرسنه خودش را به اینجا رساند. زندانبانها سخت در تعقیبش بودند. خُب، چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ او را آوردیم تو و به او غذا دادیم و از او مراقبت کردیم. آن وقت شما برگشتید، قربان. و برادرم فکر کرد تا وقتی این سرو صداها نخواییده، جایش در خلنگ‌زار از هر جای دیگری امن‌تر است. برای همین آنجا مخفی شد. ولی یک شب در میان، شمع‌ی پشت پنجره می‌گذاشتیم تا مطمئن شویم که هنوز آنجاست، و اگر جوابی می‌آمد، شوهرم مقداری نان و گوشت برایش می‌برد. هر روز از خدا می‌خواستیم که رفته باشد، ولی تا وقتی آنجا بود نمی‌توانستیم او را رها کنیم. این عین حقیقت است، قربان. من زن مسیحی راستگویی هستم؛ و می‌بینید که اگر کسی در این میان مقصر باشد آن شخص شوهر من نیست، بلکه من هستم و او همه آن کارها را به خاطر من انجام داده است. حرفهای آن زن با چنان صداقتی همراه بود که شنونده را متقاعد می‌کرد.

– این حقیقت دارد، باریمور؟

– بله، سیر هنری، کلمه به کلمه‌اش.

– من نمی‌توانم تو را به خاطر حمایت از همسرت ملامت کنم. هرچه گفتم فراموش کن. خُب دیگر، شما دو نفر به اتاقتان بروید. فردا صبح بیشتر درباره این موضوع صحبت می‌کنیم.

بعد از رفتن آنها، دوباره از پنجره نگاه کردیم. سیر هنری پنجره را بسرعت باز کرده بود، و سوز سرد شبانه به صورت‌هایمان می‌خورد. آن دورها، در ظلمتِ دوردست، آن نور کوچک زردرنگ همچنان می‌درخشید. سیر هنری گفت:

– تعجب می‌کنم چطور جرئت کرده شمع روشن کند.

– شاید طوری قرار گرفته که فقط از اینجا دیده شود.

– به احتمال زیاد. فکر می‌کنی چقدر فاصله دارد؟

خلنگ‌زار گذاشتیم، باران ریزی شروع شد. شمع هنوز آن جلو روشن بود. پرسیدم:

– اسلحه داری؟

– یک شلاق شکاری دارم.

– باید خیلی سریع به او نزدیک شوم، چون می‌گویند آدم سرکشی است. باید او را غافلگیر کنیم و قبل از آنکه بتواند مقاومت نشان بدهد دستگیرش کنیم.

بارونت گفت:

– می‌گویم، واتسن، اگر هولمز بود حالا چه می‌گفت؟ شاید به آن ساعات تاریکی اشاره می‌کرد که نیروهای اهریمنی قدرتشان افزون می‌شود.

ناگهان، گویی در پاسخ او، از دل ظلمت بی‌کران خلنگ‌زار صدای همان زوزه عجیبی برخاست که پیش‌تر در کنار باتلاق عظیم گریمنین شنیده بودم. باد آن را در سکوت شب همراه می‌آورد؛ ابتدا همهمه‌ای طولانی و زیر بود، سپس اوج می‌گرفت و به زوزه‌ای بدل می‌شد، و بعد در ناله‌ای اندوهبار فرو می‌مرد. این زوزه چند بار به گوش رسید؛ گوشخراش و دیوانه‌وار و تهدیدآمیز همه جا طنین انداخت. بارونت آستینم را گرفت؛ چهره رنگپریده‌اش در تاریکی برق می‌زد.

– خدای بزرگ، این دیگر چه صدایی بود، واتسن؟

– نمی‌دانم. صدایی است که در خلنگ‌زار به گوش می‌رسد. قبلاً هم یک بار آن را شنیده‌ام.

صدای زوزه خاموش شد و سکوت محض همه جا را فرا گرفت. گوش تیز کردیم، ولی هیچ صدایی نیامد. بارونت گفت:

– واتسن، صدای زوزه یک سگ تازی بود.

خون در رگهایم منجمد شد، چون در صدایش لرزشی وجود داشت که از هراسی ناگهانی حکایت می‌کرد، هراسی که بر او مستولی شده بود. پرسیدم:

– به این صدا چه می‌گویند؟

– چه کسانی؟

– روستاییان این منطقه.

– آنها مردمان نادانی هستند. برایت چه اهمیتی دارد که به آن چه

می‌گویند؟

– به من بگو، واتسن. درباره آن چه می‌گویند؟

تردید کردم، ولی نمی‌توانستم از پاسخ دادن به این سؤال طفره بروم.

– می‌گویند صدای زوزه درنده باسکرویل است.

او ناله‌ای کرد، و چند لحظه‌ای ساکت بود. سرانجام گفت:

– بی‌تردید صدای یک سگ تازی بود، ولی فکر می‌کنم از چندین

مایل دورتر، از آن سوی خلنگ‌زار می‌آمد.

– نمی‌شد گفت از کجا می‌آید.

– با صدای باد اوج می‌گرفت و فروکش می‌کرد. مگر باتلاق بزرگ

گریمنین آن سمت نیست؟

– چرا، هست.

– خُب، از آنجا می‌آمد. دست بردار، واتسن، خودت هم فکر نکردی

صدای زوزه یک سگ تازی است؟ من که بچه نیستم. لازم نیست از

بیان واقعیت وحشت داشته باشی.

– آخرین بار که آن صدا را شنیدم، استپلتن همراهم بود. گفت ممکن

است صدای پرنده عجیبی باشد.

– نه، نه، صدای سگ تازی بود. خدای من، یعنی ممکن است حقیقتی

در این داستانها نهفته باشد؟ یعنی واقعاً ممکن است خطری چنین شوم

مرا تهدید کند؟ تو که این داستانها را باور نمی‌کنی، مگر نه، واتسن؟

– نه، نه.

– با این حال، خندیدن به آن در لندن یک چیز بود، و اینجا در ظلمت

خلنگ‌زار ایستادن و چنین زوزه‌ای را شنیدن یک چیز دیگر است. و

عمویم! وقتی روی زمین افتاده بود، رد آن تازی کنارش دیده می‌شد.

همه چیز با هم جور درمی آید. واتسن، فکر نمی‌کنم آدم ترسویی باشم. ولی آن صدا انگار خون را در رگهایم منجمد کرد. دستم را لمس کن! دستش، مثل یک تکه سنگ مرمر، سرد بود.

— فردا حالت جا می‌آید.

— گمان نمی‌کنم هرگز آن زوزه را فراموش کنم. توصیه می‌کنی حالا چه کار کنیم؟

— چطور است برگردیم؟

— نه، خدای بزرگ؛ ما آمده‌ایم بیرون که آن مرد را دستگیر کنیم، و این کار را خواهیم کرد. ما دنبال آن زندانی هستیم و به احتمال زیاد، یک سگ تازی اهریمنی هم دنبال ماست. بیا برویم. حتی اگر تمام شیاطین دوزخ هم در این خلنگ‌زار آزاد باشند، این کار را به انجام خواهیم رساند.

در تاریکی، تلوتلو می‌خوردم و آهسته پیش می‌رفتیم؛ شب تیره تپه‌های مضرس ما را احاطه کرده بود، و لکه کوچک و زردرنگ نور همچنان پیش رویمان روشن بود. هیچ چیز به اندازه فاصله نور در شبی سیاه چون قیر همراه‌کننده نیست؛ گاهی به نظر می‌رسید آن کورسو در دوردست افق است و گاه گویی چند یارد بیشتر با ما فاصله نداشت. ولی سرانجام دیدیم از کجا می‌آید، و بعد متوجه شدیم که در واقع خیلی به آن نزدیک هستیم. شمعی را با شعله لرزان در شکافی میان تخته‌سنگها چسبانده بودند. این سنگها از همه طرف آن را احاطه کرده بودند به نحوی که در معرض باد نبود؛ و در ضمن، مانع از آن می‌شدند که جز از سمت سرای باسکرویل دیده شود. تخته‌سنگی از جنس گرانبه موجب می‌شد هنگام جلو رفتن از نظر پنهان باشیم؛ پشت آن قوز کردیم و از بالای آن به شمع علامت نگاه کردیم. منظره عجیبی بود؛ آن شمع آنجا در میان خلنگ‌زار می‌سوخت، و هیچ نشانی از حیات در اطرافش نبود — تنها یک شعله مستقیم زردرنگ در احاطه صخره‌هایی که برق می‌زدند.

بیر هنری آهسته گفت:

— حالا باید چه کار کنیم؟

— همین جا صبر می‌کنیم. بگذار ببینم می‌توانیم یک نظر او را ببینیم. هنوز این حرف از دهانم بیرون نیامده بود که هر دو ما او را دیدیم. روی تخته‌سنگها، بالای شکافی که آن شمع درون آن می‌سوخت، چهره زردرنگ پلیدی بیرون زده بود، چهره‌ای ترسناک و حیوانی. سراسر اثر زخم و آکنده از نفرتی تهوع‌آور. این چهره، که زندگی در اطراف باثلاق آن را کثیف و متعفن کرده بود، با آن ریش سیخ سیخ، و موهای همچون نم، به خوبی می‌توانست از آن یکی از آن وحشیان باستان باشد که در دخمه‌های دامنه تپه‌ها زندگی می‌کردند. نور شمعی که از پایین به صورتش می‌تابید در چشمهای ریز مکارش منعکس می‌شد که در تاریکی با نفرت به چپ و راست می‌نگریستند، مانند حیوانی مودبی و وحشی که صدای پای شکارچیها را شنیده باشد.

مشخص بود به چیزی ظنن شده است. شاید باریمور علامت مخصوصی داشته که ما فراموش کرده بودیم بدهیم؛ شاید هم این مردک به دلیل دیگری فکر کرده بود که اوضاع رو به راه نیست، ولی آثار ترس و وحشت را در چهره ردلش می‌دیدم. هر آن امکان داشت ناغافل شمع را خاموش کند و در تاریکی ناپدید شود. برای همین به سمت جلو خیز برداشتم، و بیر هنری هم همین کار را کرد. در همان لحظه، آن زندانی فریادزنان دشنامی به ما داد و سنگی به سویمان پرتاب کرد که به صخره‌ای که پشتش پناه گرفته بودیم اصابت کرد و خورد شد. وقتی از جا پریدم و چرخیدم تا بگریزم، یک نظر پیکر کوتاه خپله و تنومندش را دیدم. از اقبال خوش ما، همان لحظه ماه از لای ابرها بیرون آمد. دوان دوان خودمان را به نوک تپه رساندیم، و مرد مورد نظرمان را دیدیم که با سرعت زیادی از دامنه آن طرف پایین می‌دوید، و مثل بژکوهی از روی سنگهای سر راهش می‌پرید. می‌توانستم با تپانچه‌ام او را از دور هدف بگیرم و با شلیکی متوقفش کنم، ولی من آن تپانچه را

فقط برای آن همراه برده بودم که اگر مورد حمله قرار گرفتم از خودم دفاع کنم، نه آنکه به مرد بی‌سلاحی که می‌گریخت شلیک کنم. هر دو ما دونده‌های خوبی بودیم و شرایط جسمانی مناسبی داشتیم. ولی خیلی زود فهمیدیم که برای رسیدن به او شانس نداریم. تا مدت زیادی او را در نور مهتاب می‌دیدیم، تا آنکه به نقطه کوچکی تبدیل شد که بسرعت در میان صخره‌های دامنه تپه‌ای دور دست حرکت می‌کرد. آن قدر دویدیم که به کلی از نفس افتادیم، ولی فاصله میان ما دم به دم بیشتر می‌شد. عاقبت توقف کردیم و نفس نفس‌زنان روی دو تخته سنگ نشستیم، و او را تماشا کردیم که در دور دست ناپدید می‌شد. و در این لحظه بود که اتفاقی بسیار عجیب و غیرمترقبه روی داد. دیگر از آن تعقیب بی‌ثمر منصرف شده و بلند شده بودیم و می‌خواستیم به خانه برگردیم. ماه در سمت راستمان پایین آمده بود، و قله مضرس تپه‌ای سنگی گویی به انحنای زیرین قرص نقره‌ای آن می‌سایید. آنجا، روی نوک آن تپه، پیکر مردی را دیدم، با خطوطی تیره همچون مجسمه‌ای از آبنوس در آن زمینه درخشان. تصور نکن توهم بود، هولمز. به تو اطمینان می‌دهم که به عمرم چیزی واضحتر از آن ندیده‌ام. از آن فاصله دور همین قدر فهمیدم که مردی بلندقامت و لاغر است. آنجا ایستاده بود؛ پاهایش را اندکی از هم گشوده و دستهایش را روی سینه در هم قفل کرده بود، و سرش پایین بود، گویی به آن صحرای بی‌کران تورب و گرانبه می‌اندیشید که زیر پایش گسترده بود. شاید او همان شیخ آن مکان ترسناک بود. آن محکوم نبود. با محلی که او ناپدید شده بود خیلی فاصله داشت. به علاوه، قدش به مراتب بلندتر بود. از تعجب فریادی کشیدم و او را به بارونت نشان دادم، ولی در همان لحظه که چرخیده بودم تا بازوی بارونت را بگیرم، آن مرد رفته بود. قله تیزگرانبه هنوز سر بر لبه زیرین ماه می‌سایید، ولی روی نوک آن اثری از آن پیکر خاموش و بی‌حرکت دیده نمی‌شد. دلم می‌خواست به آن سمت بروم و آن تپه سنگی را جستجو کنم،

ولی خیلی دور بود. اعصاب بارونت هنوز از صدای آن زوزه که داستان شوم خانواده‌اش را در خاطر زنده می‌کرد متشنج بود، و حال و حوصله ماجراجویی جدید را نداشت. آن مرد تنها را روی آن تپه سنگی ندیده بود، و هیچانی را که ظاهر عجیب و هیبت با ابهتش در من ایجاد کرده بود احساس نمی‌کرد. گفت:

— بدون شک یکی از زندانبانها بوده. از وقتی این مردک فرار کرده، خلنگ‌زار پر از زندانبان شده.

خُب، شاید حق با او باشد، ولی من مایلم شواهد دیگری هم در این مورد داشته باشم. قصد داریم امروز با مسئولان پرینس‌تاون تماس بگیریم و به آنها بگوییم کجا باید دنبال زندانی فراری‌شان بگردند، ولی بدآقبالی بزرگی بود که موفق نشدیم خودمان او را دستگیر کنیم و باید برگردانیم. ماجراهای دیشب از این قرار بود، هولمز عزیزم، و باید اذعان کنی که برای یک گزارش خیلی خوب از عهده برآمده‌ام. بدون شک بسیاری از چیزهایی که به تو می‌گویم به کلی با موضوع بی‌ارتباط است، ولی هنوز هم احساس می‌کنم بهترین کار این است که همه حقایق را در اختیار قرار بدهم و بگذارم خودت آنها را که بیش از همه در استنتاج‌هایت به دردت می‌خورند انتخاب کنی. بی‌تردید داریم به پیشرفتهایی نائل می‌شویم. تا آنجا که به خانم و آقای باریمور مربوط می‌شود، به انگیزه اعمالشان پی برده‌ایم، و از این نظر موضوع تا حد زیادی روشن شده است. ولی این خلنگ‌زار با رمز و رازها و سکته عجیبش همچنان اسرارآمیز و ناشناخته است. شاید بتوانم در گزارش بعدی خود این موضوع را نیز تا حدی روشن کنم. بهتر از همه این بود که تو هم می‌توانستی پیش ما بیایی. [در هر صورت، طی چند روز آینده باز هم نامه‌ای از من به دستت خواهد رسید.]

گزیده‌ای از یادداشتهای دکتر واتسن

تا به حال توانسته‌ام به نقل از گزارشهایی بپردازم که در روزهای نخست برای شرلوک هولمز فرستاده بودم. ولی حالا به مرحله‌ای از روایت خود رسیده‌ام که ناگزیرم این شیوه را رها کنم، و به کمک یادداشتهایم در آن ایام، باردیگر به خاطراتم تکیه کنم. چند قسمت از این یادداشتهای صحنه‌هایی را در ذهنم زنده می‌کند که با تمام جزئیات برای ابد در حافظه‌ام حک شده است. پس داستان را از صبح فردای تعقیب ناموفقی آن محکوم و تجربه‌های عجیبمان در خلنگ‌زار پی می‌گیرم.

شانزدهم اکتبر. روزی ملال‌آور و مه‌آلود، همراه با نم باران. ابرهای سنگین خانه را در میان گرفته‌اند که گاه و بیگاه کنار می‌روند و تپه‌ماهورهای دلگیر خلنگ‌زار و رگه‌های نازک نقره‌ای را بر دامنه تپه‌ها نمایان می‌کنند، و صخره‌های درخشان دوردست را که سطح خیزشان در نور برق می‌زند، هم بیرون دلگیر است هم داخل خانه. بعد از هیجانهای شب گذشته، بارونت گرفتار یأس و اندوه شده است. خود من هم دلم گرفته و احساس می‌کنم واقعه ناگواری در راه است. این احساس اصلاً رهایم نمی‌کند و این دیگر خیلی وحشتناک است چون قادر نیستم توضیحی برای آن بیابم.

آیا بی‌دلیل دچار چنین احساسی شده‌ام؟ باید به رویدادهای پی‌درپی و متعددی توجه کرد که همه به نیرویی شوم منتهی شده‌اند، نیرویی که پیرامون ما در کار است. یکی مرگ آخرین ساکن این عمارت است که

مو به مو با شرایط آن داستان خانوادگی تطبیق می‌کند، و بعد هم گزارشهای مکرر روستاییان در مورد دیدن موجودی عجیب در خلنگ‌زار. دو بار با گوشهای خودم صدایی را شنیده‌ام که شبیه به زوزه دوردست یک تازی بود. نمی‌توان باور کرد که این امر واقعاً خارج از قوانین عادی طبیعت باشد. مسلماً نباید به سگ تازی موهومی اندیشید که ردپای واقعی به جا می‌گذارد و صدای زوزه‌اش همه جا می‌پیچد. شاید استیلتن چنین خرافاتی را بپذیرد، همین‌طور هم مورتیمر؛ ولی اگر من در این دنیا یک ویژگی داشته باشم، برخوردارم از عقل سلیم است، و به هیچ ترتیبی ترغیب نخواهم شد که چنین چیزی را باور کنم. چنین کاری به معنی آن است که به سطح این روستاییان بینوا نزول کنم که صرفاً به یک سگ اهریمنی راضی نیستند، بلکه حتماً باید در توصیفش بگویند که آتش دوزخ از دهان و چشمهایش زبانه می‌کشد. هولمز به چنین توهمات غلطی گوش نخواهد کرد، و من هم نماینده او هستم. ولی واقعیت را نمی‌توان انکار کرد، و من دو بار این صدای زوزه را در خلنگ‌زار شنیده‌ام. فرض کنیم واقعاً تازی غول‌پیکری در خلنگ‌زار آزاد باشد؛ این فرضیه همه چیز را تا حد زیادی روشن می‌کند. ولی این سگ تازی کجا می‌توانسته پنهان شود، غذایش را از کجا می‌آورده، از کجا می‌آمده، و چطور است که هیچ‌کس او را هنگام روز ندیده است؟ باید اذعان کرد که توضیح طبیعی، به اندازه سایر توضیحات، با اشکالات فراوان همراه است. و جدا از آن تازی، همیشه مسئله آن عامل انسانی در لندن، یعنی آن مرد توی درشکه، و نامه‌ای که سیر هنری را از خلنگ‌زار برحذر می‌داشت در بین است. دست‌کم این یکی واقعیت داشت، ولی همان قدر که ممکن بود کار دشمنی باشد، می‌توانست کار دوستی باشد که قصد حمایت داشت. آن دوست یا دشمن حالا کجا بود؟ در لندن مانده بود، یا در پی ما به اینجا آمده بود؟ یعنی امکان داشت ... امکان داشت همان غریبه‌ای باشد که روی آن تپه سنگی دیده بودم؟ درست است که من فقط یک نظر او را دیده‌ام؛ با این حال، بعضی

چیزها هست که حاضرم در موردشان قسم بخورم. او کسی نیست که اینجا دیده باشم؛ و باید بگویم که حالا دیگر همه همسایه‌ها را ملاقات کرده‌ام. آن شخص به مراتب بلندتر از استپلتن، و بسیار لاغرتر از فرانکلند بود. امکانش بود که باریمور باشد، ولی ما او را در خانه گذاشته بودیم، و یقین دارم که نمی‌توانسته تعقیبمان کند. پس هنوز غریبه‌ای در تعقیب ماست، درست همان‌طور که غریبه‌ای ما را در لندن تعقیب کرده بود. هرگز از شَرش خلاص نشده‌ایم. اگر می‌توانستم آن مرد را پیدا کنم، آن وقت شاید همه مشکلاتمان سرانجام به پایان می‌رسید. حالا باید همه نیروهایم را به این کار تخصیص بدهم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که همه نقشه‌هایم را با سِر هنری در میان بگذارم. ولی بعد دیدم عاقلانه‌تر آن است که نقشه خودم را عملی کنم و تا حد ممکن کمتر با کسی صحبت کنم. سِر هنری ساکت و پریشان است. آن صدا در خلنگ‌زار ضربه روحی غریبی بر او وارد آورده. چیزی نخواهم گفت که بر اضطراب او بیفزایم، ولی برای رسیدن به مقصودم شخصاً اقدام خواهم کرد.

امروز صبح بعد از صبحانه، جنجال مختصری داشتیم. باریمور اجازه خواست که با سِر هنری صحبت کند، و مدت کوتاهی در اتاق کار سِر هنری با هم خصوصی صحبت می‌کردند. من در اتاق بیلیارد نشسته بودم و چند بار شنیدم که صدایشان بلند شد؛ خوب می‌دانستم بحث بر سر چه موضوعی است. بعد از مدتی، بارونت در اتاق کارش را باز کرد و مرا صدا زد. گفت:

– باریمور گلایه‌ای دارد. معتقد است ما کار درستی نکرده‌ایم که رفته‌ایم برادرزنش را بگیریم، در حالی که او به میل خود آن راز را به ما گفته است.

سریشخدمت بسیار رنگپریده ولی خیلی آرام مقابل ما ایستاده بود. گفت:

– شاید لحن صحبتیم بیش از حد تند بود؛ در این صورت، تمنا می‌کنم

عذرخواهی مرا بپذیرید. ولی امروز صبح که متوجه شدم شما آقایان محترم برگشته‌اید، و فهمیدم که در تعقیب سلدن بوده‌اید، خیلی تعجب کردم. آن بینوا خودش به قدر کافی مصیبت دارد، لازم نیست من چیزی به مصیبت‌هایش اضافه کنم.

بارونت گفت:

– اگر به میل خودت آن موضوع را به ما گفته بودی، وضع فرق می‌کرد. تو فقط وقتی این موضوع را به ما گفتی – یا بهتر بگویم همسرت به ما گفت – که مجبور شده بودی و چاره‌ای نداشتی.

– تصور نمی‌کردم از آن سوءاستفاده کنید، سِر هنری؛ ابدأ تصور نمی‌کردم.

– آن مرد خطری برای اهالی محسوب می‌شود. در خلنگ‌زار، خانه‌های تک و پراکنده وجود دارد، و او هم از هیچ کاری روگردان نیست. فقط کافی است آدم یک نظر صورتش را ببیند تا به این موضوع پی ببرد. مثلاً خانه آقای استپلتن را در نظر بگیر که غیر از خودش کسی نیست که از آن دفاع کند. تا او پشت میله‌ها نباشد، هیچ‌کس امنیت ندارد.

– او به هیچ خانه‌ای دستبرد نمی‌زند، قربان. در این مورد به شما قول شرف می‌دهم. و دیگر هرگز در این کشور مزاحم کسی نخواهد شد. به شما اطمینان می‌دهم، سِر هنری، که فقط تا چند روز دیگر همه مقدمات لازم فراهم شده است و او عازم امریکای جنوبی می‌شود. به خاطر خدا، قربان، به شما التماس می‌کنم، نگذارید پلیس بفهمد او هنوز توی خلنگ‌زار است. آنها دیگر از تعقیب او در آنجا دست کشیده‌اند، و او می‌تواند بی‌سر و صدا همان‌جا بماند تا کشتی‌اش آماده حرکت شود. اگر او را لو بدهید، قطعاً من و همسرم به دردسر می‌افتیم. به شما التماس می‌کنم، قربان، به پلیس چیزی نگوئید.

– چه می‌گوی، واتسن؟

من شانه بالا انداختم و گفتم:

– اگر او به‌طور قطع از کشور خارج شود، باری از دوش مالیات‌دهندگان برداشته می‌شود.

– ولی اگر قبل از رفتن به کسی حمله کند چه؟

– او مرتکب چنین کار جنون‌آمیزی نمی‌شود، قربان. ما هر چیزی را که ممکن بود لازم داشته باشد برایش فراهم کرده‌ایم. اگر مرتکب جنایتی شود، در واقع محل اختفایش را لو داده.

سیر هنری گفت:

– حق با اوست. خُب، باریمور ...

– خدا به شما عمر بدهد، قربان. از صمیم قلب از شما متشکرم! اگر او دوباره به زندان می‌افتاد، همسر بیچاره‌ام از پا درمی‌آمد.

– انگار داریم همدست جنایتی می‌شویم، واتسن؟ ولی بعد از حرفهایی که شنیده‌ام، بعید می‌دانم بتوانم این مرد را لو بدهم. پس قضیه به همین جا ختم می‌شود. بسیار خوب، باریمور، تو می‌توانی بروی.

سریشخدمت با چند کلمه شکسته‌سته مراتب قدردانی‌اش را ابراز کرد و چرخید که برود، ولی تردید کرد و برگشت.

– قربان، شما به قدری به ما محبت کرده‌اید که دلم می‌خواهد به بهترین نحوی که می‌توانم جبران کنم. سیر هنری، من از چیزی خبر دارم، و شاید لازم بود زودتر آن را می‌گفتم، ولی این موضوع را مدتها بعد از پایان تحقیقات فهمیدم. تا به حال در این مورد یک کلمه هم به احدی نگفته‌ام. درباره مرگ سیر چارلز بینواست.

من و بارونت هر دو از جا بلند شده بودیم.

– می‌دانی او چطور مُرد؟

– نه، قربان، این را نمی‌دانم.

– پس چه چیزی را می‌دانی؟

– می‌دانم به چه دلیل آن ساعت دم آن دروازه بود. برای ملاقات با

یک زن.

– برای ملاقات با یک زن! او؟

– خُب، قربان.

متن و اسم این زن چه بود؟

– اسمش را نمی‌دانم، قربان، ولی می‌توانم حروف اول اسمش را به شما بگویم. حروف اول اسمش ال. ال. ال. بود.

– این را از کجا می‌دانی، باریمور؟

– واقعیتش را بخواهید، سیر هنری، عمویتان آن روز صبح نامه‌ای دریافت کرده بود. معمولاً نامه‌های زیادی برایش می‌آمد، چون آدم

نیکوکاری بود و به خاطر قلب رئوفش شهرت داشت، طوری که هر کس دچار مشکلی می‌شد با رغبت به او مراجعه می‌کرد. ولی آن روز صبح

تصادفاً فقط همین یک نامه رسیده بود، برای همین خیلی توجهم را جلب کرد. از کومب تریسی^۱ رسیده بود و دستخط زنانه‌ای روی پاکت بود.

– خُب؟

– خُب، قربان، دیگر به این موضوع فکر نکردم، و اگر به خاطر

همسرم نبود، هرگز به یادش نمی‌افتادم. همین چند هفته پیش، او داشت

اتاق کار سیر چارلز را نظافت می‌کرد – از زمان مرگش، هیچ‌کس به

آنجا دست نزده بود – و پشت شبکه بخاری دیواری خاکستر نامه

سوخته‌ای را پیدا کرد. بیشترش سوخته و خاکستر شده بود، ولی یک

تکه کوچک آن، انتهای صفحه، باقی مانده بود، و هنوز می‌شد نوشته‌اش

را خواند، هر چند به رنگ خاکستری و در زمینه سیاه بود. به نظر می‌آمد

بعدالتحریر انتهای نامه باشد. نوشته بود: «تمنا می‌کنم، تمنا می‌کنم، شما

آقای محترمی هستید، این نامه را بسوزانید و ساعت ده کنار دروازه

باشید.» زیرش امضا شده بود «ال. ال. ال.».

– آن تکه کاغذ را داری؟

– نه، قربان. وقتی تکانش دادیم، هزار تکه شد.

– سیر چارلز نامه‌های دیگری هم با همان دستخط دریافت کرده بود؟

— راستش را بخواهید، قربان، من توجه خاصی به نامه‌های او نداشتم. آن روز هم اگر فقط همین یک نامه نرسیده بود، به این یکی هم توجه نمی‌کردم.

— و هیچ به فکر نمی‌رسد که این ال. ال. چه کسی است؟

— نه، قربان، من هم چیزی بیشتر از شما نمی‌دانم. ولی به گمانم اگر بتوانیم آن بانو را پیدا کنیم، از ماجرای مرگ سر چارلز بهتر سردر می‌آوریم.

— باریمور، نمی‌فهمم چگونه می‌توانست این اطلاعات مهم را پنهان کنی. می‌دانید، قربان، آن موقع گرفتاری خودمان تازه شروع شده بود. و از طرفی، قربان، هر دو ما خیلی به سر چارلز علاقه داشتیم، و شاید خوبیهایی را که در حق ما کرده بود در نظر می‌گرفتیم. افشای چنین موضوعی به ارباب بیچاره ما کمکی نمی‌کرد، و وقتی پای بانویی در میان باشد، احتیاط شرط عقل است. حتی بهترین آدمها...

— فکر کردی ممکن است به نام نیکش لطمه بزند؟

— واقعیتش را بخواهید، قربان، فکر کردم این کار هیچ فایده‌ای ندارد. ولی حالا که شما به ما محبت کرده‌اید، احساس می‌کنم انصاف نیست که هرچه در این مورد می‌دانم به شما نگویم.

— بسیار خوب، باریمور؛ می‌توانی بروی.

بعد از رفتن سریشخدمت، سر هنری رو کرد به من و گفت:

— خب، واتسن، در مورد نور جدیدی که بر این قضیه تابیده چه نظری داری؟

— ظاهراً که چیزی را روشن نمی‌کند.

— نظر من هم همین است. ولی اگر بتوانیم این ال. ال. را پیدا کنیم کل قضیه روشن می‌شود. دست‌کم این را فهمیده‌ایم. می‌دانیم یک نفر هست که از حقایق خبر دارد، فقط باید بتوانیم او را پیدا کنیم. به نظرت باید چه کار کنیم؟

— باید فوراً این موضوع را به اطلاع هولمز برسانیم. همان سرنخی

است که دنبالش بوده. تقریباً یقین دارم که او را به اینجا می‌کشاند. بلافاصله به اتاقم رفتم و گزارشم را از گفتگوی صبح برای هولمز تنظیم کردم. تردیدی نداشتم که این اواخر سرش خیلی شلوغ بوده، چون یادداشت‌هایی که از خیابان بیکر به دستم می‌رسید مختصر و کوتاه بودند، و در آنها به اطلاعاتی که در اختیارش گذاشته بودم هیچ اشاره‌ای نمی‌شد و به ندرت حرفی از مأموریت من به میان می‌آمد. بدون شک آن پرونده حق‌السکوت ذهنش را کاملاً مشغول کرده است. با این حال، این مسئله جدید قطعاً باید توجهش را جلب کند و بار دیگر او را به این قضیه علاقه‌مند کند. ای کاش اینجا بود.

هفدهم اکتبر. امروز تمام مدت مثل دم اسب باران می‌بارید، با سرو صدا به عشقه‌ها می‌خورد و از لبه‌های بام پایین می‌چکید. به یاد آن محکوم در خلنگ‌زار بادگیر و سرد و بی‌پناهگاه افتادم. مردک بینوا! هر قدر هم جنایت کرده باشد، به بلایی گرفتار شده که تاوان همه را پس می‌دهد. و آن وقت به یاد آن دیگری افتادم — به یاد آن چهره توی درشکه، آن مرد در نور مهتاب. آیا او هم — آن ناظر ناپیدا، آن مرد تاریکی — در آن توفان آن بیرون بود؟

عصر بارانی‌ام را پوشیدم و مسافت زیادی را در آن خلنگ‌زار خیس پیاده طی کردم؛ ذهنم مملو از افکار تیره و تار بود، باران به صورتم تازیانه می‌زد و باد در گوشه‌هایم زوزه می‌کشید. خداوند خودش به کسانی که در این هوا در باتلاق بزرگ سرگردانند کمک کند. چون حتی زمینهای مرتفع و سخت هم رفته‌رفته باتلاقی می‌شوند. تپه سنگی سیاه را که آن ناظر تنها را روی آن دیده بودم پیدا کردم، و خودم هم از قلعه مضرس آن به آن تپه‌ماهور دلگیر نگاه کردم. باد و بوران بر سطح نارنجی سوخته‌شان می‌تاخت. ابرهای پُرباران کبود گویی به زمین نزدیک شده بودند، و حلقه‌های خاکستری‌رنگشان بر دامنه‌های آن تپه‌های عجیب می‌سایید. در دره کم عمق دور دست در سمت چپ، دو

ابریج باریک سرای باسکرویل، نیمه پنهان در میان مه، از میان درختها سر برآورده بودند. این برجها تنها نشانه‌های حیات انسانی بودند که می‌دیدم، البته به استثنای آن کلبه‌های ماقبل تاریخ که به تعداد زیاد در دامنه‌های تپه‌ها پراکنده بودند. هیچ کجا اثری از آن مرد تنهایی نبود که دو شب پیش در همان نقطه دیده بودم.

داشتم در راهی ناهموار در خلنگ‌زار که به خانه پربت سر مزرعه فولمایر^۱ منتهی می‌شد پیاده برمی‌گشتم که دکتر مورتیمر با کالسکه یک اسب‌آش به من رسید. او در این مدت خیلی به ما محبت کرده، و کمتر روزی بوده که سری به سرای باسکرویل نزده باشد تا ببیند اوضاعمان چطور است. اصرار کرد سوار کالسکه‌اش بشوم و مرا به خانه رساند. متوجه شدم که از ناپدید شدن سگ اسپانیل کوچکش بسیار ناراحت است. سگ به خلنگ‌زار رفته، و دیگر برنگشته بود. تا آنجا که می‌توانستم دلداری‌اش دادم، ولی به یاد آن کره اسب در باتلاق گریمن افتادم: بعید می‌دانم دیگر هرگز سگ کوچکش را ببیند. همان‌طور که با تکانه‌های کالسکه در آن جاده ناهموار بالا و پایین می‌رفتیم، گفتم:

– می‌گویم، مورتیمر، به گمانم در این حوالی، در محدوده‌ای که با کالسکه و درشکه می‌شود رفت، چند نفر بیشتر نباشند که تو شناسی؟
– گمان نمی‌کنم کسی باشد که من شناسم.
– پس می‌توانی اسم زنی را به من بگویی که حروف اول اسمش ال. ال. باشد؟

مورتیمر چند دقیقه‌ای فکر کرد. بعد گفت:

– نه، چند زن کولی و کارگر هستند که اسمشان را نمی‌دانم، ولی بین کشاورزها یا مالکان کسی نیست که حروف اول اسمش اینها باشد.
و بعد از مکثی اضافه کرد:
– یک دقیقه صبر کن. لارا لاینز^۲ هست. حروف اول اسم او ال. ال.

است، ولی در کومب تریسی زندگی می‌کند.

پرسیدم:

– او کی هست؟

– دختر فرانکلند.

– چی؟ همان فرانکلند دیوانه؟

– درست است. او با نقاشی به اسم لاینز ازدواج کرد که برای طراحی به خلنگ‌زار آمده بود. این نقاش آدم ردلی از کار درآمد و دختر را ترک کرد. آن‌طور که شنیده‌ام، احتمالاً همه تقصیرها هم به گردن آن مرد نبوده. فرانکلند حاضر نبود اسم این دختر را به زبان بیاورد، چون بدون رضایت او ازدواج کرده بود، و احتمالاً یکی دو دلیل دیگر هم وجود داشت. به این ترتیب، آن دختر بین خطاکار پیر و خطاکار جوان روزگار بدی را می‌گذراند.

– حالا زندگی‌اش از کجا تأمین می‌شود؟

– گمان می‌کنم فرانکلند پیر پول بخورونمیری به او می‌دهد، ولی بیشتر از این نیست، چون دست و بال خودش هم حسایی تنگ است. این دختر هر گناهی کرده باشد، نمی‌شود رهايش کرد تا از فرط استیصال به راه خطا کشیده شود. همه از ماجرای او باخبر شدند، و تعداد زیادی از اهالی اینجا ترتیبی دادند که بتواند زندگی‌اش را از راه شرافتمندانه‌ای تأمین کند. یکی از این آدمها استیپلتن بود، و یکی دیگرشان سیر چارلز. من هم شخصاً مبلغی جزئی کمک کردم – برای آنکه کار ماشین‌نویسی را شروع کند.

مورتیمر می‌خواست دلیل پرس وجوهایم را بدانند، ولی موفق شدم بی‌آنکه اطلاعات زیادی در اختیارش بگذارم کنجکاوی‌اش را ارضا کنم، چون دلیلی ندارد که به کسی اطمینان کنیم. فردا صبح به کومب تریسی خواهم رفت، و اگر بتوانم این خانم لارا لاینز را با این شهرت مشکوک ببینم، گام بزرگی در جهت روشن کردن این زنجیره معماها برداشته‌ام. بدون شک کم‌کم دارم آدم آب‌زیرکاهی می‌شوم، چون وقتی

1. Foulmire

2. Laura Lyons

سؤالهای مورتیمر به جای باریکی کشید، خیلی راحت موضوع صحبت را عوض کردم و از او پرسیدم که جمجمه فرانکلند به چه گونه‌ای تعلق دارد، و به این ترتیب در مابقی طول راه فقط درباره جمجمه‌شناسی صحبت کردیم. این همه سال که بیخود با شرلوک هولمز زندگی نکردام! فقط یک حادثه دیگر هست که باید در مورد این روز پرهیجان و گرفته ثبت کنم. این حادثه گفتگویی است که همین حالا با باریمور داشتم، و برگ برنده دیگری در اختیارم قرار می‌دهد که می‌توانم در موقع مناسب از آن استفاده کنم.

مورتیمر برای شام پیش ما مانده بود، و بعد از شام با پارونت ورق‌بازی می‌کردند. سرپیشخدمت قهوه‌ام را برایم به کتابخانه آورد، و من فرصت را غنیمت شمردم و چند سؤال از او کردم. پرسیدم:

— خُب، این خوبشاوند نازنین تو رفته، یا اینکه هنوز آن بیرون پنهان شده است؟

— نمی‌دانم، قربان. خدا کند رفته باشد، چون غیر از دردرس چیزی با خودش به اینجا نیاورده است! از آخرین بار که برایش آن بیرون خوراکی گذاشتم، دیگر خبری از او ندارم؛ آن هم سه روز پیش بود. — آن موقع او را دیدی؟

— نه، قربان؛ ولی دفعه بعد که از آن طرف رد شدم، خوراکیها سرچایشان نبودند.

— پس قطعاً آنجا بوده؟

— قاعدتاً باید همین‌طور باشد، قربان. مگر آنکه آن مرد دیگر آنها را برداشته باشد.

دستم با فنجان قهوه وسط راه خشک شد، و به باریمور خیره شدم.

— پس تو می‌دانی که مرد دیگری هم هست؟

— بله، قربان؛ مرد دیگری هم در خلنگ‌زار هست.

— او را دیده‌ای؟

— خیر، قربان.

— پس چطور از وجودش خبر داری؟

— سلدن درباره او با من صحبت کرد، قربان. حول و حوش یک هفته پیش. او هم مخفی شده است، ولی این طور که فهمیده‌ام زندانی نیست. از این موضوع خوشم نمی‌آید، دکتر واتسن. به صراحت به شما می‌گویم، قربان، که از این موضوع خوشم نمی‌آید. ناگهان به هیجان آمده بود.

— گوش کن ببین چه می‌گویم، باریمور! من فقط به خاطر اربابت به این موضوع علاقه‌مندم. تنها هدفم از آمدن به اینجا کمک به او بوده. صادقانه به من بگو از چه چیزی خوشت نمی‌آید.

باریمور یک لحظه تردید کرد، گویی پشیمان بود که عنان اختیارش را از کف داده بود، یا برایش دشوار بود که احساساتش را در قالب کلمات بیان کند.

سرانجام دستش را به طرف پنجره رو به خلنگ‌زار، که باران بر آن تازیان می‌زد، تکان داد و با صدای بلند گفت:

— از همه این اتفاقات، قربان. یک جا دارد عمل شنیعی صورت می‌گیرد و شرارت پلیدی نشو و نما می‌کند، قسم می‌خورم! قربان، من خیلی خوشحال می‌شوم که سیر هنری را بار دیگر در راه عزیمت به لندن ببینم!

— ولی چه چیزی تو را نگران می‌کند؟

— مرگ سِر چارلز را در نظر بگیرید! با توجه به اظهارات پزشکی

قانونی، حادثه بسیار ناگواری بوده. به سروصداهای خلنگ‌زار به هنگام

شب توجه کنید. هیچ‌کس حاضر نیست بعد از غروب آفتاب از آنجا

عبور کند، حتی اگر بابت این کار به او پول بدهند. این غریبه را در نظر

بگیرید که آن بیرون مخفی شده، و مراقب است و انتظار می‌کشد!

منتظر چه چیزی است؟ این کار چه معنایی دارد؟ قطعاً برای هیچ‌یک

از اعضای خاندان باسکرویل معنای خوبی ندارد. روزی که خدمتکارهای

جدید سِر هنری آماده باشند تا اداره امور این عمارت را به عهده بگیرند،

خیلی خوشحال می‌شوم که از دست همه این چیزها نجات پیدا کنم.

گفتم:

– ولی در مورد این غریبه، می‌توانی اطلاعاتی درباره‌ او به من بدهی؟
 سلدن چه می‌گفت؟ فهمیده بود او کجا مخفی شده یا چه کار می‌کند؟
 – یکی دو بار او را دیده بود، ولی سلدن آدم توداری است، و چیزی
 بروز نمی‌دهد. اول خیال کرده بود او پلیس است، ولی خیلی زود
 فهمیده بود که او هم برای خودش مشکلی دارد. همین قدر فهمیده بود
 که آقای محترمی است، ولی سردرنیاورده بود چه کار می‌کند.

– به تو گفت که او کجا زندگی می‌کند؟

– در آن خانه‌های قدیمی دامنه تپه، همان کلبه‌های سنگی که آدم‌های
 قدیم در آنها زندگی می‌کردند.

– ولی غذا از کجا می‌آورد؟

– سلدن متوجه شده که جوانکی برای او کار می‌کند و هرچه لازم
 داشته باشد برایش می‌آورد. می‌توانم به جرئت بگویم برای تهیه
 چیزهایی که او می‌خواهد به کومب تریسی می‌رود.

– بسیار خوب، باریمور. شاید یک وقت دیگر باز هم در این مورد
 صحبت کردیم.

بعد از رفتن سرپیشخدمت، رفتم پای آن پنجره تاریک و از پشت
 شیشه مه‌گرفته به ابرهای پُرباران و درختهای دستخوش باد نگاه کردم.
 در داخل خانه شب دلگیری است، باید دید در کلبه‌ای سنگی در
 خلنگ‌زار وضع به چه صورت است؟ کدام کینه و نفرت می‌تواند
 موجب شود که مردی در چنین زمانی در چنین مکانی پنهان شود؟ و
 چه هدف جدی و مهمی ممکن است مستلزم تحمل چنین مشقتی باشد؟
 انگار کانون مسئله‌ای که مرا تا این حد ناراحت کرده است آنجا، در آن
 کلبه در خلنگ‌زار، نهفته است. قسم می‌خورم تا فردا شب هر کاری از
 دستم بر بیاید انجام بدهم تا این معما را روشن کنم.

مرد روی تپه سنگی

گزیده یادداشتهای شخصی من که فصل گذشته را تشکیل می‌دهد
 داستان مرا تا هجدهم اکتبر رسانده است، یعنی تا زمانی که سیر این
 وقایع عجیب به سوی سرانجام هولناکشان سرعت گرفت. رویدادهای
 چند روز پس از آن تا ابد در حافظه‌ام نقش بسته است، و می‌توانم آنها
 را بدون مراجعه به یادداشتهایم در آن زمان بازگو کنم. به این ترتیب،
 روایت خود را از فردای روزی پی می‌گیرم که طی آن دو واقعیت
 بسیار مهم برایم محرز شده بود: یکی اینکه خانم لارا لاینز ساکن کومب
 تریسی برای سیر چارلز باسکرویل نامه نوشته و در همان مکان و زمان
 مرگش با او قرار ملاقات گذاشته بود؛ و دیگر اینکه مردی را که در
 خلنگ‌زار مخفی شده بود می‌شد در کلبه‌های سنگی دامنه تپه‌ها پیدا
 کرد. با وقوف بر این دو واقعیت، احساس می‌کردم اگر نتوانم این
 مسائل مبهم را تا حدی روشن کنم، یا از نظر هوشی نقصان دارم یا
 به‌قدر کافی شهامت ندارم.

فرصت نکرده بودم موضوعی را که شب قبل درباره خانم لاینز
 فهمیده بودم با بارونت در میان بگذارم، چون او و دکتر مورتیمر تا
 دیروقت شب مشغول ورق‌بازی بودند. ولی سر صبحانه کشف خودم را
 به اطلاعش رساندم، و از او پرسیدم که آیا مایل است همراهم به کومب
 تریسی بیاید. در آغاز، خیلی مشتاق بود که بیاید، ولی بعد که فکرش را
 کردیم، دیدیم اگر من تنها بروم ممکن است به نتایج بهتری نائل شوم.
 هر قدر به این ملاقات جنبه رسمی‌تری می‌دادیم، اطلاعاتی که احتمال

داشت به دست بیاوریم کمتر می‌شد. در نتیجه، با مقداری عذاب وجدان، سیر هنری را در خانه گذاشتم. و برای انجام مأموریت جدیدم به راه افتادم.

به کومب تریسی که رسیدم، به پرکینز گفتم اسبها را به اصطبل ببرد، و به پرس و جو درباره بانویی پرداختم که برای تحقیق از او به آنجا رفته بودم. پیدا کردن خانه‌اش اصلاً برایم دشوار نبود؛ این خانه در محل مناسبی واقع شده بود و اسباب و اثاثیه خوبی داشت. مستخدمه‌ای مرا بدون تشریفات به داخل خانه راهنمایی کرد، و همین که وارد اتاق نشیمن شدم، بانویی که پشت یک ماشین تحریر رمینگتن نشسته بود با لبخند دلنشین و گرمی از جا پرید. ولی وقتی متوجه شد من غریبه‌ام، چهره‌اش در هم رفت، و دوباره نشست و دلیل ملاقاتم را جویا شد.

زیبایی چشمگیر خانم لاینز در نظر اول چشم را خیره می‌کرد. چشمها و موهایش هر دو به رنگ فندقی زیبایی بودند، و گونه‌های سرخس، با اینکه کک و مک فراوانی داشت، از اوج زیبایی زنان چشم و ابرو مشکی حکایت می‌کرد - صورتی ملایمی که در دلِ قرمز آتشین پنهان است. تکرار می‌کنم که در وهله نخست سراپا تحسین شدم. ولی بعد به عیب و ایرادهایش پی بردم. در این چهره، ایرادی اساسی وجود داشت، یک جور خشونت، یک جور سردی، شاید در چشمها، و دهانی گشاد که به زیبایی‌اش لطمه می‌زد. البته همه اینها بعداً به ذهنم رسید. آن موقع، فقط این را می‌دانستم که در حضور زنی بسیار جذاب هستم، و او از من دلیل ملاقاتم را جویا می‌شود. تا آن لحظه، درست نفهمیده بودم که مأموریتم چقدر دشوار است.

گفتم:

- من سعادت آشنایی با پدرتان را داشته‌ام.

صحبت را ناشیانه آغاز کرده بودم، و آن بانو کاری کرد که متوجه این موضوع بشوم. گفت:

- بین من و پدرم هیچ وجه مشترکی وجود ندارد. من هیچ دینی به او

ندارم، و دوستان او هم دوستان من نیستند. اگر به خاطر سیر چارلز باسکرویل و چند آدم خوش‌قلب دیگر نبود، احتمالاً تحت توجهات پدرم از گرسنگی تلف شده بودم.

- ملاقات من با شما به مرحوم سیر چارلز باسکرویل مربوط می‌شود. کک و مکهای صورت آن بانو پُررنگتر شد. پرسید:

- راجع به او چه چیزی می‌توانم به شما بگویم؟

انگشتانش با حالتی عصبی روی کلیدهای ماشین تحریرش بازی می‌کردند.

- شما او را می‌شناختید، درست است؟

- قبلاً هم گفتم که خیلی مدیون محبتهایش هستم. اگر توانسته‌ام روی پای خودم بایستم، تا حد زیادی به خاطر توجهی است که او به وضعیت تأسف بار من نشان می‌داد.

- با او مکاتبه داشتید؟

آن بانو بسرعت سر بلند کرد؛ برق خشم در چشمهای فندقی‌اش می‌درخشید. با لحن تندی پرسید:

- از این سؤالها چه منظوری دارید؟

- می‌خواهم از وقوع یک رسوایی علنی ممانعت کنم. بهتر است من آنها را اینجا بپرسم تا اینکه موضوع از دست ما خارج شود.

او سکوت کرد؛ رنگش بشدت پریده بود. سرانجام با حالتی بی‌پروا و معترض سر بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب، من پاسخ می‌دهم. بفرمایید.

- شما برای سیر چارلز نامه می‌نوشتید؟

- بی‌تردید یک یا دو بار برای قدردانی از دقت نظر و سخاوت او برایش نامه نوشتم.

- تاریخ آن نامه‌ها را دارید؟

- خیر.

- هرگز با او ملاقات کرده‌اید؟

— بله، یک یا دو بار، وقتی به کومب تریسی آمده بود. آدم بسیارگوشه‌گیری بود، و ترجیح می‌داد کسی از کارهای خیرش مطلع نشود.

— ولی اگر این قدر به ندرت او را می‌دیدید و برایش نامه می‌نوشتید، چطور تا این حد از مشکلات شما باخبر بود که بتواند، همان‌طور که می‌گویید، کمکتان کند؟

او در کمال آمادگی به سؤال دشوارم پاسخ داد.

— چند نفر از آقایان از سرگذشت غم‌انگیز من اطلاع داشتند و برای کمک به من متحد شدند. یکی از آنها آقای استپلتن، همسایه و دوست نزدیک سِر چارلز، بود. او بی‌نهایت مهربان بود، و از طریق او بود که سِر چارلز از مشکلات من مطلع شد.

می‌دانستم سِر چارلز باسکرویل در چند مورد استپلتن را مأمور انجام کارهای خیر خود کرده بود؛ برای همین، به نظر می‌رسید که حرفهای آن بانو حقیقت داشته باشد.

در ادامه گفتم:

— تا به حال اتفاق افتاده که برای سِر چارلز نامه نوشته باشید و از او خواسته باشید شما را ملاقات کند؟

رنگ صورت خانم لاینز باردیگر از خشم سرخ شد.

— آقا، باید بگویم که این سؤال بسیار غیرمعمول است.

— متأسفم، خانم، ولی ناگزیرم آن را تکرار کنم.

— در این صورت، پاسخ می‌دهم. به هیچ‌وجه.

— حتی در همان روز مرگ سِر چارلز؟

سرخ‌په‌اش در یک چشم به هم‌زدن محو شد، و با چهره‌ای چون چهره مردگان روبه‌رو شدم. لبهای خشک‌ش تکان خوردند، ولی قادر نبودند کلمه «نه» را ادا کنند. گفتم:

— بی‌تردید حافظه‌تان یاری نمی‌کند. حتی می‌توانم قسمتی از نامه‌تان را نقل کنم. نوشته بودید «تمنا می‌کنم، تمنا می‌کنم. شما آقای محترمی

هستید. این نامه را بسوزانید، و ساعت ده کنار دروازه باشید.» تصور کردم از حال رفته است، ولی او با تلاشی فوق‌العاده خودش را جمع و جور کرد. آهی کشید و گفت:

— یعنی در این دنیا یک آقای محترم هم پیدا نمی‌شود؟

— دارید در حق سِر چارلز بی‌انصافی می‌کنید. او نامه شما را سوزانده بود. ولی بعضی وقتها نامه حتی بعد از سوختن هم قابل خواندن است. حالا اعتراف می‌کنید که آن نامه را نوشتید؟

او هرچه را که در دل داشت با سیلابی از کلمات بیرون ریخت. فریاد زد:

— بله، من آن را نوشتم. چرا باید انکار کنم؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که از این بابت شرم‌منده باشم. می‌خواستم به من کمک کند. فکر می‌کردم اگر بتوانم با او صحبت کنم، می‌توانم نظرش را جلب کنم. برای همین، از او خواستم با من ملاقات کند.

— ولی چرا در چنین ساعتی؟

— چون تازه همان موقع فهمیده بودم که قصد دارد روز بعد به لندن برود و شاید تا چند ماه برنمی‌گشت. به دلایلی نمی‌توانستم خودم را زودتر به آنجا برسانم.

— ولی چرا به جای آنکه به خانه او بروید در باغ وعده ملاقات گذاشتید؟

— به نظر شما، یک زن می‌تواند در آن ساعت شب به خانه یک مرد مجرد برود؟

— خُب، وقتی به آنجا رسیدید چه اتفاقی افتاد؟

— من هرگز به آنجا نرفتم.

— خانم لاینز!

— نرفتم، به تمام مقدساتم قسم می‌خورم که نرفتم. هرگز نرفتم. چیزی پیش آمد که مانع رفتنم شد.

— چه چیزی؟

- این موضوع خصوصی است. نمی توانم بگویم.
- پس اعتراف می کنید که با سیر چارلز درست در همان ساعت و همان محلی که او از دنیا رفت وعده ملاقات گذاشته اید، ولی منکر آن هستید که سیر این قرار حاضر شده اید؟
- درست است.
- چند بار او را سؤال پیچ کردم، ولی به هیچ ترتیبی نتوانستم چیز دیگری از دهانش بیرون بکشم.
- وقتی در پایان این گفتگوی طولانی و بی نتیجه از جا بلند می شدم، گفتم:
- خانم لاینز، شما حاضر نیستید به تمامی آنچه می دانید اعتراف کنید و با این کار مسئولیت بسیار بزرگی را می پذیرید و خود را در موقعیت بسیار گمراه کننده ای قرار می دهید. اگر من ناگزیر شوم از پلیس کمک بخواهم، خواهید دید تا چه حد در مظان اتهام قرار دارید. اگر بی گناهیید، چرا در وهله اول انکار کردید که در آن تاریخ برای سیر چارلز نامه نوشته اید؟
- چون می ترسیدم استنباط نادرستی از آن بشود، و خودم را گرفتار جنجالی کنم.
- و چرا آن قدر اصرار داشتید که سیر چارلز نامه شما را از بین ببرد؟
- اگر نامه را خوانده باشید، خودتان می دانید.
- من نگفتم که تمام نامه را خوانده ام.
- شما از آن نامه نقل کردید.
- من بعدالتحریر نامه را نقل کردم. همان طور که گفتم، آن نامه سوخته بود، و به طور کامل قابل خواندن نبود. یک بار دیگر از شما می پرسم، چرا آن قدر اصرار داشتید که سیر چارلز این نامه را که در روز مرگش به دستش رسیده بود از بین ببرد؟
- این موضوع بسیار خصوصی است.
- در این صورت، باید بیشتر از تحقیق علنی اجتناب کنید.

- پس برایتان می گویم. اگر درباره سرگذشت تأسف بار من چیزی شنیده باشید، می دانید که من ازدواج نامناسبی کرده ام، و دلایل قانع کننده ای دارم که از این کار پشیمان باشم.
- اینها را شنیده ام.
- زندگی من عبارت بوده از شکنجه های مداوم به دست شوهری که از او بیزارم. قانون از او حمایت می کند، و امکانش هست که هر یک از این روزها مرا مجبور کند تا بار دیگر به زندگی با او تن بدهم. وقتی آن نامه را برای سیر چارلز نوشتم، فهمیده بودم که اگر بتوان هزینه های خاصی را تأمین کرد، امید آن وجود دارد که بار دیگر آزادی ام را به دست بیاورم. این موضوع برایم به معنی همه چیز بود - آسودگی خیال، شادی، اعتماد به نفس - همه چیز. از سخاوت سیر چارلز خیر داشتم، و فکر کردم اگر این قضیه را از زبان خودم بشنود، به من کمک خواهد کرد.
- پس چطور شد که نرفتید؟
- چون در این فاصله از منبع دیگری کمک دریافت کردم.
- در این صورت، چرا برای سیر چارلز نامه نوشتید و موضوع را برایش توضیح ندادید؟
- اگر صبح روز بعد خبر مرگش را در روزنامه نمی دیدم، قطعاً همین کار را می کردم.
- اجزای داستان این زن با هم جور درمی آمد، و تمام سؤالهای من هم نتوانسته بود شبهه ای در آن ایجاد کند. فقط در صورتی می توانستم از صحت آن مطمئن شوم که می فهمیدم در زمان وقوع آن حادثه فجیع، یا در همان حدود، واقعاً تقاضای طلاق از شوهرش را به جریان انداخته است.
- اگر واقعاً به سرای باسکرویل رفته بود، بعید بود جرئت کند خلاف آن را بگوید، چون برای رفتن به آنجا به کالسکه کوچکی نیاز داشت، و قاعدتاً تا ساعات اولیه صبح به کومب تریسی برنگشته بود. چنین

رفت و آمدی را نمی‌شد مخفی نگه داشت. بنابراین احتمالاً واقعیت را می‌گفت، یا دست‌کم بخشی از واقعیت را. سردرگم و مأیوس آنجا را ترک کردم. بار دیگر با آن دیوار غیرقابل عبوری مواجه شده بودم که گویی همه راهها برای رسیدن به هدف مأموریتم سد کرده بود. و با این حال، هرچه بیشتر به چهره آن بانو و رفتارش فکر می‌کردم، بیشتر احساس می‌کردم که چیزی را از من پنهان نگه داشته است. چرا باید رنگش آن‌طور می‌پرید؟ چرا باید در برابر هر اعتراضی مقاومت می‌کرد تا آنکه ناگزیر می‌شد اعتراف کند؟ چرا باید در زمان وقوع آن فاجعه آن‌طور سکوت اختیار می‌کرد؟ بدون شک توضیح همه اینها آن قدرها هم معصومانه نبود که او سعی داشت به من بقبولاند. عجالتاً نمی‌توانستم بیش از این به این موضوع بپردازم، و لازم بود به سراغ آن سرخ دیگر بروم که باید در میان کلبه‌های سنگی خلنگ‌زار دنبالش می‌گشتم.

این سرخ در حاله‌ای از ابهام پیچیده شده بود. این را زمانی فهمیدم که با کالسکه برمی‌گشتم و متوجه شدم که همه تپه‌ها یکی پس از دیگری مملو از این نشانه‌های مردمان باستان است. باریمور فقط گفته بود که آن غریبه در یکی از این کلبه‌های متروک زندگی می‌کند، و صداها از این کلبه‌ها در سراسر خلنگ‌زار پراکنده است. ولی تجربه شخصی‌ام راهنمای من بود. چون با چشم‌هایم خود آن مرد را دیده بودم که بر قلّه تپه سیاه ایستاده بود. پس باید جستجوی خود را از آن تپه آغاز می‌کردم. از آنجا باید تک‌تک کلبه‌های خلنگ‌زار را می‌گشتم تا کلبه موردنظر را می‌یافتم. اگر آن مرد در کلبه بود، باید، در صورت لزوم به زور اسلحه، از زبان خودش می‌شنیدم که کیست و چرا این همه مدت ما را تعقیب کرده است. شاید موفق شده بود در شلوغی خیابان ریجنت از چنگمان بگریزد، ولی چنین کاری در آن خلنگ‌زار متروک برایش دشوار بود. از طرف دیگر، اگر آن کلبه را پیدا می‌کردم و آن مرد آنجا نبود، باید هر قدر هم که این شب‌زنده‌داری طول می‌کشید آنجا می‌ماندم تا او برگردد. او در لندن از چنگ هولمز گریخته بود. اگر می‌توانستم او

را، به‌رغم آنکه استادم در این کار شکست خورده بود، گیر بیندازم، بی‌تردید برایم پیروزی بزرگی بود.

در این تحقیقات، بخت و اقبال بارها از ما روگردانده است، ولی در این زمان سرانجام به یاری‌ام آمد. و قاصد این بخت مساعد کسی نبود جز آقای فرانکلند؛ با سبیل جوگندمی و صورت سرخ بیرون دروازه باغش ایستاده بود، و این دروازه به جاده اصلی باز می‌شد که من در آن سفر می‌کردم.

با خلق خوش‌غیرمنتظره‌ای فریاد زد:

— روزبخیر، دکتر واتسن، جداً باید اجازه بدهید اسپه‌ایتان نفسی تازه کنند. بیایید تو و جامی شراب با من بنوشید و به من تبریک بگویید. بعد از آن حرفهایی که درباره رفتار او از دخترش شنیده بودم، هیچ صمیمیتی نسبت به او احساس نمی‌کردم، ولی خیلی تعایل داشتم که پرکینز و کالسکه را به خانه بفرستم، و این فرصت خوبی بود. پیاده شدم و پیغامی به این مضمون برای سیر هنری فرستادم که پیاده راه می‌افتم و خودم را به موقع برای ناهار می‌رسانم. بعد به دنبال فرانکلند به اتاق ناهارخوری خانه‌اش رفتم.

یکریز پیش خود می‌خندید. گفت:

— امروز برای من روز بزرگی است، آقا، یکی از روزهای فراموش‌نشده‌ی زندگی من است. من در دو دعوی پیروز شده‌ام. می‌خواهم به اهالی این اطراف حالی کنم که قانون قانون است، و اینجا یک نفر هست که از توسل به آن واهمه‌ای ندارد. من حق عبور از وسط باغ میدلتن را، از این سر تا آن سر، محرز کرده‌ام، آقا، به فاصله صدیاردی از در اصلی خانه‌اش. در این مورد چه نظری دارید؟ ما به این آدم‌های متنفذ یاد خواهیم داد که نمی‌توانند حقوق مردم عادی را پایمال کنند، یهشان حالی می‌کنیم! آن قسمت از بیشه را هم که افراد خانواده فرورتنی معمولاً برای پیک‌نیک به آنجا می‌رفتند بسته‌ام. ظاهراً این آویاش خیال می‌کنند حق مالکیت وجود ندارد، و می‌توانند با روزنامه‌ها

و بطریقیشان هر جا دوست داشته باشند بلولند. برای هر دو این پرونده‌ها حکم صادر شده است، دکتر واتسن، هر دو هم به نفع من. از وقتی سیر جان مورلند را به خاطر آنکه توی خرگوش تپه خودش تیراندازی کرده بود به جرم ورود غیرقانونی محکوم کرده‌ام، چنین روز خوشی نداشته‌ام.

— آخر چطور این کار را کردید؟

— سوابق پرونده‌ها را بخوانید، آقا؛ به زحمتش می‌آرزد. شکایت فرانکلند علیه مورلند، دادگاه کوئینز بنچ^۱. دویست پوند برایم آب خورد، ولی حکم را گرفتم.

— هیچ نفعی هم برایتان داشت؟

— نه، آقا، هیچ نفعی برایم نداشت. با افتخار می‌گویم که در این موضوع نفعی نداشتم. من صرفاً به ندای احساس وظیفه عمومی پاسخ می‌دهم. به عنوان مثال، شک ندارم که افراد خانواده فرن ورتی امشب آدمک مرا آتش می‌زنند. دفعه پیش که این کار را کردند، به پلیس گفتم باید جلو این نمایشهای شرم‌آور را بگیرند. نیروی پلیس استان وضعیت فضاحت‌باری دارد، آقا، و امنیتی را که حق قانونی من است تأمین نکرده. پرونده شکایت فرانکلند علیه دولت پادشاهی این مسئله را در کانون توجه مردم قرار خواهد داد. به آنها گفتم که به موقعش از رفتاری که با من کرده‌اند پشیمان خواهند شد، و حالا حرفهایم به حقیقت پیوسته است.

پرسیدم:

— چطور؟

پیرمرد قیافه‌ای به خود گرفت که انگار از خیلی چیزها خبر دارد. — چون می‌توانستم موضوعی را به آنها بگویم که برای فهمیدنش هلاک‌اند؛ ولی هیچ چیز نمی‌توانست مرا متقاعد کند که به نحوی به آن ارادل کمک کنم.

1. Queen's Bench

مدتی بود دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا از دست وراجی او نجات پیدا کنم، ولی حالا کم‌کم دلم می‌خواست بقیه حرفهایش را هم بشنوم. با طبیعت لجباز این خطاکار پیر آن قدر آشنا بودم که بدانم هر ابراز توجه شدیدی بی‌برو برگرد موجب سلب اعتمادش خواهد شد. بالحن بی‌اعتنایی گفتم:

— لابد قضیه شکار غیرقانونی در میان است؟

— ها، ها، پسر، موضوع به مراتب مهمتر از اینهاست! درباره آن زندانی فواری توی خلنگ‌زار چه نظری داری؟ یگه خوردم. گفتم:

— نکند می‌خواهید بگویند که می‌دانید او کجاست؟

— شاید ندانم به طور دقیق کجاست، ولی یقین دارم که می‌توانم در دستگیری او به پلیس کمک کنم. تا به حال به فکر تخطی نکرده که برای گرفتن آن مرد باید بفهمیم غذایش از کجا تأمین می‌شود، و بعد رد آن را بگیریم و به او برسیم؟

به نظر می‌رسید دارد بدجوری به حقیقت نزدیک می‌شود. گفتم:

— بدون شک، ولی اصلاً از کجا می‌دانید که او در خلنگ‌زار است؟ — می‌دانم چون با چشمهای خودم قاصدی را که برایش غذا می‌برد دیده‌ام.

سخت نگران باریمور شدم. افتادن در دام این پیرمرد فضول و مغرض مسئله‌ای بسیار جدی بود. ولی اشاره بعدی او خیالم را تا حدی راحت کرد.

— حتماً تعجب می‌کنید اگر بدانید که این غذا را پسر بچه‌ای برایش می‌برد. هر روز با تلسکوپ او را از روی بام می‌بینم. در ساعت معینی از مسیر بخصوصی می‌گذرد؛ غیر از آن زندانی، سراغ چه کس دیگری می‌تواند برود؟

بخت و اقبال واقعاً به من رو آورده بود! با این حال، جلو خودم را گرفتم و کوچکترین علاقه‌ای نشان ندادم. یک پسر بچه! باریمور گفته

بود غذای این فرد ناشناس را یک پسر بچه فراهم می‌کرد. فرانکلند اشتباهاً او را دنبال کرده بود، نه آن محکوم را. اگر می‌توانستم اطلاعات او را به دست بیاورم، شاید از جستجوی طولانی و طاقت‌فرسا معاف می‌شدم. ولی تردیدی وجود نداشت که ناباوری و بی‌اعتنایی بهترین برگهای برنده من بودند. گفتم:

— لابد پسر یکی از چوپانهای خلنگ‌زار بوده که غذای پدرش را برایش می‌برده.

کوچکترین نشانه‌ای از مخالفت، آتش خشم این پیرمرد مستبد را شعله‌ور می‌ساخت. نگاه کینه‌توزانه‌ای به من انداخت؛ سبیل جوگندمی‌اش همچون سبیل گربه‌ای خشمگین سیخ ایستاده بود. همان‌طور که از پنجره به بیرون، به خلنگ‌زار بی‌کران، نگاه می‌کرد، گفت: — آن تپه سیاه را آنجا می‌بینید؟ خُب، حالا آن تپه کوتاه را که رویش بوته خار در آمده آن طرفش می‌بینید؟ سنگلاخ‌ترین نقطه در سرتاسر خلنگ‌زار است. یعنی امکان دارد چوپانی گله‌اش را برای چرا به آنجا ببرد؟ نظر شما، آقا، بسیار نامعقول است.

با فروتنی پاسخ دادم که بدون اطلاع از همه واقعه‌ها اظهار نظر کرده‌ام. تسلیم من برایش خوشایند بود و اعتمادش را بیشتر جلب کرد. — می‌توانید مطمئن باشید، آقا، که نظر من مبتنی بر دلایل بسیار محکمی است. من بارها آن پسر را با بقچه‌اش دیده‌ام. هر روز، گاهی هم روزی دو بار، توانسته‌ام... ولی یک لحظه صبر کنید، دکتر واتسن. چشمهایم درست نمی‌بیند، یا اینکه در حال حاضر چیزی روی دامنه آن تپه تکان می‌خورد؟

چند مایل فاصله بود، ولی به‌وضوح نقطه تیره کوچکی را در زمینه سبز کمرنگ و خاکستری می‌دیدم.

فرانکلند همان‌طور که دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفت فریاد زد: — بیاید، آقا، بیاید! با چشمهای خودتان خواهید دید و خودتان قضاوت خواهید کرد.

تلسکوپ با بهت روی سه پایه‌ای سوار شده بود و بر ورقهای مسطح سربی بام قرار داشت. فرانکلند چشمهایش را به آن چسباند و از سر رضایت فریادی برآورد.

— عجله کنید، دکتر واتسن. تا نرفته آن طرف تپه، بیاید!

بی‌تردید خودش بود، بچه و لگرد کوچکی، با بقچه‌ای کوچک بر دوش، که آهسته و با زحمت از تپه بالا می‌رفت. به نوک تپه که رسید، یک لحظه طرح پیکر آن موجود ژولیده و زمخت را در زمینه آبی سربی آسمان دیدم. با حالتی مرموز و دزدانه به دور و برش نگاه کرد، انگار نگران بود که او را تعقیب کرده باشند. بعد آن طرف تپه از نظر ناپدید شد.

— خُب! حق با من نیست؟

— بدون شک پسر بچه‌ای آنجاست که به نظر می‌رسد مأموریت مخفیانه‌ای داشته باشد.

— حتی یک پاسبان محلی هم می‌تواند حدس بزند که این مأموریت چی هست. ولی از دهان من یک کلمه هم بیرون نمی‌آید. شما هم باید رازدار باشید، دکتر واتسن. یک کلمه هم نباید بگویید! می‌فهمید؟ — هرطور میل شماست.

— رفتارشان با من شرم‌آور بوده، شرم‌آور. وقتی که در پرونده شکایت فرانکلند علیه دولت پادشاهی واقعه‌ها آشکار شود، گمان می‌کنم موجی از نفرت و انزجار سراسر مملکت را فرا بگیرد. هیچ چیز مرا ترغیب نمی‌کند که به نحوی به پلیس مساعدت کنم. چون اصلاً بدشان نمی‌آمد که آن اراذل به جای آدمک من، خودم را پای چوبه مرگ سوزانده بودند. مسلماً خیال رفتن که ندارید؟ باید به من کمک کنید تا این تُنگ را به افتخار این واقعه مهم خالی کنم.

ولی من در برابر تعارفها و اصرارهای او مقاومت کردم و موفق شدم او را از قصدش، مبنی بر اینکه تا سرای باسکرویل پیاده همراهم بیاید، منصرف کنم. تا وقتی مرا با نگاهش دنبال می‌کرد، از جاده خارج نشدم، و پس از آن با شتاب وارد خلنگ‌زار شدم و به سمت آن تپه سنگی که

پسرک روی آن ناپدید شده بود به راه افتادم. همه چیز به نفع من بود، و به هیچ قیمت حاضر نبودم شانس را که دست تقدیر بر سر زاهم قرار داده بود به دلیل کمبود نیرو یا استقامت از دست بدهم.

به نوک تپه که رسیدم، خورشید دیگر داشت غروب می‌کرد، و دامنه‌های بلند زیر پایم در یک سمت همگی سبز زریں و در سمت دیگر خاکستری‌رنگ بودند. مه رقیقی خط دوردست افق را پوشانده بود، و تپه‌های بلور^۱ و ویکسن^۲ با آن شکل‌های عجیبشان از درون آن سر برآورده بودند. در آن گستره بی‌کران، هیچ صدا یا جنبشی نبود. پرندۀ خاکستری بزرگی که مرغ نوروزی یا مرغ باران بود، با بال‌های از هم گشوده در آسمان پرواز می‌کرد. گویی من و او تنها موجودات زنده میان تاق عظیم آسمان و بیابان زیر آن بودیم. آن چشم‌انداز بی‌آب و علف، احساس تنهایی، و رمز و راز و فوریت مأموریت همه دست به دست هم دادند و قلبم را در هم فشردند. اثری از آن پسرک دیده نمی‌شد. ولی پایین‌تر از من، در شکافی میان تپه‌ها، چند تا از آن کلبه‌های سنگی قدیمی به چشم می‌خورد، و در وسط آنها کلبه‌ای بود که از سقفش آن قدر باقی مانده بود که حائل باد و باران باشد. آن کلبه را که دیدم، قلبم در سینه بشدت به تپش افتاد. لابد همان پناهگاهی بود که آن غریبه در آن مخفی شده بود. سرانجام پایم به آستانۀ مخفیگاهش رسیده بود و رازش دیگر در دسترس من بود.

در همان حال که به آن کلبه نزدیک می‌شدم، و با احتیاط قدم برمی‌داشتم – درست مثل استپلتن که با تور پروانه‌گیری آماده‌اش به پروانه‌ای نزدیک می‌شد – با خود می‌گفتم که این محل حتماً به عنوان محل سکونت مورد استفاده قرار گرفته است. کوره‌راه محوی از میان صخره‌ها به ورودی مخروبه‌ای منتهی می‌شد که کار در را انجام می‌داد. داخل کلبه، سکوت مطلق بود. شاید مرد ناشناس آنجا مخفی شده بود،

یا شاید در خلنگ‌زار پرسه می‌زد. تمام بدنم از هیجان ماجراجویی به مورمور افتاد. سیگارم را به کناری انداختم، دستم را روی قبضۀ تپانچه‌ام گذاشتم، و سرعت به طرف آن در رفتم و به داخل نگاه کردم. کلبه خالی بود.

ولی نشانه‌های آشکاری وجود داشت که گواهی می‌داد ردّ اشتباه را دنبال نکرده‌ام. آن مرد بی‌تردید همین جا زندگی می‌کرد. چند پتو، پیچیده درون مشعاعی، روی همان سگوی سنگی قرار داشت که زمانی انسان عصر نوسنگی بر آن آرمیده بود. خاکستر آتشی در اجاقی ابتدایی کُپه شده بود. کنار آن، چند تکه وسایل آشپزی و یک سطل قرار داشت که تا نیمه آب بود. توده‌ای از قوطیهای خالی کنسرو حکایت از آن داشت که آن کلبه مدتی مسکونی بوده است، و وقتی چشم‌هایم به آن محیط تازیک و روشن عادت کرد، یک پیاله و یک بطری نیمه‌پُر عرق را گوشه‌ای دیدم. در وسط کلبه، سنگ تختی کار میز را انجام می‌داد، و روی این سنگ بقچه پارچه‌ای کوچکی قرار داشت – بی شک همان بقچه‌ای بود که از درون تلسکوپ روی شانه آن پسر دیده بودم. داخل بقچه یک قرص نان، یک کنسرو زبان، و دو قوطی کمپوت هلو بود. داشتم بقچه را، پس از وارسی، دوباره روی آن سنگ می‌گذاشتم که چشمم به تکه کاغذی افتاد که زیر آن قرار داشت و چیزهایی رویش نوشته شده بود. ضربان قلبم تند شد. آن را برداشتم؛ با مداد و با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته شده بود:

دکتر واتسن به کوجب تریسی رفته است.

یک لحظه کاغذ به دست همان جا ایستادم و به معنی این پیام کوتاه فکر کردم. پس این مرد مرموز در تعقیب من بود، نه سیر هنری. شخصاً مرا دنبال نکرده بود، بلکه نماینده‌ای – شاید همین پسر – را به تعقیب من گمارده بود، و این گزارش او بود. احتمالاً هر قدمی که پس از آمدن به خلنگ‌زار برداشته بودم مشاهده و گزارش شده بود. همواره احساس

1. Belliver

2. Vixen

می‌کردم نیرویی نامرئی، توری ظریف که با نهایت مهارت و دقت به دور ما تنیده شده، با چنان ظرافتی ما را نگه داشته است که تنها در لحظه‌ای بسیار خطیر می‌شد فهمید که در تارهای آن گرفتار آمده‌ایم. حالا که یک گزارش وجود داشت، احتمالاً گزارشهای دیگری هم در کار بود؛ برای همین، به دنبال آنها گوشه و کنار کلبه را گشتم. ولی هیچ اثری از چنین چیزی نبود، هیچ نشانه‌ای هم نیافتم که شاید گوشه‌ای از خصوصیات یا نیت مردی را که در این مکان عجیب زندگی می‌کرد آشکار کند؛ همین قدر فهمیدم که باید از مردمان اسپارت^۱ باشد، و علاقه چندانی به وسایل آسایش و راحتی ندارد. وقتی به یاد آن بارانهای سیل‌آسا افتادم و به آن سقف پر از سوراخ نگاه کردم، دریافتم هدفی که او را به زندگی در آن مسکن نامناسب وا داشته بود تا چه حد می‌بایست قانع‌کننده و خلل‌ناپذیر باشد. آیا او دشمن پلید ما بود، یا فرشته نگهبان ما؟ با خود عهد کردم تا این موضوع را نفهمیده‌ام، کلبه را ترک نکنم.

بیرون، خورشید داشت در افق فرومی‌رفت و رنگهای سرخ و طلایی غرب آسمان را به آتش کشیده بودند. این شعله‌ها به صورت لکه‌های سرخ‌فام در آبیگرهای دوردست با تلاق بزرگ گرمین منعکس می‌شدند. یک‌جا، دو برج سرای باسکرویل، و جای دیگر دودی دوردست و محو دیده می‌شد که نشانه قریه گرمین بود. بین این دو، پشت تپه، خانه استپلتن‌ها قرار داشت. در روشنایی طلایی‌رنگ غروب، همه چیز خوشایند و دلنشین و آرام بود. با این حال، زمانی که به آنها نگاه می‌کردم، نشانی از آرامش طبیعت در خود نمی‌دیدم، بلکه از بهت و هراس برخوردار می‌شدم که هر دم نزدیکتر می‌شد به لرزه افتاده بودم. با اعصابی متشنج، ولی عزمی راسخ، در گوشه تاریک کلبه نشستیم و با صبری تلخ به انتظار آن مرد ماندم.

۱. مردم اسپارت به دلیل قناعت و تحملشان مشهور بودند. م.

سرانجام صدای پایش را شنیدم. از فاصله دور، صدای جیرینگ تیز خورد پوتینی با سنگ آمد. و بعد یکی دیگر، و یکی دیگر، که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. در تاریکترین کنج کلبه مچاله شدم، و تپانچه توی جیبم را آماده نگه داشتم؛ تصمیم داشتم تا فرصتی به دست نیآورده‌ام که آن غریبه را ببینم، خودم را نشان ندهم. پس از آن، مکشی طولانی شد که نشان می‌داد او توقف کرده است. بعد قدمها دوباره نزدیک شدند و سایه‌ای روی شکاف ورودی کلبه افتاد.

صدای بسیار آشنایی گفت:

«غروب بسیار زیبایی است، واتسن عزیزم. جداً فکر می‌کنم که بیرون راحت‌تر باشی تا داخل این کلبه.»

مرگ در خلنگ‌زار

یکی دو لحظه نفس بریده همان جا نشستم؛ نمی‌توانستم چیزی را که با گوشه‌های خودم شنیده بودم باور کنم. بعد به خود آمدم و قدرت تکلم خود را بازیافتم و، در عین حال، گویی در یک چشم‌برهم‌زدن بار مسئولیت بسیار سنگینی از دوشم برداشته شد. آن لحن سرد، نیشدار و آمیخته به کنایه در تمام این دنیا فقط می‌توانست از آن یک نفر باشد.

فریاد زدم:

— هولمز! هولمز!

او گفت:

— بیا بیرون، و لطفاً مراقب آن تپانچه هم باش.

میان آن درگاه ابتدایی کلبه فوز کردم. و او را دیدم که آن بیرون روی سنگی نشسته بود. و تا چشمان خاکستری‌اش به قیافه حیرت‌زده من افتاد، برق شعف در آنها درخشید. لاغر و تکیده بود، ولی هشیار و گوش‌به‌زنگ. آفتاب چهره‌اش را گندمگون کرده و باد آن را پر از چین و چروک ساخته بود. با آن کت و شلوار توتید و کلاه پارچه‌ای با سایر سیاحان خلنگ‌زار فرقی نداشت. و با علاقه گریه‌وارش به نظافت شخصی که از خصوصیات او بود، ترتیبی داده بود که صورتش همان‌طور دوتیغه و پیراهنش همان‌طور تمیز و مرتب باشد که گویی در خیابان بیکر بود.

دستش را محکم فشردم و گفتم:

— به عمرم این قدر از دیدن کسی خوشحال نشده بودم.

— شاید هم حیرت کرده بودی. ها؟

— خُب، باید اذعان کنم که حیرت کرده بودم.

— مطمئن باش که این حیرت یک‌جانبه نبوده. تصورش را هم نمی‌کردم که پناهگاه موقتی‌ام را پیدا کرده باشی، چه رسد به اینکه داخل آن باشی، تا آنکه به بیست قدمی کلبه رسیدم.

— لابد ردّ پایم را دیدی؟

— نه، واتسن؛ متأسفانه نمی‌توانم ادعا کنم که ردّپای تو را بین همه ردّپاهای دنیا تشخیص می‌دهم. اگر جدّاً می‌خواهی مرا گمراه کنی، باید توتون فروشت را عوض کنی؛ چون تا چشمم به ته‌سیگاری با مارک برادلی، خیابان آکسفورد می‌افتد، می‌فهمم که دوستم واتسن همان دوروبرهاست. آنجا افتاده، کنار آن کوره‌راه، حتماً در آن لحظه مهمی که به داخل کلبه هجوم می‌بردی آن را انداختی زمین.

— کاملاً درست است.

— تا اینجایش را می‌دانستم؛ و چون از پیگیری درخور تحسین تو خبر داشتم، مطمئن بودم که کمین نشسته‌ای، اسلحه‌ای دم دست است، و منتظری که ساکن این کلبه برگردد. پس واقعاً فکر می‌کردی که من آن جنایتکار هستم؟

— نمی‌دانستم کی هستی، ولی مصمم بودم بفهمم.

— آفرین، واتسن! چطور توانستی جای مرا پیدا کنی؟ شاید شبی که آن محکوم فراری را تعقیب می‌کردید مرا دیدی، همان موقع که بی‌احتیاطی کردم و گذاشتم ماه از پشت سر به من بتابد؟

— بله، آن موقع تو را دیدم.

— و قطعاً همه کلبه‌ها را جستجو کردی تا به این یکی رسیدی؟

— نه، آن پسرک پادو را دیده‌اند، و همین موضوع مرا راهنمایی کرد که کجا را بگردم.

— لابد کار همان آقای پیری است که تلسکوپ دارد. اولین بار که انعکاس نور را در آن عدسی دیدم، سر درنیاوردم چیست.

از جا بلند شد و به داخل کلبه سرک کشید.
 - آها، می بینم که کارترایت مقداری آذوقه برابم آورده. این کاغذ دیگر چیست؟ پس تو به کومب تریسی رفته ای، درست است؟
 - بله.

- برای دیدن خانم لارا لاینز؟
 - درست است.

- آفرین! از فرار معلوم، تحقیقات ما در یک جهت بوده. فکر می کنم وقتی نتایج تحقیقاتمان را کنار هم بگذاریم، اطلاعات نسبتاً کاملی در مورد این قضیه داشته باشیم.

- خُب، من از صمیم قلب خوشحالم که تو اینجا هستی، چون راستش را بخواهی، هم مسئولیت و هم رمز و راز این قضیه دیگر داشت حسابی به اعصابم فشار می آورد. ولی تو اصلاً چطور آمدی اینجا و این مدت چه کار می کردی؟ فکر می کردم در خیابان بیکر هستی و روی آن پرونده حق السکوت کار می کنی.

- من تمایل داشتم که تو این طور فکر کنی.
 با لحن کم و بیش سردی گفتم:

- پس تو از من استفاده می کنی، ولی به من اعتماد نداری! هولمز، فکر می کنم استحقاق رفتار بهتری را داشتم.

- دوست عزیزم، تو در مورد این پرونده هم مثل خیلی از پرونده های دیگر برایم بسیار ارزشمند بوده ای، و اگر به نظر می رسد که به تو کمک زده ام، تمنا می کنم که مرا ببخشی. در واقع، تا حدی برای خاطر خودت این کار را کردم، و به این دلیل به اینجا آمدم و شخصاً به بررسی این مسئله پرداختم که احساس کردم تو در خطری. اگر من هم همراه تو و سیر هنری بودم، بدون شک مثل تو فکر می کردم، و حضورم موجب می شد که مخالفان بسیار هولناکمان حواسشان را جمع کنند. در وضعیت فعلی، توانسته ام طوری این طرف و آن طرف بروم که اگر در سرای باسکرویل زندگی می کردم به هیچ وجه برایم امکان نداشت، و

همچنان در این ماجرا عامل ناشناخته ای هستم، و آماده ام تا در یک لحظه حساس با قدرت تمام وارد عمل شوم.

- ولی چرا به من اطلاع نداده بودی؟

- اطلاع تو از این موضوع کمکی به ما نمی کرد، و احتمالاً موجب می شد که من لو بروم. ممکن بود بخواهی چیزی به من بگویی، یا محبت کنی و این یا آن وسیله آسایش را برابم بیاوری، و در نتیجه بیهوده به خطر می افتادیم. من کارترایت را با خودم آوردم - آن جوانک ریزنقش در دفتر پیک ایکسپرس که یادت هست - و او احتیاجات ساده مرا برایم فراهم کرده است: یک قرص نان، و یک یقه تمیز. آدم غیر از اینها مگر چه می خواهد؟ او در ضمن یک جفت چشم اضافی و دو پای بسیار پُر توان هم در اختیارم گذاشته، و هر دو اینها بسیار ارزشمند بوده.

- پس همه گزارشهای من به هدر رفته است!

وقتی به یاد آوردم که با چه زحمتی آنها را نوشته بودم و چقدر از این کار احساس غرور می کردم، صدایم لرزید.

هولمز دسته ای کاغذ از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این هم گزارشهای تو، دوست عزیزم؛ به دقت هم بررسی شده اند، مطمئن باش. ترتیب کار را خیلی عالی داده بودم، و فقط با یک روز تأخیر به دستم می رسیدند. کارت حرف نداشت. باید بگویم در پرونده ای بسیار دشوار همت و درایت فوق العاده ای از خودت نشان داده ای.

هنوز از کلکی که خورده بودم قدری دل چرکین بودم، ولی صمیمیت تحسین هولمز خشم و ناراحتی را از ذهنم بیرون راند. در ضمن، ته دلم می دانستم که او درست می گوید، و با توجه به هدف ما، واقعاً صلاح در این بود که از وجود او در خلنگزار اطلاع نداشته باشم.

او وقتی دید که چه راه باز شد، گفت:

- این طوری بهتر است. حالا نتیجه ملاقاتت را با خانم لارا لاینز برایم بگو. خیلی راحت حدس زدم که برای دیدن او رفته بودی، چون حالا

دیگر می‌دانم که در کومب تریسی او تنها کسی است که ممکن است بتواند در این زمینه به ما کمک کند. در واقع، اگر تو امروز به آنجا نرفته بودی، به احتمال خیلی زیاد خودم فردا می‌رفتم.

خورشید غروب کرده بود و تاریکی خلنگ‌زار را فرا می‌گرفت. هوا سرد شده بود، و به کلبه پناه بردیم تا گرم شویم. آنجا، در تاریک‌روشن کلبه نشستیم. و گفتگوی آن روزم را با آن بانو برای هولمز بازگو کردم. به قدری علاقه نشان می‌داد که مجبور بودم بعضی صحبتها را دوبار تکرار کنم تا راضی شود.

حرفم که تمام شد، گفت:

— این بی‌نهایت مهم است. خلثی را در این ماجرای بسیار پیچیده پر می‌کند که نتوانسته بودم توضیحی برای آن بیابم. شاید اطلاع داشته باشی که بین این بانو و آن مردک استپلتن رابطه بسیار صمیمانه‌ای وجود دارد.

— من از وجود چنین رابطه‌ای خبر نداشتم.

— در این مورد هیچ شک و وجود ندارد. آنها همدیگر را ملاقات می‌کنند و برای هم نامه می‌نویسند؛ بین آنها تفاهم کاملی وجود دارد. خُب، این موضوع سلاح بسیار قدرتمندی را در اختیار ما قرار می‌دهد. اگر می‌توانستم از آن برای جدا کردن همسرش استفاده...
— همسرش؟

— خُب، حالا در مقابل آن همه اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتی، من هم اطلاعاتی به تو می‌دهم. آن بانویی که در اینجا او را به عنوان میس استپلتن می‌شناسند، در واقع همسر اوست.

— خدای بزرگ، هولمز! از چیزی که می‌گویی مطمئنی؟ پس استپلتن چگونه می‌توانسته اجازه بدهد که سِر هنری عاشق او بشود؟

— عشق و عاشقی سِر هنری به هیچ‌کس غیر از خود او صدمه نمی‌زند. استپلتن نهایت دقت را می‌کرد که سِر هنری با او معاشقه نکند، خودت هم که دیدی. باز هم می‌گویم که آن بانو همسر اوست نه خواهرش.

— ولی این فریبکاری پیچیده چه دلیلی دارد؟

— چون پیش‌بینی می‌کرد که او در هیئت یک زن آزاد خیلی بیشتر به دردش می‌خورد.

همه احساسات غریزی ناگفته، و سوءظنهای مبهم من ناگهان شکل گرفت و حول آن طبیعیدان متمرکز شد.

گویی در آن مرد سرد و بی‌احساس، با کلاه حصیری و تور پروانه‌گیری‌اش، چیزی وحشتناک می‌دیدم — موجودی به‌نهایت شکیبا و مزور، با چهره‌ای متبسم و قلبی چون سنگ.

— پس دشمن ما اوست؛ او همان کسی است که در لندن ما را تعقیب می‌کرد؟

— به نظر من که جواب این معما همین است.

— و آن هشدار، آن هم باید کار همین زن باشد!

— کاملاً درست است.

در میان ظلمتی که این همه وقت مرا در میان گرفته بود، ردالتی هولناک، آمیزه‌ای از حدس و یقین، شکل گرفت.

— ولی از این بابت مطمئنی، هولمز؟ از کجا می‌دانی که آن زن همسر اوست؟

— چون استپلتن در نخستین ملاقاتش با تو عنان اختیار از کف داد و

بخشی از سرگذشت واقعی خودش را برایت تعریف کرد، و می‌توانم به

جرات بگویم که پس از آن سخت از این کار پشیمان شده است. او

واقعاً زمانی در شمال انگلستان مدیر مدرسه بوده. خُب، پیدا کردن رد

هیچ‌کس به اندازه یک مدیر مدرسه آسان نیست. در این مملکت

تعدادی مؤسسه آموزشی وجود دارد که از طریق آنها می‌توان هر کسی

را که در این حرفه بوده شناسایی کرد. با تحقیق مختصری فهمیدم که

مدرسه‌ای تحت شرایط اسف‌باری تعطیل شده است، و مردی که

صاحب این مدرسه بوده — البته اسمش فرق داشت — به همراه همسرش

ناپدید شده است. وقتی فهمیدم که این مرد مفقودالثر زندگی‌اش را

وقف حشره‌شناسی کرده بوده، دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند. ذهنم کم‌کم داشت روشن می‌شد. ولی هنوز خیلی چیزها در پردهٔ ابهام بود. پرسیدم:

— اگر این زن واقعاً همسر اوست، پای خانم لارا لاینز کجا به میان می‌آید؟

— این یکی از نکاتی است که تحقیقات تو تا حدی روشن کرده است. گفتگوی تو با آن بانو مسائل را خیلی روشن کرده. من اطلاع نداشتم که او تقاضای طلاق کرده است. در این صورت، با توجه به اینکه تصور می‌کرده استپلتن مجرد است، بدون شک روی این موضوع حساب می‌کرده که با او ازدواج خواهد کرد.

— و وقتی از اشتباه بیرون بیاید، چه اتفاقی می‌افتد؟

— خوب، آن وقت ممکن است این بانو به دردمان بخورد. اولین کاری که فردا باید انجام بدهیم این است که به اتفاق به دیدن او برویم. واتسن، فکر نمی‌کنی دیگر خیلی وقت است که از وظیفه‌ات غافل مانده‌ای؟ تو باید الآن در سرای یاسکرویل باشی.

آخرین پرتوهای قرمز رنگ خورشید در غرب رنگ باخته بودند و تاریکی بر خلنگ‌زار حکمفرما شده بود. چند ستارهٔ کم‌نور در آسمان کبود می‌درخشیدند.

همان‌طور که از جا بلند می‌شدم، گفتم:

— و سؤال آخر، هولمز. مطمئناً نیازی نیست که من و تو چیزی را از هم پنهان کنیم. معنی همهٔ اینها چیست؟ او چه قصدی دارد؟ هولمز آهسته پاسخ داد:

— قتل، واتسن؛ قتل ماهرانه، بی‌رحمانه و عمدی. جزئیات را از من نپرس. حلقهٔ دام من دارد به دور او تنگ می‌شود، حتی در همان حال که دام او به دور سیر هنری تنگ می‌شود، و با کمک تو، او دیگر تقریباً توی چنگ من است. فقط امکان دارد یک خطر ما را تهدید کند. آن هم این است که او پیش از آنکه ما برای حمله آماده باشیم حمله کند. تا

یک روز دیگر — حداکثر دو روز — شواهد من تکمیل شده است، ولی تا آن موقع مثل مادر مهربانی که از کودک بیمارش مراقبت می‌کند، یک لحظه هم از سیر هنری غافل نشو. مأموریت تو امروز به خودی خود توجه یافته است. با این حال، آرزو می‌کنم که او را تنها نگذاشته بودی — گوش کن!

فریادی هولناک... نعرهٔ طولانی هراس‌آلود و مضطربی سکوت خلنگ‌زار را شکست. آن نعرهٔ هولناک خون را در رگهایم منجمد کرد. بریده بریده گفتم:

— اوه، خدای من! این چه صدایی است؟ چه معنایی دارد؟

هولمز از جا پریده و ایستاده بود، و طرح تیرهٔ اندام ورزیده‌اش را میان درگاه کلبه می‌دیدم؛ شانه‌هایش خم شده بود، و سرش را جلو برده و به درون تاریکی خیره شده بود.

زیر لب گفت:

— هیس! هیس!

نعره‌ای بلند و پُرطنین بود، ولی از جایی دور در آن دشت اسرارآمیز برمی‌خاست. اکنون نزدیکتر، بلندتر، و ملتسانه‌تر از قبل به گوش می‌رسید. هولمز آهسته گفت:

— از کجا می‌آید؟

از لرزش صدایش فهمیدم که این مرد آهنین نیز تا اعماق وجودش به لرزه افتاده است.

— از کجا می‌آید، واتسن؟

به درون تاریکی اشاره کردم و گفتم:

— فکر می‌کنم از آنجاست.

— نه، از آنجاست!

آن فریاد دلخراش بار دیگر سکوت شب را شکست، بلندتر و بسیار نزدیکتر از همیشه.

صدای جدیدی نیز با آن درآمیخته بود، غرشی بم و نامفهوم، آهنگین

و با این حال تهدیدآمیز، که مانند زمزمه گنگ و مداوم دریا اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. هولمز فریاد زد:

— آن سگ! بیا، واتسن، زود باش! خدا کند خیلی دیر نشده باشد!

هولمز راه افتاده بود و سرعت در خلنگ‌زار می‌دوید، و من در پی‌اش می‌رفتم. ولی در این موقع، از جایی در میان آن زمین ناهموار، درست مقابل ما، نعره‌ای واپسین و یأس‌آلود برخاست، و سپس صدای تالاپ خفه و سنگینی به گوش رسید. ایستادیم و گوش دادیم. دیگر هیچ صدایی سکوت سنگین آن شب بدون باد را بر هم نزد.

دیدم که هولمز، چون آدمی پریشان، دست بر پیشانی گذاشت.

پاهایش را به زمین کوبید و گفت:

— او ما را شکست داده، واتسن. خیلی دیر رسیدیم.

— نه، نه، قطعاً این طور نیست!

— چه احمقی بودم من که این دست و آن دست کردم. و تو، واتسن،

بین وقتی وظیفه‌ات را رها می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد! ولی، به خدا

قسم، اگر آن اتفاق ناگوار روی داده باشد، از او انتقام خواهیم گرفت.

بی‌آنکه چیزی ببینیم در تاریکی می‌دویدیم، به صخره‌ها می‌خوردیم،

به زور از میان بوته‌های جگن راه می‌گشودیم، نفس نفس‌زنان از تپه‌ها

بالا می‌رفتیم و دوان دوان از دامنه‌هایشان سرازیر می‌شدیم، و پیوسته به

سمتی حرکت می‌کردیم که آن صداهای وحشتناک از آنجا آمده بود. هر

بار که به بالای بلندی می‌رسیدیم، هولمز بی‌صبرانه به دور و برش نگاه

می‌کرد. ولی خلنگ‌زار در ظلمت فرورفته بود و بر گستره دلگیر آن

هیچ چیز نمی‌جنبید.

— چیزی می‌بینی؟

— هیچ چیز.

— ولی گوش کن، این چه صدایی است؟

صدای ناله ضعیفی به گوشمان رسیده بود. بار دیگر از سمت چپ ما

بلند شد! در آن سمت، پشته‌ای از تخته‌سنگها به صخره‌ای پُرشیب

منتهی می‌شد که مشرف بر سرازیری سنگلاخی بود. چیزی تیره و

نامنظم روی سطح ناهموار این پرتگاه نقش زمین شده بود. آن طرح

مبهم در همان حال که به سویش می‌دویدیم شکل مشخصی به خود

گرفت. یک نفر دمر روی زمین افتاده بود، سرش با زاویه‌ای هولناک

زیر تنه‌اش تا شده بود، شانه‌ها جمع شده بودند و بدن طوری مجاله شده

بود که گویی داشت پشتک می‌زد. این منظره به قدری عجیب بود که در

آن لحظه نفهمیدم آن ناله صدای روح او بود که کالبدش را ترک

می‌کرد. اکنون از آن پیکر تیره‌ای که رویش خم شده بودیم نه زمزمه‌ای

برمی‌خاست نه خش‌خشی. هولمز دستش را روی او گذاشت، و از

وحشت فریادی برآورد و دستش را عقب کشید. کورسوی کبریتی که

افروخته بود بر انگشتان چنگ‌شده قربانی می‌افتاد و بر آن حوضچه

هولناکی که آهسته آهسته از جمجمه خردشده‌اش بیرون می‌تراوید و

بزرگتر می‌شد. بر چیز دیگری هم می‌افتاد که با دیدن آن قلبمان از جا

کنده شد: بر پیکر بی‌جان سیر هنری باسکرویل!

امکان نداشت هیچ‌کدام ما آن کت و شلوار عجیب توئید سرخ‌فام را

فراموش کنیم، همان کت و شلوازی که در نخستین دیدارمان در خیابان

بیکر به تن داشت. یک نظر آن را به وضوح دیدیم، و بعد شعله کبریت

لرزید و خاموش شد، و گویی نور امید هم در دل‌های ما به خاموشی

گرایید. هولمز نالید، صورت رنگ‌پریده‌اش در تاریکی برق می‌زد.

من با مشت‌های گره‌کرده فریاد زدم:

— ای حیوان وحشی! ای حیوان وحشی! اوه، هولمز، هرگز خودم را

نمی‌بخشم که او را تنها گذاشتم.

— من بیشتر از تو مقصرم، واتسن. برای آنکه پرونده‌ام در حد کمال

تکمیل شود، زندگی موکلم را فدا کردم. این بزرگترین ضربه‌ای است که

در تمام مدت کارم به من وارد شده است. ولی از کجا می‌دانستم... از

کجا می‌دانستم که او، به‌رغم هشدارهای من، نک و تنها به خلنگ‌زار

می‌آید و زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد؟

— فکرش را بکن که ما صدای فریادهایش را شنیده‌ایم. خدای من، چه فریادهایی! و با این حال، نتوانسته‌ایم او را نجات دهیم! این تازی درنده که او را به کام مرگ فرستاد کجاست؟ شاید همین الان پشت این صخره‌ها پنهان شده باشد. و استپلتن، او کجاست؟ باید به سزای عملش برسد. — حتماً. خودم ترتیبش را خواهم داد. عمو و برادرزاده به قتل رسیده‌اند. یکی تا چشمش به این درنده که تصور می‌کرده موجودی مافوق‌طبیعی است افتاده، از ترس قالب تهی کرده، و دیگری هنگامی که دیوانه‌وار از چنگ او می‌گریخته جان باخته. ولی حالا باید ارتباط میان این آدم و آن درنده را ثابت کنیم. به استثنای آنچه شنیدیم، حتی نمی‌توانیم از وجود چنین حیوانی مطمئن باشیم. چون مشخص است که سیر هنری بر اثر سقوط مرده است. ولی به خدا قسم، این آدم، هر قدر هم که زرنگ باشد، تا فردا شب توی چنگ من خواهد بود!

با قلبهایی مالا مال از اندوه و طرف آن پیکر در هم شکسته ایستادیم. این فاجعه ناگهانی و جبران‌ناپذیر، که موجب شده بود همه زحمات طولانی و طاقت‌فرسای ما به سرانجامی تأسف‌بار ختم شود، ما را از پا درآورده بود. بعد، وقتی ماه درآمد، به بالاترین نقطه پرتگاهی رفتیم که دوست بیچاره‌مان از بالای آن سقوط کرده بود، و از آن بالا به آن خلنگ‌زار اسرارآمیز، نیمی‌سیمگون و نیمی‌تاریک، نگریستیم. در دورستها، چندین مایل دورتر، در سمت باتلاق گریمین، روشنایی ثابت زردرنگی می‌درخشید. فقط امکان داشت از خانه تک‌افتاده استپلتن‌ها باشد. همان‌طور که به آن نور نگاه می‌کردم، ناسزایی تند بر زبان آوردم و مشتّم را به سویش تکان دادم.

— چرا فوراً دستگیرش نکنیم؟

— هنوز مدارکمان تکمیل نیست. این آدم بی‌نهایت محتاط و زرنگ است. مهم نیست که چه چیزهایی می‌دانیم، بلکه باید دید چه چیزهایی را می‌توانیم ثابت کنیم. ممکن است یا یک حرکت اشتباه، این جنایتکار از چنگمان دربرود.

— چه کار می‌توانیم بکنیم؟

— فردا کلی کار داریم. امشب فقط می‌توانیم به آخرین وظایفمان نسبت به دوستان عمل کنیم.

به اتفاق از آن سرایشی تند پایین رفتیم و به آن پیکر تیره که بر سنگهای سیمگون افتاده بود نزدیک شدیم. با دیدن آن پاهای که آن‌طور از درد به هم پیچیده بودند، قلبم تیر کشید و چشمهایم پر از اشک شد. — باید بفروستیم دنبال کمک، هولمز! نمی‌توانیم او را این همه راه تا سرای باسکرویل حمل کنیم. خدای من، مگر دیوانه شده‌ای؟

او فریادی برآورده و روی جسد خم شده بود. حالا می‌رقصید و می‌خندید و دست مرا محکم می‌فشرد. یعنی این همان دوست جدی و خویش‌دار من بود؟ بی‌تردید این کارها ناشی از تب و تابهای نهفته درون بودند!

— ریش! ریش! این مرد ریش دارد!

— ریش؟

— این بارونت نیست. ولی عجیب است، این که همسایه من است،

همان محکوم فراری!

سراسیمه و با شتاب جسد را برگردانده بودیم، و اکنون پرتو سرد و روشن مهتاب بر آن ریش آغشته به خون می‌تابید. در مورد آن پیشانی برآمده، و آن چشمهای حیوانی گودافتاده هیچ شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد. بی‌تردید همان چهره‌ای بود که در نور شمع بالای آن صخره دیده بودم — چهره سلدن جنایتکار.

بعد، در عرض یک لحظه، همه چیز برایم روشن شد. یادم افتاد که بارونت به من گفته بود لباسهای کهنه‌اش را به باریمور بخشیده است. باریمور هم آنها را به سلدن داده بود تا شاید موقع فرار به کارش بیایند. پوتینها، پیراهن، کلاه — همه متعلق به سیر هنری بودند. با این حال، این فاجعه باز هم بسیار هولناک بود، و این مرد دست‌کم استحقاق آن را داشت که براساس قوانین مملکتش بمیرد. با قلبی مالا مال از سپاس و

شعف، کم و کیف موضوع را با هولمز در میان گذاشتم. او گفت:
 - پس این لباسها موجب مرگ این بینوا شده‌اند. کاملاً مشخص است که
 این تازی را با یکی از وسایل سیر هنری دنبال رده او فرستاده‌اند - به
 احتمال زیاد، با همان پوتینی که در هتل به سرقت رفته بود - و در نتیجه
 این مرد را از پا در آورد. با این حال، نکته بسیار عجیبی وجود دارد: چطور
 شد که سلدن، در این تاریکی، متوجه شد که این تازی در تعقیبش است؟
 - صدایش را شنید.

- شنیدن صدای سگ تازی در خلنگ‌زار باعث نمی‌شود آدم
 پوست‌کلفتی مثل این محکوم طوری هراسان شود که دیوانه‌وار فریاد
 بزند و کمک بخواهد و خطر دستگیری دوباره را به جان بخرد. از روی
 فریادهایش می‌شود گفت که بعد از آنکه فهمیده آن حیوان تعقیبش
 می‌کند، قاعدتاً مسافت زیادی را دویده است. ولی از کجا فهمیده بود؟
 - معمای بزرگتر برای من این است که چرا این سگ، به فرض آنکه
 همه حدسهای ما درست باشد...

- من هیچ حدسی نمی‌زنم.

- بسیار خوب. ولی چرا این سگ باید همین امشب آزاد باشد؟ به
 گمان من که هر شب در خلنگ‌زار آزاد نیست. استپلتن رهایش نمی‌کند
 مگر آنکه به دلیلی فکر کند سیر هنری در خلنگ‌زار خواهد بود.

- از میان این دو تا، معمای من پیچیده‌تر است، چون فکر می‌کنم
 معمای تو خیلی زود روشن خواهد شد، ولی معمای من ممکن است تا ابد
 روشن نشود. حالا مسئله این است که با جسد این ملعون بینوا باید چه کار
 کنیم؟ نمی‌توانیم آن را همین جا بگذاریم تا خوراک رویاها و زاغها شود.
 - پیشنهاد می‌کنم آن را به یکی از این کلبه‌ها منتقل کنیم تا بتوانیم
 پلیس را در جریان بگذاریم.

- بهترین کار همین است. شک ندارم که من و تو می‌توانیم آن را تا
 آنجا ببریم. هی واتسن، این دیگر چیست؟ جل‌الخالق، قسم می‌خورم که
 خود آن مردک است. مراقب باش چیزی نگویی که سوءظنت را نشان

بدهد - حتی یک کلمه، و گرنه همه نقشه‌هایم نقش بر آب می‌شود.
 یک نفر داشت از درون خلنگ‌زار به ما نزدیک می‌شد، و درخشش
 پکنواخت و سرخ آتش سیگار برگی را می‌دیدم. نور مهتاب روی او
 افتاده بود، و توانستم هیکل جمع و جور و راه رفتن بی‌خیال طبیعی‌دان
 را تشخیص بدهم. ما را که دید، توقف کرد، و بعد دوباره جلو آمد.
 - عجب، دکتر واتسن، شما هستید؟ اصلاً انتظار نداشتم شما را
 این وقت شب در خلنگ‌زار ببینم، ولی، خدای من، این دیگر چیست؟
 کسی صدمه دیده؟ نه، به من نگویید که دوستان سیر هنری است!
 باشتاب از کنارم گذشت و روی آن پیکر بی‌جان خم شد. شنیدم که آه
 بلندی کشید، و سیگار برگ از لای انگشتانش به زمین افتاد.
 با لکنت گفت:

- این... این کیست؟

- این سلدن است، همان محکومی که از پرینس‌تاون فرار کرد.
 استپلتن چهره رنگ‌پریده‌اش را به سوی ما برگرداند، ولی با تلاشی
 فوق‌العاده بر حیرت و نومیدی خود مسلط شده بود. بادقت فراوان اول
 به هولمز و بعد به من نگاه کرد.

- خدای من! چه اتفاق هولناکی! او چطور مرده؟

- ظاهراً از بالای این صخره‌ها افتاده و گردنش شکسته. من و دوستم
 داشتیم در خلنگ‌زار گردش می‌کردیم که صدای فریادی شنیدیم.
 - من هم صدای فریادی شنیدم. همان باعث شد که بیایم بیرون. دلم
 شور سیر هنری را می‌زد.

بی‌اختیار پرسیدم:

- حالا چرا سیر هنری؟

- چون پیشنهاد کرده بودم به خانه ما بیایید. وقتی نیامد، تعجب کردم،
 و موقعی که از خلنگ‌زار صدای فریاد شنیدم، طبعاً نگران شدم. راستی...
 نگاهش را باردیگر از چهره من به چهره هولمز دوخت.
 - ... غیر از صدای فریاد چیز دیگری هم شنیدید؟

هولمز گفت:

— نه، شما چطور؟

— من هم نشنیدم؟

— پس منظورتان چیست؟

— او، از این داستانها که خبر دارید، همین داستانهایی که روستاییان درباره یک سگ تازی مرموز و این جور چیزها تعریف می‌کنند. می‌گویند شبها صدایش در خلنگ‌زار به گوش می‌رسد. در این فکر بودم که آیا امشب هیچ خبری از چنین صدایی بود.

من گفتم:

— ایداً چنین چیزی نشنیدیم.

— و فرضیه‌تان درباره مرگ این مردک بینوا چیست؟

— تردیدی ندارم که اضطراب و آب و هوای نامساعد عقلش را زایل کرده بود. در حالت جنون، در خلنگ‌زار می‌دویده و ناگهان از اینجا پرت شده و گردنش شکسته.

استپلتن گفت:

— ظاهراً این معقولترین فرضیه است.

و آهی کشید که به نظر من نشانه آسوده شدن خیالش بود.

— شما در این مورد چه نظری دارید، آقای شرلوک هولمز؟

دوستم به نشانه اظهار ادب سرش را خم کرد و گفت:

— شما هویت آدمها را خیلی سریع تشخیص می‌دهید.

— از وقتی دکتر واتسن به اینجا آمدند، ما در این منطقه منتظر شما بوده‌ایم. درست هنگام وقوع فاجعه‌ای رسیدید.

— بله، همین‌طور است. تردیدی ندارم که توضیحات دوستم مبتنی بر

واقعیات است. فردا خاطره ناگواری را با خود به لندن برمی‌گردانم.

— مگر فردا برمی‌گردید؟

— قصدم این است.

— امیدوارم سفر شما این وقایع را تا حدی روشن کرده باشد، منظورم

همین وقایعی است که ما را این قدر پریشان کرده.

هولمز شانه بالا انداخت.

— آدم همیشه هم نمی‌تواند به موفقیتی که آرزویش را دارد نایل شود. کارآگاه به واقعیت احتیاج دارد، نه به افسانه یا شایعه. باید بگویم پرونده رضایت‌بخشی نبوده است.

دوستم با لحنی بسیار صادقانه و بی‌دغدغه صحبت می‌کرد. استپلتن هنوز با دقت به او می‌نگریست. بعد رویش را کرد طرف من.

— می‌خواستم پیشنهاد کنم که این بینوا را به خانه من ببریم. ولی خواهرم بشدت وحشت می‌کند و برای همین احساس می‌کنم چنین کاری از جانب من درست نباشد. فکر می‌کنم اگر چیزی روی صورتش بیندازیم، تا صبح اتفاقی برایش نیفتد.

همین کار را کردیم. به‌رغم اصرار استپلتن، من و هولمز دعوت او را نپذیرفتیم، و به سمت سرای باسکرویل به راه افتادیم، و طبیعیدان را تنها گذاشتیم تا به خانه برگردد. وقتی به عقب نگاه کردیم، دیدیم که آهسته در آن خلنگ‌زار پهناور دور می‌شد، و پشت سرش آن لکه تیره بر سراسیمبی سیمگون، محل آرمیدن مردی را نشان می‌داد که به آغوش مرگی چنین هولناک شتافته بود.

همان‌طور که خلنگ‌زار را پیاده پشت سر می‌گذاشتیم، هولمز گفت:

— دیگر تقریباً توی چنگمان است. این مرد عجب اعتماد به نفسی دارد! دیدی وقتی که فهمید یک نفر دیگر قربانی نقشه‌اش شده، چطور خودش را در مقابل چنین ضربه فلج‌کننده‌ای جمع و جور کرد؟ این را در لندن به تو گفتم، واتسن، و باز هم تکرار می‌کنم که تا به حال با حریفی چنین توانا روبه‌رو نشده بودیم.

— متأسفم که تو را دید.

— من هم اول ناراحت شدم. ولی چاره‌ای نبود.

— به نظرت حالا که می‌داند تو اینجا هستی، این موضوع چه تأثیری بر نقشه‌هایش خواهد گذاشت؟

— شاید باعث شود بیشتر احتیاط کند. شاید هم او را فوراً به اقدام حادّی وادارد. ممکن است او هم، مثل بیشتر جنایتکارهای باهوش، بیش از حد به هوش و ذکاوت خودش اطمینان داشته باشد و تصور کند که ما را کاملاً فریب داده است.

— چرا نباید فوراً دستگیرش کنیم؟

— واتسن عزیزم، تو اصلاً اهل عمل به دنیا آمده‌ای. دلت می‌خواهد همیشه تحرک داشته باشی. ولی فرض کن همین امشب او را دستگیر می‌کردیم. از این کار چه چیزی عایدمان می‌شد؟ نمی‌توانستیم هیچ چیزی را علیه او ثابت کنیم. پای ذکاوتی شیطانی در میان است! اگر او از طریق یک عامل انسانی عمل می‌کرد، می‌توانستیم شواهدی به دست بیاوریم، ولی اگر مجبور باشیم قضیه این سگ گول‌پیکر را برملا کنیم، کمکی نمی‌کند تا طناب دار را به گردن صاحبش بیندازیم.

— مسلماً می‌توانیم این موضوع را ثابت کنیم.

— به هیچ وجه. همه چیز حدس و گمان است. اگر با چنین داستان و چنین مدارکی به دادگاه برویم، به ریشمان می‌خندند.

— ولی قضیه مرگ سِر چارلز چه می‌شود؟

— حتی یک خراش هم روی جسدش پیدا نکرده‌اند. من و تو می‌دانیم که او از ترس قالب تهی کرده، و این را هم می‌دانیم که چه چیزی او را ترسانده؛ ولی چطور می‌توانیم دوازده عضو خشک و عبوس هیئت منصفه را متقاعد کنیم؟ چه اثری از یک سگ تازی وجود دارد؟ جای دندانهایش کجاست؟ البته ما می‌دانیم که سگ تازی جسد را گاز نمی‌گیرد. و سِر چارلز قبل از آنکه این حیوان درنده به او برسد مرده بوده. ولی باید همه اینها را ثابت کنیم، و در موقعیتی نیستیم که از عهده این کار بر بیاییم.

— در مورد امشب چطور؟

— امشب هم وضعیت بهتری نداریم. این بار هم هیچ ارتباط مستقیمی بین آن تازی و مرگ این مرد وجود ندارد. ما هرگز آن تازی را ندیدیم.

صدایش را شنیدیم. ولی نمی‌توانستیم ثابت کنیم که دنبال این مرد می‌دوید. هیچ انگیزه‌ای وجود ندارد. نه، دوست عزیزم، باید این واقعیت را قبول کنیم که در حال حاضر هیچ مدرکی نداریم، و ارزشش را دارد که هرطور شده مدرکی فراهم کنیم.

— و پیشنهاد می‌کنی چطور این کار را بکنیم؟

— من به خدمانی که خانم لارا لاینز ممکن است برای ما انجام بدهد — البته بعد از آنکه وضعیت روابط این آدمها برایش روشن شود — خیلی امید بسته‌ام. و خودم هم نقشه‌هایی دارم. بدی فردا برای فردا کافی است! ولی امیدوارم تا فردا شب دیگر بر او غلبه کرده باشم. دیگر نتوانستم چیزی از او بیرون بکشم، و غرق در تفکر پیاده تا دروازه‌های سرای باسکرویل آمد.

— می‌آیی تو؟

— بله؛ هیچ دلیلی برای پنهانکاری بیشتر نمی‌بینم. ولی یک کلام آخر، واتسن. درباره آن تازی چیزی به سِر هنری نگو. بگذار فکر کند مرگ سلدن همان‌طور اتفاق افتاده که استپلتن می‌خواهد ما باور کنیم. این طوری با اعتمادبه‌نفس بیشتری با آزمون دشواری که فردا در پیش دارد مواجه می‌شود؛ منظورم موقعی است که، اگر گزارشت درست به خاطرمانده باشد، قرار است با این آدمها شام بخورد.

— من هم باید با او بروم.

— در این صورت، باید عذر بخواهی؛ لازم است که او تنها برود. خیلی راحت می‌شود ترتیبش را داد. خُب، اگر برای ناهار خیلی دیر رسیده‌ایم، فکر می‌کنم که هر دو ما برای صرف شام آماده باشیم.

۱. اشاره به جمله‌ای از کتاب مقدس: «بدی هر روز برای همان روز کافی است» (انجیل متی ۶:۳۳). — م.

دام

سیر هنری از دیدن شرلوک هولمز بیشتر از آنکه تعجب کند خوشحال شده بود، چون چند روزی بود که منتظر بود وقایع اخیر او را از لندن به آنجا بکشاند. با این حال، وقتی فهمید که دوستم نه چمدانی دارد و نه توضیح می‌دهد که چرا چمدان ندارد، آثار تعجب در چهره‌اش هویدا شد. خیلی زود در خلوت، کنجکاویش را ارضا کردیم، و بعد، هنگام صرف شامی دیرهنگام، آن مقدار از وقایع را که به نظر می‌رسید صلاح است بدانند برایش شرح دادیم. ولی قبل از آن می‌بایست وظیفه ناخوشایندی را انجام می‌دادم و خبر مرگ سلدن را به اطلاع باریمور و همسرش می‌رساندم. شاید این خبر برای باریمور آسایش خیالی مطلق محسوب می‌شد، ولی خانم باریمور پیشبندش را جلو صورتش گرفت و به تلخی گریست. سلدن برای تمام دنیا مردی خشن، نیمه حیوان و نیمه دیو بود؛ ولی برای او همواره همان پسر بچه کوچک و کله شقّ زمان دختری‌اش باقی مانده بود. همان بچه‌ای که دست او را محکم می‌گرفت. بد به حال مردی که هیچ زنی بر مرگش نگرید.

بارونت گفت:

— از امروز صبح که واتسن رفت بیرون، من تمام روز توی خانه ماتم گرفته بودم. فکر می‌کنم باید به من افتخار کنید، چون به قولم وفا کرده‌ام. اگر قسم نخورده بودم که تنها این طرف و آن طرف نروم، شاید شب شادتری را می‌گذراندم، چون پیغامی از استپلتن به دستم رسیده بود و از من دعوت کرده بود به آنجا بروم.

هولمز با لحن خشکی گفت:

— شک ندارم که شب شادتری را می‌گذرانیدید. راستی، گمان نمی‌کنم بدانید که ما داشتیم برای شما عزاداری می‌کردیم چون گردنتان شکسته بود؟

سیر هنری با تعجب نگاهمان کرد.

— چطور؟

— آن پدبخت بینوا لباسهای شما را به تن داشت. می‌ترسم خدمتکار شما که آن لباسها را به او داده با پلیس مسئله پیدا کند.

— بعید است. تا آنجا که به خاطر دارم، هیچ‌کدام آنها نشانه‌ای نداشتند.

— شانس آورده. در واقع، همه شما شانس آورده‌اید، چون همگی در این مورد خلاف قانون رفتار کرده‌اید. مطمئن نیستم نخستین وظیفه‌ام به عنوان یک کارآگاه باوجدان دستگیر کردن همه اهل این خانه نباشد. گزارشهای واتسن اسناد بسیار محکمی هستند که شما را در مظان اتهام قرار می‌دهند.

بارونت گفت:

— ولی این قضیه چطور؟ از این کلاف سر درگم هیچ سر درآورده‌اید؟ تصور نمی‌کنم من و واتسن از وقتی به اینجا آمده‌ایم چیز بیشتری دستگیرمان شده باشد.

— فکر می‌کنم بزودی در موقعیتی قرار بگیریم که بتوانم این وضعیت را قدری بیشتر برایتان روشن کنم. قضیه‌ای بی‌نهایت دشوار و بسیار پیچیده بوده. چندین نکته وجود دارد که هنوز برای ما مبهم است. با این وصف، کم کم دارد روشن می‌شود.

— همان‌طور که واتسن قطعاً برایتان گفته، ما در این زمینه تجربه‌ای داشتیم. ما صدای آن تازی را در خلنگ‌زار شنیدیم، پس می‌توانم با اطمینان بگویم که این خرافات به کلی هم بی‌پایه نیست. در غرب امریکا که بودم، قدری با سگها سر و کار داشتم، و وقتی صدای سگی را

بشنوم، تشخیص می‌دهم. اگر بتوانید به آن حیوان پوزه‌بند بزنید و زنجیرش کنید، حاضرم قسم بخورم که بزرگترین کارآگاه همهٔ اعصار هستید.

— فکر می‌کنم اگر شما به من کمک کنید، حتماً به آن حیوان پوزه‌بند خواهم زد و او را به زنجیر خواهم کشید.

— من هر کاری که شما بگویید انجام می‌دهم.

— عالی است. در ضمن، از شما می‌خواهم که این کارها را بی‌چون و چرا انجام بدهید، و علت را جویا نشوید.

— هرطور که شما بخواهید.

— اگر شما این کار را بکنید، فکر می‌کنم مشکل کوچک ما احتمالاً بزودی حل خواهد شد. تردیدی ندارم...

ناگهان حرفش را قطع کرد و به نقطه‌ای در بالای سر من خیره شد. نور چراغ بر چهره‌اش می‌افتاد، و اجزای این چهره چنان جدی و بی‌حرکت بودند که می‌توانستند از آن مجسمه‌ای باستانی باشند، مظهر هشیاری و انتظار.

من و سِر هنری فریاد زدیم:

— چی شده؟

وقتی هولمز سرش را پایین می‌آورد، متوجه شدم که سعی می‌کند بر احساسی درونی مسلط شود. اجزای چهره‌اش همچنان آرام بود، ولی چشمهایش از خوشحالی و رضایت برق می‌زد.

دستش را به سوی ردیف تابلوهایی که دیوار مقابل را می‌پوشاند تکان داد و گفت:

— می‌بخشید که به عنوان یک خبره نمی‌توانم از تحسین این تابلوها خودداری کنم. واتسن قبول ندارد که من از هنر چیزی سرم می‌شود، ولی این حسادت محض است، چون نظر ما در این زمینه متفاوت است. خوب، این تابلوها به‌راستی بسیار زیبا هستند.

سِر هنری قدری با تعجب به دوستم نگاه کرد و گفت:

— خوشحالم که چنین نظری دارید. من ادعا نمی‌کنم که از این چیزها خیلی سررشته دارم؛ در مورد اسب یا گاو پرواری بهتر می‌توانم قضاوت کنم تا در مورد نقاشی. نمی‌دانستم که شما فرصت این جور چیزها را هم دارید.

— وقتی چیز خوبی ببینم، تشخیص می‌دهم، و حالا دارم می‌بینم. آن یکی اثر تِلر^۱ است، یقین دارم، آن بانو با لباس ابریشم آبی، و آن آقای تنومند با کلاه‌گیس هم باید کار رینولدز^۲ باشد. همهٔ اینها تابلوهایی خانوادگی هستند، درست است؟

— بله، همین‌طور است.

— اسامی این آدمها را می‌دانید؟

— باریمور داشت آنها را به من یاد می‌داد، و گمانم بتوانم درسم را خوب پس بدهم.

— آن آقا کنار تلسکوپ چه کسی است؟

— او دریادار باسکرویل است که تحت فرماندهی رادنی^۳ در هند غربی خدمت می‌کرد. مردی که کت آبی پوشیده و طومار کاغذی به دست دارد سِر ویلیام باسکرویل است که در زمان صدارت پیت^۴ رئیس کمیته‌های مجلس عوام بوده.

— و این شوالیهٔ روبه‌روی من، همین که کت مخمل سیاه و یقهٔ توری دارد؟

— آه، حق دارید او را بهتر بشناسید. او علت همهٔ این مصیبتهاست،

۱. Sir Godfrey Kneller (۱۶۴۶-۱۷۲۲)، نقاش انگلیسی متولد آلمان. — م.

۲. Sir Joshua Reynolds (۱۷۲۲-۹۲)، نقاش برجستهٔ پرتو، و نخستین رئیس آکادمی

مِلطنتی هنر بریتانیا. — م.

۳. George Brydges Rodney (۱۷۱۹-۹۲)، دریادار بریتانیایی که در ۱۷۸۲ فرانسوی‌ها

را در هند غربی شکست داد. — م.

۴. اشاره به William Pitt (۱۷۵۹-۱۸۰۶)، که از ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۱ و از ۱۸۰۴ تا ۱۸۰۶

نخست‌وزیر بریتانیا بوده. — م.

هوگو خبیث، همان کسی که این قضیه درنده باسکرویل را آغاز کرد. بعید است او را فراموش کنیم. با علاقه و تعجب به آن تابلو نگاه کردم. هولمز گفت:

— خدای من! آدم بسیار ساکت و آرامی به نظر می‌رسد، ولی به جرئت می‌توانم بگویم که در چشمهایش شرارتی پنهان وجود داشته. تصور می‌کردم تنومندتر و شرورتر از اینها باشد. — در مورد اصالت این تابلو تردیدی وجود ندارد، چون اسم او و تاریخ ۱۶۴۷ پشت بوم هست.

هولمز دیگر چیز زیادی نگفت، ولی تصویر آن عربده‌جوی پیر ظاهراً مجذوبش کرده بود، و در طول شام چشم از آن بر نمی‌داشت. مدتی بعد بود، زمانی که سیر هنری دیگر به اتاقش رفته بود، که توانستم بفهمم در فکرش چه می‌گذرد. در حالی که شمع اتاق خوابش را به دست داشت، مرا به تالار ضیافت برگرداند، و شمع را بالا گرفت و جلو تابلو قدیمی روی دیوار نگه داشت.

— چیزی آنجا می‌بینی؟

به کلاه پرده‌دار بزرگ، جعدهای روی پیشانی و شقیقه‌ها، یقه تور سفید، و چهره معمولی و جدی میان آنها نگاه کردم. سیمای خشنی نبود، ولی خشک و عبوس و جدی بود، با دهانی مصمم و لبهایی باریک، و نگاهی سرد و بی‌شکیب.

— آیا به کسی که می‌شناسی شباهت دارد؟

— چانه‌اش قدری شبیه چانه سیر هنری است.

— شاید صرفاً این طور به نظر می‌رسد. یک لحظه صبر کن!

هولمز روی صندلی ایستاد، و در حالی که با دست چپش شمع را بالا گرفته بود، دست راستش را روی آن کلاه بزرگ و به دور حلقه‌های بلند مو خم کرد.

حیرت‌زده فریاد کشیدم:

— خدای من!

چهره استپلتن از بوم بیرون زده بود.

— آها، حالا آن را می‌بینی. چشمهای من طوری تعلیم دیده‌اند که چهره‌ها را بررسی کنند نه حواشی آنها را. نخستین قابلیت یک کارآگاه جایی باید این باشد که چهره را بدون پیرایه‌هایش ببیند.

— ولی این فوق‌العاده است. می‌توانست تابلو او باشد.

— بله، نمونه جالبی از توارث است که به نظر می‌رسد هم فیزیکی باشد هم روانی. بررسی تابلوهای خانوادگی می‌تواند آدم را به سوی نظریه تناسخ هدایت کند. این مرد از تبار باسکرویل است. تردیدی وجود ندارد. — و نقشه‌هایی برای ارث و میراث در سر می‌پروراند.

— کاملاً درست است. برخورد تصادفی ما با این تصویر یکی از حلقه‌های گمشده بسیار مهم ما را در اختیارمان گذاشته است. او توی چنگ ماست، واتسن، توی چنگ ماست، و می‌توانم به جرئت قسم بخورم که تا فردا شب، مثل یکی از پروانه‌های خودش، در مانده و هراسان توی دام ما پرپر خواهد زد. فقط یک سنجاق، یک چوب‌پنبه، و یک کارت لازم است تا او را به مجموعه خیابان بیکر اضافه کنیم!

هنگامی که رویش را از آن تابلو برمی‌گرداند، زد زیر خنده، از آن قهقهه‌های نادر. خنده او را زیاد نشنیده‌ام، و همیشه هم نشانه خبر شومی برای کسی بوده است.

صبح زود از خواب بیدار شدم؛ با این حال، هولمز باز هم زودتر از من بلند شده بود، چون موقعی که لباس می‌پوشیدم، او را دیدم که در راه کالسکه رو پیش می‌آمد.

— بله، روز پرکاری در پیش داریم.

این را گفت، و دستهایش را از شادی عمل و فعالیت به هم مالید. — دامها همه گسترده شده‌اند، و صید بزودی آغاز می‌شود. قبل از آنکه روز به پایان برسد، می‌فهمیم که اردک‌ماهی بزرگ پوزه‌درازمان را

گرفته‌ایم، یا اینکه از میان سوراخهای دام گریخته است.

– تو به خلنگ‌زار رفته بودی؟

– از گریمن گزارشی درباره مرگ سلدن به پرینسرتاون فرستادم. ظاهراً می‌توانم قول بدهم که هیچ‌کدام شما در مورد این مسئله به دردمر نمی‌افتید. در ضمن، با کارترایت باوفایم هم تماس گرفتم: اگر به او اطلاع نداده بودم که صحیح و سالم هستم و خیالش را آسوده نکرده بودم، بی‌تردید، مثل سگی بر مزار صاحبش، جلو در کلبه‌ام تلف می‌شد.

– اقدام بعدی چیست؟

– ملاقات با سِر هنری. آها، این هم خود سِر هنری!

بارونت گفت:

– صبح‌بخیر، هولمز. قیافه‌تان شبیه ژنرالی است که دارد با رئیس ستادش طرح نبردی را می‌ریزد.

– دقیقاً همین‌طور است. واتسن می‌خواست از دستورات مطلع شود.

– من هم همین‌طور.

– بسیار خوب. گویا قرار است امشب با دوستانمان استیلتن‌ها شام بخورید.

– امیدوارم شما هم بیایید. آدمهای بسیار مهمان‌نوازی هستند، و مطمئنم که از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شوند.

– متأسفانه من و واتسن باید به لندن برویم.

– لندن؟

– بله، تصور می‌کنم در موقعیت فعلی آنجا بیشتر مثمرتر باشیم.

چهره بارونت به نحو محسوسی در هم رفت.

– امیدوار بودم تا پایان این ماجرا پیش من بمانید. وقتی آدم تنها باشد، این عمارت و این خلنگ‌زار چندان دلپذیر نیستند.

– دوست عزیزم، شما باید به من اطمینان کامل داشته باشید و دقیقاً هر کاری که می‌گویم انجام بدهید. می‌توانید به دوستانتان بگویید که ما خیلی تمایل داشتیم همراه شما بیاییم، ولی، بنابه ضرورتی، لازم بود در

لندن باشیم. امیدوارم خیلی زود به دونشایر برگردیم. یادتان می‌ماند این پیغام را به آنها برسانید؟

– اگر شما اصرار داشته باشید، حرفی ندارم.

– چاره دیگری نیست، مطمئن باشید.

از سیمای گرفته بارونت این‌طور برمی‌آمد که گمان می‌کرد ما قصد داریم او را ترک کنیم، و بشدت ناراحت شده بود. با لحن سردی پرسید:

– کی می‌خواهید بروید؟

– بلافاصله بعد از صبحانه. با کالسکه به کومب تریسی می‌رویم، ولی

واتسن وسایلش را همین‌جا می‌گذارد تا مطمئن شوید که برمی‌گردد.

واتسن، یادداشتی برای استیلتن بفرست و برایش بنویس از اینکه نمی‌توانی بروی متأسفی.

بارونت گفت:

– من هم خیلی دلم می‌خواهد با شما به لندن بیایم. چرا باید تک و

تنها اینجا بمانم؟

– چون محل مأموریت شما اینجا است. چون به من قول دادید که هر

کاری بگویم می‌کنید، و من به شما می‌گویم که اینجا بمانید.

– بسیار خوب؛ در این صورت، می‌مانم.

– یک دستور دیگر! می‌خواهم با کالسکه به عمارت مریپیت بروید.

کالسکه‌تان را پس بفرستید، و به آنها بگویید که قصد دارید پیاده به

خانه برگردید.

– پیاده در خلنگ‌زار راه بیفتیم؟

– بله.

– ولی این درست همان کاری است که این همه به من هشدار دادید

از آن احتراز کنم.

– این بار می‌توانید در نهایت امنیت این کار را بکنید. اگر به جرئت و

شهامت شما اطمینان کامل نداشتم، چنین توصیه‌ای نمی‌کردم، ولی

خیلی اهمیت دارد که این کار را انجام بدهید.

— در این صورت، این کار را خواهم کرد.

— و اگر به زندگی تان علاقه دارید، در خلنگ‌زار فقط در مسیر مستقیمی حرکت کنید که از عمارت مریپیت به جاده گریمین می‌رسد، و مسیر معمول شما برای رفتن به خانه است.

— دقیقاً کاری را که شما می‌گویید انجام خواهم داد.

— بسیار خوب، من مایلم بعد از صبحانه هرچه زودتر راه بیفتم، طوری که بعد از ظهر به لندن برسم.

از این برنامه بسیار حیرت کردم، هر چند به خاطر داشتم که هولمز شب قبل به استپلتن گفته بود که سفرش روز بعد به پایان خواهد رسید. ولی تصور نمی‌کردم که بخواهد من هم همراهش بروم. این را هم نمی‌فهمیدم که در زمانی که به قول خود او حساس بود، چطور هر دو ما می‌توانستیم غایب باشیم. با این حال، چاره‌ای جز اطاعت محض وجود نداشت؛ بنابراین با دوست اندوهگین‌مان وداع کردیم، و یکی دو ساعت بعد در ایستگاه کومب تریسی بودیم و کالسکه را پس فرستاده بودیم. پسر جوانی روی سکوی ایستگاه منتظر بود.

— دستوری هست، قربان؟

— کارترایت، با این قطار به لندن می‌روی. به محض رسیدن، تلگرامی با امضای من برای سیر هنری باسکرویل می‌فرستی، به این مضمون که اگر کیف پولی را که من گم کرده‌ام پیدا کرد، آن را با پست سفارشی به خیابان بیکر بفرستد.

— بسیار خوب، قربان.

— حالا از دفتر ایستگاه سؤال کن که پیامی برای من رسیده یا نه.

پسرک با تلگرامی برگشت، و هولمز آن را به دست من داد. از این قرار بود:

تلگرام دریافت شد. با مجوز مخصوص خواهم آمد. پنج و چهل دقیقه می‌رسم. لسترید.

— این جواب تلگرام امروز صبح من است. به نظر من، او یکی از زبده‌ترین کارآگاهان پلیس است، و ممکن است به کمکش احتیاج داشته باشیم. خوب، واتسن، فکر می‌کنم بهترین راه استفاده از وقتمان این است که سری به آشنای تو، خانم لارا لاینز، بزنیم.

نقشه عملیات او کم‌کم داشت روشن می‌شد. او از بارونت استفاده می‌کرد تا استپلتن‌ها را متقاعد کند که ما واقعاً رفته‌ایم. در حالی که به محض آنکه وجودمان لازم می‌شد، بلافاصله برمی‌گشتیم. آن تلگرام از لندن — البته اگر سیر هنری نزد استپلتن‌ها به آن اشاره می‌کرد — قاعدتاً آخرین سوءظن‌ها را از ذهنشان می‌زدود. از هم اکنون می‌دیدم که حلقه دام ما به دور آن اردک‌ماهی پوزه‌دراز تنگ می‌شود.

خانم لاینز در اتاق کارش بود، و شرلوک هولمز صحبتش را با چنان صداقت و صمیمیتی آغاز کرد که او سخت به حیرت افتاد. گفت:

— من سرگرم تحقیق درباره اطراف و جوانب مرگ مرحوم سیر چارلز باسکرویل هستم. دوستم، دکتر واتسن، مرا در جریان صحبت‌های شما قرار داد، و همچنین در جریان مسائلی که در ارتباط با این موضوع از بیان آنها امتناع کرده‌اید.

او با لحن اعتراض آمیزی پرسید:

— من از بیان چه چیزی امتناع کرده‌ام؟

— شما اعتراف کرده‌اید که از سیر چارلز خواسته بودید ساعت ده کنار دروازه باشید. می‌دانیم که زمان و مکان مرگ او همین بوده است. ولی از بیان ارتباط میان این مسائل امتناع کرده‌اید.

— هیچ ارتباطی وجود ندارد.

— در این صورت، چنین تقارنی به راستی حیرت‌انگیز است. مع‌هذا، به نظر من، ما موفق خواهیم شد وجود ارتباطی را ثابت کنیم. خانم لاینز، من مایلم کاملاً با شما روراست باشم. این پرونده، از نظر ما، یک پرونده قتل است، و شواهد ممکن است نه تنها دوست شما آقای استپلتن، بلکه همین‌طور همسرش را در مظان اتهام قرار دهد.

آن بانو ناگهان از روی صندلی اش پرید و فریاد زد:
- همسرش!

- این واقعیت دیگر یک راز نیست. زنی که در این حوالی به عنوان
خواهر استیلتن می شناسند در واقع همسر اوست.

خانم لاینز دوباره سر جایش نشسته بود. دسته های صندلی را محکم
گرفته بود، و می دیدم که ناخنهای صورتی رنگش از فشار دستش سفید
شده اند.

دوباره گفت:

- همسرش! همسرش! او که ازدواج نکرده بود.

شرلوک هولمز شانه هایش را بالا انداخت.

- این را به من ثابت کنید! این را به من ثابت کنید! اگر بتوانید این
کار را بکنید...!

برقی غضب آلود چشمان لارا لاینز بهتر از هر کلامی سخن می گفت.
هولمز همان طور که چند برگ کاغذ را از جیبش بیرون می کشید
گفت:

- من کاملاً مجهز به اینجا آمده ام. این عکسی از این زوج است که
چهار سال پیش در یورک گرفته شده. پشتش نوشته شده «خانم و آقای
واندلور»، ولی خیلی راحت او را می شناسید، همین طور آن زن را،
البته اگر او را به قیافه بشناسید. این هم سه توصیف کتبی به قلم شاهدان
معتبر از خانم و آقای واندلور که در آن زمان مدرسه خصوصی سنت
الیویه را اداره می کردند. آنها را بخوانید، و ببینید آیا باز هم می توانید در
مورد هویت این آدمها تردید کنید.

او نگاهی به آنها انداخت، و بعد با چهره گرفته و عبوس زنی
دل شکسته به ما نگاه کرد و گفت:

- آقای هولمز، این مرد از من تقاضای ازدواج کرده به شرط آنکه

بتوانم از شوهرم طلاق بگیرم. این آدم رذل به هر صورتی که فکرش را
بکنید به من دروغ گفته است. هرگز حتی یک کلمه هم به من راست
نگفته است. ولی چرا... چرا؟ تصور می کردم همه چیز به خاطر خود من
بود. ولی حالا می فهمم که در تمام این مدت فقط آلت دست او بوده ام.
چرا باید به او وفادار بمانم، به او که هرگز به من وفا نکرده است؟ چرا
باید سعی کنم تا از او در مقابل عواقب کارهای پلید خودش محافظت
کنم؟ هر چه می خواهید از من بپرسید. دیگر هیچ چیز را از شما پنهان
نخواهم کرد. ولی باید از یک بابت به شما اطمینان بدهم؛ وقتی آن نامه
را نوشتم، خواش را هم نمی دیدم که به آن آقای پیر، که مهربانترین
دوست من بود، گزند می برسد.

شرلوک هولمز گفت:

- من حرف شما را کاملاً باور می کنم، خانم. شرح این رویدادها باید
برای شما بسیار دردناک باشد، و شاید اگر من مایه را برایتان بازگو
کنم، کارتان آسانتر شود. و اگر اشتباه عمده ای کردم، شما می توانید آن
را به من گوشزد کنید. فرستادن آن نامه پیشنهاد استیلتن بود، درست
است؟

- او آن را دیکته کرد.

- تصور می کنم دلیلی که ارائه کرد این بود که می توانستید برای
هزینه های حقوقی مربوط به طلاقتان از سیر چارلز کمک مالی دریافت
کنید؟

- کاملاً درست است.

- و بعد از آنکه نامه را فرستادید، شما را از حاضر شدن سر آن قرار

منصرف کرد؟

- به من گفت که اگر مرد دیگری هزینه چنین کاری را تأمین کند،
غرورش جریحه دار می شود؛ این را هم گفت که هر چند شخصاً آدم
فقیری است، ولی تا آخرین پنی پولش را خرج خواهد کرد تا موانع را
از سر راهمان بردارد.

— به نظر می‌رسد آدم بسیار ثابت‌قدمی باشد. و بعد از آن دیگر چیزی نشنیدید تا آنکه خبر مرگ سِر چارلز را در روزنامه خواندید؟
— درست است؟

— و او شما را وادار کرد که قسم بخورید دربارهٔ وعدهٔ ملاقاتتان با سِر چارلز چیزی نخواهید گفت.

— همین‌طور است. او گفت که مرگ سِر چارلز بسیار اسرارآمیز بوده، و اگر واقعیتها برملا شود، مسلماً به من ظنن خواهند شد. او مرا ترساند تا سکوت کنم.

— کاملاً درست است. ولی شما قطعاً سوءظنهایی پیدا کرده بودید؟
لارا لاینز تردید کرد و سرش را پایین انداخت. گفت:
— او را شناخته بودم. با این وصف، اگر او به قولی که به من داده بود وفا کرده بود، من هم همیشه بر سر عهد و پیمانم می‌ماندم.

شرلوک هولمز گفت:

— فکر می‌کنم در مجموع شانس آورده‌اید و قیبر دررفته‌اید. شما از نقطه‌ضعف او آگاه بودید، و او این را می‌دانست، و با این حال هنوز زنده هستید. چند ماهی می‌شود که خیلی به لبهٔ پرتگاه نزدیک شده‌اید. حالا دیگر باید به شما روزبخیر بگوییم، خانم لاینز؛ احتمالاً بزودی باز هم خبری از ما به شما خواهد رسید.

وقتی در ایستگاه منتظر قطار سریع‌السیر لندن بودیم، هولمز گفت:
— پروندهٔ ما دارد با موفقیت به پایان می‌رسد، و مشکلات یکی یکی از سر راهمان برداشته می‌شود. بزودی در موقعیتی قرار خواهیم گرفت که بتوانیم روایتی واحد و منسجم از یکی از استثنای‌ترین و هیجان‌انگیزترین جنایتهای عصر جدید ارائه دهیم. دانشجویان جرم‌شناسی وقایعی همچون واقعهٔ گروندون^۱ را در روسیهٔ صغیر در سال

۱۸۶۶ به یاد خواهند داشت، و همین‌طور قتل‌های اندرسن را در کارولینای شمالی، ولی این پرونده ویژگیهایی دارد که کاملاً منحصربه‌فرد است. هنوز هم هیچ مدرک روشنی علیه این مرد بسیار مکار در اختیار نداریم. ولی به احتمال زیاد همه چیز تا امشب موقع خواب روشن شده است.

قطار سریع‌السیر لندن غرش‌کنان وارد ایستگاه شد، و مرد ریزنقشی شبیه به سگهای بولداگ از یکی از واگنهای درجه یک بیرون پرید. هر سه نفر با هم دست دادیم، و من از نگاه آمیخته به احترام لسترید به هولمز بلافاصله فهمیدم که از زمان نخستین همکاری‌شان تاکنون خیلی چیزها از دوستم آموخته است. خوب به خاطر داشتم که فرضیه‌های دوست اهل منطقم آن‌وقتها چه تمسخری در این مرد عمل برمی‌انگیخت.

لسترید پرسید:

— پروندهٔ به‌دردبُخوری است؟

هولمز گفت:

— تا سالها مهمترین پروندهٔ جنایی خواهد بود. هنوز دو ساعت وقت داریم، بعد باید کم‌کم به فکر رفتن باشیم. تصور می‌کنم بتوانیم در این فرصت ناهاری بخوریم، و بعد از آن، لسترید، می‌توانیم تو را ببریم تا در هوای پاک شیانهٔ دارتمور نفسی بکشی و به لندن از ریه‌هایت بیرون بیاید. تا به حال آنجا بوده‌ای؟ نبوده‌ای؟ خُب، گمان نمی‌کنم هرگز اولین سفرت را فراموش کنی.

۱. گروندون در روسیهٔ صغیر (یا اوکراین) واقع نشده، بلکه در بیلوروسی (روسیهٔ سفید) است. — م.

درنده باسکرویل

یکی از عیبهای شرلوک هولمز - البته اگر بتوان آن را عیب دانست - این بود که تا وقتی نقشه‌هایش جامه عمل نپوشیده بودند، اکراه داشت که آنها را به طور کامل با کسی در میان بگذارد. بدون شک این موضوع تا حدی به خاطر طبیعت رئیس‌مآب خود او بود که دوست داشت بر اطرفیان‌ش مسلط باشد و آنها را به حیرت بیندازد. تا حدی نیز به دلیل هوشیاری حرفه‌ای‌اش بود که او را وامی‌داشت هرگز خطر نکند. ولی نتیجه این امر برای کسانی که نقش نماینده یا دستیار او را به عهده داشتند بسیار ناراحت‌کننده بود. من غالباً از این بابت عذاب کشیده‌ام، ولی در آن مسیر طولانی که در تاریکی با درشکه طی کردیم عذابم از همیشه بیشتر بود. آزمون بزرگ پیش رویمان بود؛ سرانجام زمان اقدام نهایی ما فرارسیده بود، و هولمز هنوز چیزی نگفته بود، و من قادر نبودم حدس بزنم که برنامه عملیات او به چه صورت خواهد بود. سرانجام از سوز سردی که به صورتمان می‌خورد، و از فضا‌های تاریک و خالی دو طرف آن جاده باریک، دریافتم که باردیگر به خلنگ‌زار برگشته‌ایم. دیگر از فرط اضطراب بی‌تاب شده بودم. هر گام اسبها و هر گردش چرخها ما را به مهمترین ماجرایمان نزدیکتر می‌کرد.

حضور سورچی درشکه کرایه‌ای مانع صحبت ما بود، و در حالی که دلان از فرط هیجان و اضطراب مثل سروسرکه می‌جوشید، ناگزیر بودیم درباره موضوعات پیش‌یافتاده حرف بزنیم. سرانجام از کنار خانه فرانکلند گذشتیم و فهمیدم که کم‌کم به سرای باسکرویل و صحنه

درنده باسکرویل ۱۹۳

عملیات نزدیک می‌شویم، و پس از آن خویشتن‌داری غیرعادی قدری تسکین یافتیم. با درشکه تا جلو در نرفتیم، و نزدیک به ابتدای راه ورودی پیاده شدیم. کرایه درشکه را دادیم و به سورچی گفتیم بی‌درنگ به کومب‌تریسی برگردد، و خودمان پیاده به سمت عمارت مریپیت به راه افتادیم.

- تو مسلحی؟ لسترید؟

بازرس کوچک اندام لیخند زد و گفت:

- تا زمانی که شلوار به پا دارم، جیب هم دارم؛ و تا زمانی که جیب دارم، چیزی هم توی آن هست.

- چه خوب! من و دوستم هم برای مواقع اضطراری آماده‌ایم.

- شما درباره این موضوع رفتار بسیار مرموزی دارید. حالا قرار است چه کار کنیم؟

- منتظر می‌مانیم.

بازرس نگاهی به دوروبرش انداخت. به دامنه‌های دلگیر تپه و حوضچه بزرگ مه که روی باتلاق گریمنین فرو افتاده بود. به خود لرزید و گفت:

- راستش را بخواهید، جای چندان دلچسبی به نظر نمی‌آید. چراغهای خانه‌ای را آن جلو می‌بینم.

- آنجا عمارت مریپیت و نقطه پایان سفر ماست. باید از شما خواهش

کنم که روی نوک پا راه بروید و صدایتان از پیچ‌پیچ بلندتر نشود.

با احتیاط در راه باریک قدم برمی‌داشتیم، گویی قصد داشتیم به آن خانه برویم، ولی هولمز تقریباً دو‌یست یارد مانده به آنجا ما را متوقف کرد و گفت:

- همین جا خوب است. این صخره‌ها در سمت راست حفاظ بسیار خوبی هستند.

.. قرار است اینجا منتظر بمانیم؟

- بله، اینجا کمینگاه کوچک ما می‌شود. برو توی این فرورفتگی،

لسترید. واتسن، تو توی این خانه بوده‌ای، درست است؟ می‌توانی دربارهٔ موقعیت اتاقها توضیح بدهی؟ آن پنجره‌های شبکه‌دار در این سمت خانه مال کجا هستند؟

- گمان می‌کنم پنجره‌های آشپزخانه باشند.

- و آن یکی در آن طرف، همان که خیلی روشن است؟

- آنجا به طور قطع اتاق ناهارخوری است.

- کرکره‌ها را بالا کشیده‌اند. تو بهتر از همه با وضع این ملک آشنایی.

بی‌سروصدا سینه‌خیز برو جلو و ببین دارند چه کار می‌کنند، ولی به خاطر خدا نگذار بفهمند که کسی مراقبشان است!

پاورچین پاورچین تا انتهای آن راه باریک رفتم و پشت دیوار کوتاهی که باغ میوه را محصور می‌کرد قوز کردم. در پناه این دیوار خزیدم تا به نقطه‌ای رسیدم که از آنجا می‌توانستم مستقیم از آن پنجره بدون پرده به داخل اتاق نگاه کنم.

فقط دو نفر در آن اتاق بودند، سیر هنری و استپلتن. دو طرف میز مدور نشسته بودند و نیمرخشان به سوی من بود. هر دو داشتند سیگار برگ می‌کشیدند، و فنجان قهوه و جام شراب مقابلشان روی میز بود. استپلتن با شور و هیجان صحبت می‌کرد، ولی بارونت رنگپریده و پریشان به نظر می‌رسید. شاید فکر تنها برگشتن از میان آن خلنگ‌زار شوم ذهنش را سخت آشفته کرده بود.

در همان حال که تماشایشان می‌کردم، استپلتن از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت، و سیر هنری جامش را دوباره پر کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به سیگار برگش پُک زد. صدای جیرجیر در و صدای خشک حرکت کفشهایی را روی شنها شنیدم. صدای قدمها در طول راهی باریک، در آن سوی دیواری که من پشتش قوز کرده بودم، به گوش رسید. وقتی از بالای دیوار نگاه کردم، طبیعیدان را دیدم که جلو در یک اتاقک انباری در گوشهٔ باغ میوه ایستاد. کلیدی در قفل چرخید، و همین که او داخل شد، صدای خرت خرت عجیبی از آنجا به

گوش رسید. او فقط یک دقیقه یا چیزی در این حدود در آن انباری بود، و بعد شنیدم که کلید بار دیگر در قفل چرخید، و او از کنار من گذشت و دوباره وارد خانه شد. دیدم که بار دیگر به مهمانش پیوست؛ من هم بی‌سروصدا به سمت محلی خزیدم که دوستانم در آنجا منتظر بودند تا آنچه را که دیده بودم برایشان تعریف کنم.

گزارشم که تمام شد، هولمز پرسید:

- واتسن، تو می‌گویی که آن بانو آنجا نبود؟

- نه، نبود.

- پس کجا می‌تواند باشد، چون در هیچ اتاق دیگری غیر از آشپزخانه

چراغ روشن نیست؟

- چیزی به فکرم نمی‌رسد.

پیش‌تر گفتم که مه غلیظ و سفیدی روی باتلاق بزرگ گریمین افتاده بود. این مه اکنون به کندی به سوی ما می‌آمد و مانند دیواری کوتاه، ولی فشرده و مشخص، در یک سمت ما روی هم انباشته می‌شد. مهتاب بر آن می‌تابید و همچون یخ‌زاری بزرگ و درخشان جلوه می‌کرد، و نوک تپه‌های سنگی دوردست مانند صخره‌هایی از سطح آن سر برآورده بودند. هولمز رو به سوی این تودهٔ مه کرده بود، و در همان حال که حرکت کند آن را تماشا می‌کرد، بی‌صبرانه زیر لب غر می‌زد.

- دارد به طرف ما می‌آید، واتسن.

- مهم است؟

- در واقع، خیلی هم مهم است؛ در این دنیا، تنها چیزی است که می‌توانست نقشه‌های مرا به هم بزند. او بزودی می‌آید بیرون. دیگر ساعت ده است. شاید موفقیت ما و حتی زندگی او بستگی به آن داشته باشد که قبل از آنکه مه این جادهٔ باریک را ببوشاند بیاید بیرون.

آسمان بالای سرمان صاف و بدون ابر بود. ستاره‌ها، سرد و پرنور، پرتوافشانی می‌کردند، و ماه نیمه سرتاسر آن صحنه را در نور ملایم و لرزانش شستشو می‌داد. شب تیرهٔ آن خانه پیش رویمان قرار داشت، و

بام مضرّس و دودکشهای صافش در زمینه آسمان سیمگون کاملاً مشخص بودند. پرتوهای عریض نور طلایی رنگ از پنجره‌های پایین تر بر باغ میوه و خلنگ‌زار می‌تابید. یکی از آنها ناگهان قطع شد. پیشخدمتها آشپزخانه را ترک کرده بودند. فقط چراغ اتاق ناهارخوری روشن بود که در آنجا آن دو مرد، میزبان آدمکش و مهمان از همه جا بی‌خبر، همچنان گرم صحبت بودند و سیگار برگ می‌کشیدند.

آن ابر پنبه‌مانند، که نیمی از خلنگ‌زار را می‌پوشاند، دم به دم به خانه نزدیکتر می‌شد. اکنون نخستین رشته‌های نازکش به دور چهارگوش طلایی آن پنجره روشن می‌پیچید. دیوار آن سوی باغ میوه دیگر دیده نمی‌شد، و درختها از میان هاله‌ای از بخار سفیدرنگ سر برآورده بودند. همان‌طور که این منظره را تماشا می‌کردیم، حلقه‌های مه دور تادور خانه خریدند. رفته رفته به توده‌ای فشرده تبدیل شدند که طبقه بالا و بام خانه، همچون زورقی عجیب در دریایی تیره، روی آن شناور بودند. هولمز دستش را محکم روی صخره مقابلمان زد، و از فرط بی‌تابی پایش را به زمین کوبید.

— اگر تا یک ربع دیگر نیاید بیرون، مه تمام جاده را می‌گیرد. تا نیم‌ساعت دیگر، حتی نمی‌توانیم دستهای خودمان را ببینیم.

— بهتر نیست برگردیم عقب و روی قسمت‌های مرتفع‌تر بایستیم؟

— چرا، فکر می‌کنم کار درستی باشد.

به این ترتیب، همان‌طور که توده مه پیش می‌آمد، ما از مقابل آن عقب می‌نشستیم تا آنکه نیم‌مایل از خانه فاصله گرفتیم، و آن دریای سفید متراکم، که مهتاب پرتوی سیمگون بر حاشیه فوقانی آن می‌پاشید، همچنان آهسته و بی‌وقفه به جلو می‌خزید.

هولمز گفت:

— دیگر داریم زیادی دور می‌شویم. نباید ریسک کنیم و اجازه بدهیم او را قبل از رسیدن به ما بگیرند. باید به هر قیمتی شده از اینجا که هستیم عقب‌تر برویم.

بعد زانو زد و گوشش را به زمین چسباند و گفت:

— خدا را شکر، انگار صدای پایش را می‌شنوم که نزدیک می‌شود. صدای گامهای تندی سکوت خلنگ‌زار را شکست. در میان سنگها قوز کرده بودیم و بادقت به توده پیش رویمان با آن حاشیه سیمگون می‌نگریستیم. صدای قدمها بلندتر شد، و مردی که منتظرش بودیم از درون مه، گویی از میان پرده‌ای، بیرون آمد. وقتی به زیر آن آسمان شبانه صاف و روشن از نور ستارگان قدم می‌گذاشت، با تعجب به دور و برش نگاه کرد. بعد سرعت در جاده باریک پیش آمد، از نزدیک محلی که ما پنهان شده بودیم گذشت و از شیب بلند پشت سرمان بالا رفت. حین راه رفتن، مدام، مثل آدمی که نگران باشد، به شانه‌های دو طرف جاده نگاه می‌کرد.

هولمز فریاد زد:

— هی!

و من صدای تلق محکم چکش تپانچه‌ای را شنیدم.

— مراقب باشید! دارد می‌آید!

صدای تاپ تاپ ضعیف و واضح و مداومی از جایی در دل آن توده خرنده به گوش می‌رسید. آن ابر از محلی که ما پنهان شده بودیم حدود پنجاه یارد فاصله داشت، و هر سه نفر ما به آن زل زده بودیم، و نمی‌دانستیم چه چیز هولناکی قرار است از درون آن بیرون بجهد. من کنار هولمز بودم، و یک آن به صورتش نگاه کردم. صورتش رنگپریده و هیجان‌زده بود، و چشمهایش در نور مهتاب حساسی برق می‌زدند. ولی ناگهان با حالتی جدی به جلو خیره ماند، و دهانش از حیرت باز شد. در همان لحظه، لسترید از وحشت فریادی کشید و خود را با صورت به زمین انداخت. من از جا پریدم و ایستادم. تپانچه‌ام را محکم گرفته بودم ولی دستم توان حرکت نداشت؛ موجود هولناکی که از درون توده مه به سوی ما پریده بود مغز را از کار انداخته بود. یک سگ تازی بود، یک شگ تازی غول‌پیکر سیاه مثل زغال، ولی نه از آن تازی‌هایی که چشم

انسان فانی به آنها افتاده است. از دهان بازش آتش بیرون می‌آمد، برقی خیره‌کننده شعله‌ای در چشمانش می‌درخشید، و از پوزه و موهای گردن و زیر گلویش جرقه‌های رقصان بیرون می‌جهید. هرگز حتی در خواب هذیانی ذهنی پریشان نیز موجودی درنده‌تر، خوفناک‌تر، و نفرت‌انگیزتر از آن شیخ سیاه که از درون دیوار مه به سوی ما هجوم آورد، شکل نگرفته بود.

حیوان سیاه غول‌پیکر با خیزهای بلند در جاده پیش می‌آمد، و سخت در تعقیب ردّ دوستان بود. از دیدن این شیخ، دست و پایمان را چنان گم کرده بودیم که قبل از آنکه به خود بیاییم از مقابل ما گذشته بود. آن وقت من و هولمز با هم شلیک کردیم، و آن حیوان زوزه هولناکی کشید که نشان می‌داد دست‌کم یکی از تیرها به او اصابت کرده است. با این حال، توقف نکرد، و همچنان به جلو خیز برمی‌داشت. در فاصله‌ای دور در جاده، سیر هنری را دیدیم که به عقب نگاه می‌کرد. صورتش در نور مهتاب مثل گچ سفید شده بود، دستهایش را از وحشت بالا برده بود، و با درماندگی به موجود ترسناکی که در تعقیبش بود می‌نگریست.

ولی زوزه دردآلود آن تازی همه ترسهایمان را از بین برده بود. اگر او آسیب‌پذیر بود، پس فانی بود؛ و اگر ما قادر بودیم او را مجروح کنیم، پس می‌توانستیم او را بکشیم. هرگز ندیده‌ام کسی مثل هولمز در آن شب بدود. من دونده تیزپایی محسوب می‌شوم، ولی او از من جلو افتاد؛ و من هم همان قدر از آن کارآگاه کوچک‌اندام پلیس جلو افتاده بودم. همان‌طور که در جاده می‌دویدیم، صدای فریادهای پی‌درپی سیر هنری و غرّش بم آن تازی را از روبه‌رو می‌شنیدیم. من به موقع رسیدم و دیدم که حیوان درنده روی قربانی‌اش پرید، او را به زمین انداخت و گلویش را به دندان گرفت. ولی یک لحظه بعد، هولمز پنج گلوله تپانچه‌اش را در پهلوئی آن حیوان خالی کرده بود. زوزه دردآلود و اسپین از گلولی سگ خارج شد، خیز بلندی برداشت و به پشت غلتید. دستها و پاهایش وحشیانه به هوا چنگ انداخت، و بعد سست و بی‌حرکت به

پهلوی افتاد. نفس نفس‌زنان خم شدم، و تپانچه‌ام را به آن سیر ترسناک و براق فشردم، ولی نیازی نبود ماشه را بکشم. تازی غول‌پیکر مرده بود. سیر هنری بیهوش همان‌جا افتاده بود. یقه‌اش را باز کردیم، و دیدیم که هیچ نشانی از جراحت وجود ندارد و به موقع نجات یافته است. هولمز خدا را شکر کرد. پلکهای دوستان کم‌کم داشت می‌لرزید و قدری تلاش کرد که تکان بخورد. لسترید بغلی کنیاکش را لای دندانهای بارونت فرو کرد، و دو چشم هراسان به ما نگریستند.

آهسته گفت:

— خدای من! این چی بود؟ خدای بزرگ این چی بود؟

هولمز گفت:

— هر چه بود، دیگر مرده. ما این شیخ خانوادگی را یک‌بار و برای همیشه نابود کردیم.

حیوانی که دراز به دراز جلو ما افتاده بود صرفاً از نظر اندازه و قدرت موجود وحشتناکی بود. نه سگ پلیس اصیل بود نه سگ نگهبان اصیل؛ بلکه به نظر می‌رسید ترکیبی از این دو نژاد باشد. بدهیبت و درنده بود، و به اندازه یک شیر ماده کوچک، حتی در آن موقع هم، در آن سکون مرگ، گویی شعله‌ای مایل به آبی از آن آرواره‌های مهیب بیرون می‌آمد، و هاله‌ای از آتش آن چشمهای ریز گودافتاده و بی‌رحم را در میان گرفته بود. دستم را روی پوزه درخشانش گذاشتم، و وقتی آن را برداشتم، انگشتان خودم هم در تاریکی جرقه می‌زد و از آنها دود بیرون می‌آمد.

گفتم:

— فسفر.

هولمز همان‌طور که حیوان مرده را بو می‌کرد گفت:

— یک ترکیب بدیع از فسفر، بویی ندارد تا احتمالاً با حسن شامه حیوان تداخل پیدا نکند. سیر هنری، ما باید از صمیم قلب از شما معذرت بخواهیم که شما را در معرض چنین هول و هراسی قرار دادیم. من برای روبه‌رو شدن با یک سگ تازی آماده بودم، ولی نه برای چنین

هیولایی. و این مه هم باعث شد که فرصت زیادی برای واکنش نشان دادن نداشته باشیم.

— شما زندگی مرا نجات دادید.

— البته اول آن را به خطر انداختیم. آن قدر رمق دارید که روی

پاهایتان بایستید؟

— اگر یک جرعه دیگر از آن کنیاک به من بدهید، آمادگی هر کاری را

خواهم داشت. خوب شد! حالا اگر ممکن است کمکم کنید تا بلند شوم.

توصیه می‌کنید چه کار کنیم؟

— باید شما را اینجا بگذاریم. شما امشب بیشتر از این ظرفیت

ماجراجویی ندارید. اگر صبر کنید، یک یا دو نفر از ما با شما به خانه برمی‌گردد.

سیر هنری تلوتلو خورد و سعی کرد روی پاهایش بایستد؛ ولی رنگش هنوز بشدت پریده بود و چهارستون بدنش می‌لرزید. کمکش کردیم تا خودش را به تخته سنگی رساند، لرزان روی آن نشست و صورتش را با دستهایش پوشاند. هولمز گفت:

— حالا باید شما را همین جا بگذاریم و کارمان را تمام کنیم. یک

لحظه را هم نباید از دست داد. حالا دیگر مدرک داریم، و فقط باید آن مرد را بگیریم.

و در همان حال که در آن جاده باریک باشتاب به سوی خانه

برمی‌گشتیم، ادامه داد:

— یک در هزار احتمال دارد که او را در آن خانه پیدا کنیم. حتماً از

صدای آن تیرها فهمیده که بازی به آخر رسیده است.

— فاصله مان زیاد بود، و امکان دارد که این مه صدایشان را خفه کرده

باشد.

— او این تازی را تعقیب می‌کرده تا صدایش بزند؛ می‌توانید از این

بابت مطمئن باشید. نه، نه، تا حالا حتماً رفته است! با این حال، خانه را

می‌گردیم تا مطمئن شویم.

در اصلی باز بود؛ باعجله وارد شدیم و در مقابل چشمان حیرت‌زده

خدمتکار پیر لرزانی که در راهرو به ما برخورد، باشتاب اتاقها را

یکی یکی گشتیم. فقط اتاق ناهارخوری روشن بود، ولی هولمز چراغ را

برداشت و همه گوشه و کنار خانه را گشت. از مردی که به دنبالش

بودیم هیچ اثری وجود نداشت. ولی در یکی از اتاق‌خوابهای طبقه بالا

قفل بود.

لسترید فریاد زد:

— یک نفر اینجاست! من صدایی می‌شنوم. این در را باز کنید!

صدای ناله و خِش‌خِش ضعیفی از داخل اتاق به گوش می‌رسید.

هولمز لگد محکمی درست به بالای قفل کوبید و در چهارتاق باز شد.

هر سه نفر ما، تیانچه به دست، به درون اتاق پریدیم.

ولی از آن ملعون عنان‌گسیخته و جسور که انتظار دیدنش را داشتیم

هیچ اثری نبود. در عوض، با منظره‌ای چنان عجیب و غیرمنتظره

روبه‌رو شدیم که یک لحظه ایستادیم و حیرت‌زده تماشا کردیم.

اتاق را چون موزه‌ای کوچک آراسته بودند، و چند ویتترین با درهای

شیشه‌ای به دیوارها آویزان بود. این ویتترینها را همان مجموعه پروانه و

بیدی پُر می‌کرد که گرد آوردن آنها سرگرمی این مرد پیچیده و عجیب

بود. وسط این اتاق، ستونی قرار داشت که برای نگه داشتن چوبهای

کرم‌خورده سقف کار گذاشته بودند. یک نفر را به این ستون بسته بودند؛

چنان او را در ملافه پیچیده بودند که به هیچ‌وجه نمی‌شد تشخیص داد

زن است یا مرد. حوله‌ای را دور گردنش پیچیده و پشت ستون گره زده

بودند. حوله دیگری قسمت زیرین صورت را می‌پوشاند و از بالای آن

دو چشم سیاه — چشمانی آکنده از اندوه و شرمندگی و پرسشی هولناک

— به ما می‌نگریست.

در یک چشم به‌هم‌زدن، دهان‌بند را پاره کرده و بندها را گشوده

بودیم؛ و آن وقت خانم استپلتن پیش روی ما نقش زمین شد. وقتی سر

بمبایش روی سینه افتاد، رد آشکار شلاقی را روی گردنش دیدم.

هولمز فریاد زد:

— ای حیوان! زود باش، لسترید، بطری کنیاکت! او را بگذار روی آن
سندلی! بر اثر سوءرفتار و خستگی از حال رفته است.

زن دوباره چشمهایش را باز کرد و پرسید:

— او سالم است؟ فرار کرده؟

— او نمی‌تواند از دست ما فرار کند، خانم.

— نه، نه، منظورم شوهرم نبود، سیر هنری را می‌گویم. او سالم است؟
— بله.

— و آن تازی؟

— مرده است.

خانم استپلتن از سر رضایت آه عمیقی کشید.

— خدا را شکر! خدا را شکر! اوه، لعنت به این ملعون! ببینید با من چه
کرده است!

آستینهایش را بالا زد و ما با وحشت دیدیم که سرتاسر جراحت و
کبودی بودند.

— ولی این که چیزی نیست؛ هیچ است! این ذهن و روح من است که
او شکنجه کرده و آزار داده است. همه اینها را می‌توانستم تحمل کنم،
بدرفتاری، تنهایی، زندگی ریاکارانه، همه چیز را، تا زمانی که هنوز به
عشق او امید داشتم، ولی حالا می‌دانم که از این نظر هم فریب خورده‌ام
و آلت‌دست او بوده‌ام.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، زارزار به گریه افتاد. هولمز گفت:

— شما که هیچ دل‌خوشی از او ندارید، خانم. پس به ما بگویید کجا
می‌توانیم پیدایش کنیم. اگر زمانی در انجام کار شرارت‌آمیزی او را
یاری کرده‌اید، حالا به ما کمک کنید و به این ترتیب جبران کنید.

او پاسخ داد:

— فقط یک جا هست که ممکن است به آن پناه برده باشد. یک معدن
قدیمی قلع در جزیره‌ای در وسط باتلاق هست. سگش را همان‌جا نگه

می‌داشت و در همان‌جا هم مقدماتی فراهم آورده و برای خود
پناهگاهی تدارک دیده است. همان‌جا پنهان می‌شود.

توده مه همچون پنبه سفید به پنجره چسبیده بود. هولمز چراغش را به
سوی آن گرفت و گفت:

— می‌بینید. امشب هیچ‌کس نمی‌تواند راهش را در باتلاق گریمن
پیدا کند.

خانم استپلتن خندید و دستهایش را به هم کوفت. چشمها و
دندانهایش از شادی برق می‌زد. فریاد زد:

— شاید بتواند راهش را به داخل باتلاق پیدا کند، ولی هرگز نمی‌تواند
بیرون بیاید. امشب چطور می‌تواند آن چوبهای نشانه را ببیند؟ آن
نشانه‌ها را من و او با همدیگر در زمین فرو کردیم تا کوره‌راه داخل
باتلاق مشخص شود. ای کاش امروز آنها را از زمین درآورده بودم!
آن وقت او حتماً توی چنگتان بود!

خوب می‌دانستیم تا زمانی که مه از بین نرفته هر تعقیبی بیهوده است.
در نتیجه، لسترید را به نگهبانی از آن خانه گماشتیم، و من و هولمز
همراه بارونت به سرای باسکرویل برگشتیم. دیگر نمی‌شد قضیه
استپلتن‌ها را از او پنهان کرد، ولی وقتی حقیقت امر را درباره زنی که
عاشقش بود فهمید، این ضربه را با شهامت تحمل کرد. با این حال،
ماجرای آن شب خیلی به اعصابش فشار آورده بود، و هنوز صبح
نشده بشدت تب کرد و شروع کرد به هذیان گفتن، و دکتر مورتیمر به
مراقبت از او پرداخت. مقدر بود که آنها با هم به سفر دور دنیا بروند؛ و
پس از آن سیر هنری یار دیگر به همان آدم سرزنده و بانشاطی تبدیل شد
که قبل از آنکه ارباب آن ملک منحوس بشود می‌شناختیم.



و اکنون بسرعت به پایان این داستان استثنایی نزدیک می‌شوم. سعی
کرده‌ام در این داستان خواننده را با واژه‌های اسرارآمیز و سوءظنهای

مبهمی آشنا کنم که در این مدت بر زندگی ما سایه انداخته بودند. و پایانی چنین فجیع داشتند. بامداد فردای مرگ آن تازی، مه برطرف شده بود و خانم استپلتن ما را به سوی محلی هدایت کرد که او و همسرش در آنجا کوره‌راهی به داخل باتلاق یافته بودند. وقتی دیدیم با چه اشتیاق و لذتی ما را به دنبال رد شوهرش می‌برد، وحشت و هراس زندگی این زن را درک کردیم. او را در شبه‌جزیره باریکی با خاک محکم و تورب‌مانند گذاشتیم که تا درون آن باتلاق بزرگ ادامه داشت. در انتهای آن، چوبهای کوچکی که اینجا و آنجا در زمین فرورفته بودند پیچ و خمهای کوره‌راه را مشخص می‌کردند که از یک دسته نی بوریا به دسته‌ای دیگر می‌رسید و در میان گودالهای پوشیده از کف سبزرنگ و باتلاقهای متعفن که راه بر غریبه‌ها می‌بستند و نیزارهای انبوه سرسبز پیچ و تاب می‌خورد. گیاهان آبی لجنی بوی فساد و بخار عفن سنگینی در صورت‌هایمان می‌دیدند، و یک گام اشتباه بارها موجب شد تا بالای زانو در آن باتلاق تیره و لرزان فروبرویم که پیرامون پایمان تا فاصله چند یاردی موجهای ملایم برمی‌داشت. هنگام راه رفتن، محکم پایمان را می‌چسبید، و وقتی به درون آن فرو می‌رفتیم، گویی دستی اهریمنی ما را به ژرفای متعفن آن می‌کشید، و این امر بسیار خوفناک و هراس‌انگیز بود. فقط یک بار از کسی که پیش از ما از آن کوره‌راه خطرناک گذشته بود نشانی دیدیم. در میان دسته‌ای علف که از درون لجن بیرون آمده بود، شیء تیره‌ای دیده می‌شد. وقتی هولمز از کوره‌راه خارج شد تا آن را بردارد، تا کمر در لجن فرورفت، و اگر ما آنجا نبودیم و او را بیرون نمی‌کشیدیم، شاید دیگر هرگز قدم بر خاک سخت نمی‌گذاشت. یک لنگه پوتین کهنه سیاه را در هوا نگه داشته بود. داخل چرم آن مارک «مایرز، تورنتو» به چشم می‌خورد.

گفت:

— به یک حمام لجن می‌ارزید. این همان پوتین گمشده دوستان سیر هنری است.

— که استپلتن موقع فرار انداخته است آنجا. — کاملاً درست است. بعد از آنکه از آن پوتین استفاده کرد تا آن تازی را دنبال رد او بفرستد، آن را توی دستش نگه داشت. و در این مرحله از فرارش، آن را پرت کرده آنجا. دست‌کم می‌دانیم که صحیح و سالم تا اینجا رسیده است.

ولی مقدر نبود دیگر چیزی بیشتر از آن بفهمیم، هر چند خیلی چیزها را می‌توانستیم به حدس و گمان دریابیم. امکان پیدا کردن ردپا در باتلاق به کلی منتفی بود، چون لجنی که بالا می‌آمد سرعت روی هر ردی را می‌پوشاند. وقتی سرانجام به زمین سفت‌تر آن سوی باتلاق رسیدیم، همگی با اشتیاق به دنبال ردپا گشتیم. ولی هیچ ردی به چشممان نخورد. اگر واقعیت همان چیزی بود که روی آن زمین می‌دیدیم، پس استپلتن، به‌رغم تلاش‌هایش در هوای مه‌آلود شب گذشته، هرگز پایش به آن جزیره نرسیده بود. این مرد بی‌رحم و قسی‌القلب برای ابد در جایی در دل باتلاق بزرگ گریمن، در اعماق لجنهای متعفن این باتلاق عظیم که او را فرو بلعیده، مدفون است.

در آن جزیره میان باتلاق، که استپلتن دستیار درنده‌اش را آنجا مخفی کرده بود، نشانه‌های بسیاری از او یافتیم. یک چرخ عظیم، و چاله‌ای تا نیمه پر از آشغال، محل معدنی متروک را نشان می‌دادند. در کنار آن، بقایای کلبه‌های ویران معدنچیان قرار داشت که بدون شک بوی تعفن باتلاق پیرامون آنها را فراری داده بود. در یکی از این کلبه‌ها، یک میخ و یک زنجیر، و مقداری استخوان جویده‌شده، از محل نگه داشتن آن حیوان خبر می‌داد. و اسکلتی که توده‌ای پشم قهوه‌ای به آن چسبیده بود میان ویرانه‌ها افتاده بود.

هولمز گفت:

— یک سگ! خدای من، یک اسپانیل موفرفری. بیچاره مورتیمر دیگر هرگز سگ دست‌آموزش را نخواهد دید. خُب، نمی‌دانم آیا این مکان رازی هم دارد که قبلاً به آن پی نبرده باشیم. او می‌توانسته سگ

تازی‌اش را مخفی کند، ولی صدایش را نمی‌توانسته خاموش کند و آن زوزه‌هایی که شنیدنشان حتی در روشنایی روز هم خوشایند نبود از همین جا می‌آمد. در مواقع اضطراری، می‌توانست آن تازی را در انباری بیرون عمارت مریبیت نگه دارد، ولی این کار همواره مخاطره‌آمیز بود، و فقط در آخرین روز، که آن را نقطه پایان همه تلاشهایش می‌دانست، جرئت کرد این کار را بکند. این خمیر داخل این قوطی بدون شک همان ترکیب شیرنگی است که به آن حیوان مالیده بود. البته این کار را با الهام از داستان تازی اهریمنی خانواده انجام داده بود تا سیر چارلز را طوری بترساند که موجب مرگش شود. تعجیبی ندارد که آن زندانی ملعون بینوا می‌دوید و فریاد می‌کشید، درست همان‌طور که دوستان وقتی دید چنین موجود هولناکی در تاریکی خلنگ‌زار سر به دنبالش گذاشته است، دوید و فریاد کشید، و خود ما هم ممکن بود چنین کنیم. نقشه مزورانه‌ای بود، چون اولاً قربانی را تا سر حد مرگ می‌ترساند، و بعد هم کدام روستایی بعد از دیدن این حیوان جرئت می‌کرد از فاصله خیلی نزدیک آن را بررسی کند، همان‌طور که خیلها در این خلنگ‌زار تن به این خطر ندادند؟ واتسن، من این را در لندن گفتم، و حالا هم تکرار می‌کنم؛ ما هیچ‌گاه مردی چنین خطرناک را که اکنون در آنجا آرمیده است، به سزای اعمالش نرسانده بودیم.

هولمز ضمن گفتن این حرف با دست بلند خود به گستره بی‌کران باتلاق با آن لکه‌های سبزرنگ اشاره کرد که تا شبهای نارنجی‌رنگ خلنگ‌زار ادامه داشت.

مروری بر گذشته

پایان ماه نوامبر بود، و من و هولمز در شبی سرد و مرطوب و مه‌آلود در اتاق نشیمن مان در خیابان بیکر دو طرف آتشی گرم نشسته بودیم. پس از پایان غم‌انگیز سفرمان به دونشایر، هولمز سرگرم حل و فصل دو ماجرای بی‌نهایت مهم شده بود. در ماجرای اول، عمل شرم‌آور سرهنگ آپوود^۱ را در ارتباط با رسوایی معروف ورق در باشگاه نونپاری^۲ برملا کرده بود، و در ماجرای دوم از مادام مونپنسیه^۳ نگون‌بخت در برابر اتهام قتلی دفاع کرده بود که در ارتباط با مرگ دخترخوانده‌اش، مادموازل کارر^۴، به او وارد شده بود؛ همان بانوی جوانی که، طبق اطلاع همگان، شش ماه بعد او را صحیح و سالم در نیویورک پیدا کردند و معلوم شد که ازدواج کرده است. روحیه دوستم به دلیل موفقیت‌هایی که در حل و فصل چند پرونده دشوار و مهم کسب کرده بود بسیار عالی بود، و به همین دلیل توانستم او را ترغیب کنم تا به صحبت درباره جزئیات معمای باسکرویل بپردازد. من با شکیبایی انتظار چنین فرصتی را کشیده بودم، چون می‌دانستم که هرگز اجازه نخواهد داد پرونده‌ها با هم تداخل پیدا کنند، و نمی‌توان ذهن روشن و منطقی او را از کار فعلی‌اش منحرف کرد و به تأمل درباره خاطرات گذشته واداشت. اما اکنون سیر هنری و دکتر مورتیمر در لندن بودند، و قصد داشتند به آن سفر دریایی طولانی بروند که پزشکان برای تمدد اعصاب سیر هنری

1. Upwood

2. Nonpariel

3. Montpensier

4. Car'ere

توصیه کرده بودند. همان روز بعد از ظهر سری به ما زده بودند، بنابراین طبیعی بود که این موضوع ضمن صحبت مطرح شود.
هولمز گفت:

— از نظر مردی که خودش را استپلتن می‌نامید، کل روند رویدادها ساده و روشن بود، هر چند برای ما، که در آغاز هیچ امکانی برای آگاهی از انگیزه‌های اقدامات او نداشتیم و فقط می‌توانستیم به بخشی از واقعیتها پی ببریم، همه چیز بی‌نهایت پیچیده به نظر می‌رسید. من امکان آن را داشته‌ام که دو بار با خانم استپلتن صحبت کنم، و این پرونده اکنون به قدری برایم روشن شده است که بعید می‌دانم دیگر مسئله مبهمی در آن باقی مانده باشد. در سوابق پرونده‌های من، زیر حرف ب، چند یادداشت درباره این قضیه پیدا خواهی کرد.

— ولی شاید لطف کنی و با رجوع به حافظه شرح مختصری درباره روند رویدادها برایم بگویی.

— حتماً، هر چند تضمین نمی‌کنم که همه جزئیات را به خاطر داشته باشم. تمرکز ذهنی شدید به طرز عجیبی وقایع را از ذهن پاک می‌کند. وکیل مدافعی که تمام جزئیات پرونده‌اش را از برمی‌داند، و می‌تواند درباره آنها با یک آدم خیره بحث کند، یکی دو هفته بعد از دادگاه متوجه می‌شود که همه چیز به کلی از ذهنش پاک شده است. به این ترتیب، هر یک از پرونده‌های من جای پرونده قبلی را می‌گیرد، و مادام‌ازل کارر خاطراتم را از سرای باسکرویل مبهم و محو کرده است. شاید فردا قضیه کوچک دیگری توجهم را از جلب کند، و به نوبه خود آن بانوی زیبای فرانسوی و آپوود رسوا را از ذهنم براند. ولی تا آنجا که به قضیه آن سگ درنده مربوط می‌شود، سعی می‌کنم جریان وقایع را در حد امکان با دقت برایت شرح بدهم، و اگر احیاناً چیزی را فراموش کردم، تو به من یادآوری خواهی کرد.

«با توجه به تحقیقات من، آن تابلو خانوادگی بی‌تردید واقعیت را نشان می‌داد، و آن مرد بدون شک از تبار باسکرویل بود. او پسر راجر

باسکرویل بود، برادر کوچکتر سیر چارلز، که به شرارت شهرت داشت و به امریکای جنوبی گریخت، و می‌گویند مجرد بود و همان‌جا از دنیا رفت. ولی، در واقع امر، ازدواج کرده بود و یک فرزند داشت؛ یعنی همین مردک، که اسم واقعی‌اش با اسم پدرش یکی بود. او با بریل گارسیا، یکی از زیبارویان کوستاریکا، ازدواج کرد، و بعد از آنکه مقدار معتابهی از پول دولت را به جیب زد، اسمش را عوض کرد و با اسم واندلور به انگلستان گریخت، و در شرق یورکشایر مدرسه‌ای تأسیس کرد. به این دلیل وارد این حرفه شد که در سفر دریایی‌اش به انگلستان تصادفاً با معلم مسلولی آشنا شده بود، و مدرسه‌اش به کمک قابلیت‌های این مرد رونق گرفت. ولی فریزر، یعنی همان معلم، از دنیا رفت، و مدرسه که کارش را خوب شروع کرده بود، به ورطه رسوایی و بی‌آبرویی افتاد، خانم و آقای واندلور صلاح را در این دیدند که اسمشان را عوض کنند و اسم استپلتن را اختیار کردند، و این مرد مابقی ثروتش را برداشت و با نقشه‌هایی که برای آینده در سر می‌پروراند، و علاقه‌ای که به حشره‌شناسی داشت، به جنوب انگلستان رفت. در موزه بریتانیا فهمیدم که در حوزه حشره‌شناسی فرد صاحب‌صلاحیتی است، و نام واندلور برای همیشه به پروانه خاصی اطلاق می‌شود که طی دوره اقامتش در یورکشایر برای نخستین بار به توصیف آن پرداخته بود.

«حالا به آن بخش از سرگذشت او می‌رسیم که به طور خاص مورد توجه ما بوده است. ظاهراً این مرد تحقیق کرده بود، و فهمیده بود که فقط دو نفر سد راه رسیدن او به ثروتی هنگفت هستند. گمان می‌کنم وقتی به دونشایر رفت، نقشه‌هایش هنوز بسیار مبهم بودند، ولی مشخص است که از آغاز نیت سوئی در سر داشت چون همسرش را به عنوان خواهر خود معرفی کرد. از همان ابتدا، به وضوح قصد داشت از او به عنوان طعمه استفاده کند، هر چند شاید درست نمی‌دانست که جزئیات نقشه‌اش باید به چه صورت باشد. قصدش این بود که آخرالامر آن ثروت را به چنگ بیاورد، و حاضر بود برای رسیدن به مقصودش از

هر وسیله‌ای استفاده کند و تن به هر مخاطره‌ای بدهد. نخستین اقدامش این بود که تا حد امکان نزدیک به خانه اجدادی‌اش مستقر شود. و اقدام دومش این بود که با سیر چارلز باسکرویل و سایر همسایگان طرح دوستی بریزد.

«بارونت شخصاً ماجرای سگ تازی خانواده را برای او تعریف کرد، و به این ترتیب راه مرگ خودش را هموار ساخت. این مرد، که از این پس او را استپلتن می‌خوانم، می‌دانست که قلب پیرمرد ضعیف است و یک ضربه روحی می‌تواند او را از پا در بیاورد. این اطلاعات را از دکتر مورتیمر کسب کرده بود. در ضمن، شنیده بود که سیر چارلز خرافاتی است و این داستان وحشتناک را بسیار جدی گرفته است. بلافاصله راهی به ذهن خلاقش رسید که می‌شد از طریق آن بارونت را از پا در آورد، و در عین حال بسیار بعید بود که بتوان گناهش را به گردن قاتل واقعی انداخت.

«بعد از آنکه این فکر به ذهنش خطور کرد، با زیرکی درخور توجهی به اجرای آن پرداخت. توطئه‌گر معمولی به یک سگ تازی درنده رضایت می‌داد. استفاده از وسایل مصنوعی برای بخشیدن ظاهری اهریمنی به آن حیوان، تمهید نوع‌آسایی از ناحیه او به شمار می‌رفت. سگ را در لندن از راس و منگلز، فروشندگان سگ در خیابان فولهم، خرید. قویترین و درنده‌ترین سگی بود که داشتند. حیوان را با خط دون شمالی^۳ به آنجا برد، و مسافت زیادی را در میان خلنگ‌زار پیاده طی کرد تا آن را بدون جلب توجه به خانه برساند. هنگام شکار حشرات، یاد گرفته بود چطور وارد باتلاق گریمن شود، و در نتیجه مخفیگاه امنی برای این حیوان پیدا کرده بود. سگ را آنجا پنهان کرد و منتظر فرصت ماند.

«ولی مدتی طول کشید تا چنین فرصتی دست داد. نمی‌شد آن پیرمرد

1. Ross and Mangles

2. Fulham

3. North Devon

موقر را شب‌هنگام بیرون ملکش به دام انداخت. استپلتن چندین بار با تازی‌اش آن اطراف کمین نشست، ولی فایده‌ای نداشت. در همین گشتهای بی‌ثمر بود که روستاییان او، یا بهتر بگوییم همدستش، را دیدند، و داستان آن سگ اهریمنی باردیگر بر سر زبانها افتاد. استپلتن امیدوار بود که همسرش سیر چارلز را اغوا کند و او را به کام مرگ بکشاند، ولی همسرش در این مورد، برخلاف انتظار، زیر بار نرفت. حاضر نبود آن پیرمرد محترم را درگیر رابطه عاشقانه‌ای کند که می‌توانست او را به چنگ دشمن بیندازد. تهدیدها، و متأسفانه باید بگویم، حتی کتکها هم در او کارگر نیفتاد. زن از همکاری در این مورد امتناع می‌کرد، و استپلتن تا مدتی نمی‌دانست چه کار کند.

«ولی سرانجام راه‌حلی برای مشکلش یافت. سیر چارلز، که با استپلتن صمیمی شده بود، در کارهای خیریه خود برای این زن نگون‌بخت، یعنی خانم لارا لاینز، او را نماینده خود قرار داد. استپلتن که خودش را مرد مجردی معرفی می‌کرد، کاملاً بر این زن نفوذ پیدا کرد، و به او اطمینان داد که چنانچه از شوهرش طلاق بگیرد با او ازدواج خواهد کرد. وقتی فهمید که سیر چارلز قرار است به توصیه دکتر مورتیمر سرای باسکرویل را ترک کند - البته خودش هم وانمود کرد که با این کار موافق است - نقشه‌هایش ناگهان به هم خورد. می‌بایست فوراً اقدام می‌کرد، وگرنه ممکن بود قربانی از چنگش بگردد. در نتیجه، خانم لارا لاینز را تحت فشار گذاشت که آن نامه را بنویسد، و از پیرمرد تقاضا کند که در شب قبل از عزیمتش به لندن با او ملاقاتی داشته باشد. پس از آن، با استدلالی به ظاهر موجه، مانع از رفتن این زن شد، و به این ترتیب فرصتی را که در انتظارش بود به دست آورد.

«شب که با کالسکه از کومب تریسی برمی‌گشت، موفق شد سگش را به موقع بردارد، آن رنگ اهریمنی را به او بمالد، و حیوان درنده را به کنار دروازه‌ای ببرد که می‌دانست پیرمرد محترم آنجا منتظر خواهد بود. سگ، به تحریک صاحبش، از روی دروازه کوچک پرید و بارونت بینوا

را دنبال کرد. و او هم فریاد زنان در گذرگاه سرخدار پا به فرار گذاشت. مسلماً منظره هولناکی بوده؛ حیوان سیاه گول پیکر با چشمانی شعله‌ور و دهانی که از آن آتش بیرون می‌جهید در آن دالان دلگیر در پی قربانی‌اش خیز برمی‌داشت. سیر چارلز بر اثر ناراحتی قلبی و ترس در انتهای آن مسیر بر زمین افتاد و مُرد. هنگامی که پیرمرد در آن راه باریک می‌دوید، سگ تازی از حاشیه علف خارج نمی‌شد؛ برای همین، غیر از رد پای آن پیرمرد هیچ ردی به جا نمانده بود. حیوان وقتی دیده که او بی حرکت افتاده، احتمالاً نزدیک شده تا او را بو کند، ولی وقتی فهمیده که او مرده، برگشته است. آن ردی را که دکتر مورتیمر مشاهده کرد، در واقع همان موقع به جا گذاشت. استپلتن سگ را صدا زد و آن را با عجله به مخفیگاهش در باتلاق گریمن برگرداند، و معمایی باقی ماند که مقامات را گیج کرد، اهالی منطقه را نگران ساخت، و در نهایت موجب شد این پرونده ابعدی پیدا کند که به ما ارجاع شود.

«این از ماجرای مرگ سیر چارلز باسکرویل. می‌بینی این جنایت با چه ذکاوت رذیلانه‌ای انجام شده؟ اثبات اتهام قاتل واقعی در واقع غیرممکن است. تنها همدستش هیچ‌گاه نمی‌توانست او را لو بدهد، و طبیعت عجیب و غیرقابل‌درک این نقشه آن را به مراتب مؤثرتر می‌کرد. هر دو زنی که در این ماجرا دخالت داشتند یعنی خانم استپلتن و خانم لارا لاینز، سخت به استپلتن ظنین شدند. خانم استپلتن می‌دانست که او نقشه‌هایی برای پیرمرد در سر دارد، و از وجود آن تازی هم خبر داشت. خانم لاینز از هیچ‌کدام اینها خبر نداشت، ولی وقوع مرگ در زمان وعده ملاقات فسخ‌نشده‌ای که فقط استپلتن از آن آگاه بود، او را به فکر انداخته بود. با این حال، هر دو این زنها زیر نفوذ او بودند، و از بابت آنها ابداً نگرانی نداشت. نیمه اول کار او با موفقیت انجام شده بود، ولی نیمه دشوارتر هنوز باقی بود.

«این احتمال وجود دارد که استپلتن از وجود وارثی در کانادا خبر نداشته. در هر صورت، خیلی زود از طریق دکتر مورتیمر در جریان این

موضوع قرار گرفت، و از تمام جزئیات ورود هنری باسکرویل مطلع شد. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که شاید بتوان این غریبه جوان از کانادا برگشته را پیش از رسیدن به دونشایر در لندن از بین ببرد. از زمانی که همسرش حاضر نشده بود برای به دام انداختن پیرمرد به او کمک کند، دیگر به او اعتماد نداشت، و از بیم آنکه نفوذش را بر او از دست بدهد جرئت نمی‌کرد او را مدت زیادی تنها بگذارد. به همین دلیل، او را با خود به لندن آورده بود. مطلع شدم که در هتل مکس بارو^۱ در خیابان کریون^۲ اقامت کرده بودند، که در واقع یکی از هتلهایی بود که نماینده‌ام برای یافتن مدرک به آنجا سرزده بود. او در اینجا زنش را در اتاق هتل محبوس کرد و خودش با ریش مصنوعی به تعقیب دکتر مورتیمر تا خیابان بیکر، و پس از آن تا ایستگاه راه‌آهن و هتل نورتامبرلند، پرداخت. همسرش از نقشه‌های او بو برده بود؛ ولی به قدری از شوهرش وحشت داشت - وحشتی که مبتنی بر سوءرفتار وحشیانه بود - که جرئت نکرد برای هشدار دادن به مردی که می‌دانست جاننش در خطر است چیزی بنویسد. اگر آن نامه به دست استپلتن می‌افتاد، زندگی خودش در معرض خطر قرار می‌گرفت. سرانجام، همان‌طور که می‌دانیم، به فکرش رسید که کلمات این پیام را از روزنامه در بیاورد، و هنگام نوشتن آدرس روی پاکت دستخط خود را تغییر بدهد. آن نامه به دست بارونت رسید، و اولین هشدار را در مورد خطری که تهدیدش می‌کرد به او داد.

«برای استپلتن خیلی اهمیت داشت که یک تکه از وسایل سیر هنری را به دست بیاورد. تا چنانچه ناگزیر شود از آن سگ استفاده کند، همیشه وسیله‌ای در اختیار داشته باشد که بتواند به کمک آن حیوان را به دنبال رد او بفرستد. استپلتن با زرنگی و جسارت خاص خود فوراً به این کار مبادرت کرد، و شکی وجود ندارد که پسرک واکسی یا

1. Mexborough

2. Craven

مستخدمة هتل حق و حساب خوبی گرفته بودند تا در اجرای نقشه‌اش به او کمک کنند. ولی، برحسب تصادف، اولین پوتینی که در اختیارش گذاشتند پوتین نویی از کار درآمد، و در نتیجه برای منظور او مناسب نبود. آن وقت ترتیبی داد تا آن را برگردانند و پوتین دیگری را به دست آورد. این واقعه خیلی از مسائل را روشن کرد، و یقین کردم که با یک سنگ واقعی سر و کار داریم، چون هیچ فرض دیگری این سماجت را در به دست آوردن پوتین کهنه و بی‌توجهی به پوتین نو توجیه نمی‌کرد. هرچه حادثه‌ای عجیب و غریب‌تر باشد باید آن را بادقت بیشتری بررسی کرد، و نکته‌ای که به ظاهر موجب پیچیدگی یک پرونده است، وقتی به طرز مناسب مورد بررسی قرار بگیرد و به شیوه علمی به آن پرداخته شود، همان نکته‌ای است که به احتمال قریب به یقین آن پرونده را روشن خواهد کرد.

«صبح روز بعد، دوستانمان به دیدن ما آمدند، و استپلتن تمام مدت با درشکه چون سایه در تعقیبشان بود. اطلاع او از محل زندگی ما و آشنایی‌اش با قیافه من، و همین‌طور رفتارشان در مجموع، موجب می‌شود فکر کنم که اقدامات جنایتکارانه استپلتن به هیچ‌وجه صرفاً به ماجرای باسکرویل محدود نمی‌شد. این موضوع حائز اهمیت است که طی سه سال گذشته چهار سرقت مهم در جنوب غرب کشور صورت گرفته که هرگز جنایتکاری را برای هیچ یک از آنها دستگیر نکرده‌اند. آخرین آنها که در ماه مه در فولکستن کورت^۱ اتفاق افتاده از این جهت درخور توجه است که پسرک پادو، که سارق نقاب‌دار تنها را غافلگیر کرده بود، با قساوت به ضرب گلوله از پا درآمده است. شک ندارم که استپلتن امکانات مالی خود را، که تعریفی نداشته، به این طریق تقویت می‌کرده، و سالها مردی شرور و خطرناک بوده است.

«یک نمونه از زرنگی و ذکاوت او آن روز صبح به ما ثابت شد که

1. Folkston Court

آن‌طور با موفقیت از دستمان فرار کرد، و بعد هم جسارت نشان داد و از طریق درشکه‌چی اسم خودم را به خودم تحویل داد. همان موقع فهمید که در لندن من دنبال این قضیه هستم، و بنابراین در اینجا هیچ شانسی ندارد. برای همین، به دارتمور برگشت و منتظر ورود بارونت ماند.»

گفتم:

«یک لحظه صبر کن! تو بدون شک سیر وقایع را به درستی شرح دادی، ولی یک نکته را توضیح ندادی. وقتی استپلتن در لندن بود، تکلیف سگش چه می‌شد؟

«من درباره این موضوع فکر کرده‌ام، و بدون شک مهم است. تردیدی نیست که استپلتن فرد مورد اعتمادی داشته، هر چند بعید به نظر می‌رسد که هرگز او را در جریان تمام نقشه‌هایش قرار داده باشد؛ چون به این ترتیب نقطه ضعف به دستش می‌داد. در عمارت مریبیت، خدمتکار پیری به اسم آنتونی بود. ارتباط او را با استپلتن می‌توان تا سالها پیش دنبال کرد، تا دوران مدیریت مدرسه؛ بنابراین قاعدتاً اطلاع داشته که اربابش و بانوی خانه در واقع زن و شوهرند. این مرد غیبش زده و ظاهراً از کشور گریخته است. باید توجه داشت که آنتونی در انگلستان اسم رایچی نیست، در حالی که آنتونیو در همه کشورهای اسپانیایی یا امریکای لاتین رایج است. آن مرد، مثل خود خانم استپلتن، انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد، ولی ته‌لهجه عجیبی داشت. به چشم خودم دیده‌ام که این پیرمرد از طریق کوره‌راهی که استپلتن علامت‌گذاری کرده بود از باتلاق گریمن می‌گذشت. بنابراین احتمالش خیلی زیاد است که در غیاب اربابش مراقب آن سگ تازی بوده، هر چند شاید هرگز نفهمیده باشد که آن حیوان درنده به چه منظوری مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

«بعد از آن، خانم و آقای استپلتن به دونشایر رفتند، و تو و سیر هنری هم خیلی زود راهی آنجا شدید. حالا یک نکته درباره نظر خودم در آن

موقع بگویم. شاید یادت باشد که وقتی کاغذی را که آن کلمات چاپی را رویش چسبانده بودند واری می‌کردم، بادقت به دنبال ته‌نقش کاغذ بودم. برای این کار، آن را به فاصله چند اینچ از چشم‌هایم نگه داشتم. و بوی ضعیف عطری را احساس کردم که به یاس سفید معروف است. هفتاد و پنج عطر هست که تشخیص آنها از همدیگر برای کارشناس امور جنایی بسیار ضرورت دارد، و در مورد خود من چند بار اتفاق افتاده که گشودن گره پرونده‌ای به این تشخیص صحیح بستگی داشته. آن بو از وجود بانویی خبر می‌داد؛ از همان موقع، به استپلتن‌ها ظنین شدم. به این ترتیب، حتی قبل از آنکه به منطقه جنوب غرب برویم، یقین داشتم که آن تازی وجود دارد، و حدس زده بودم قاتل چه کسی است.

«نقشه من این بود که استپلتن را زیر نظر بگیرم. ولی مشخص بود که اگر همراه تو می‌آمدم نمی‌توانستم این کار را انجام بدهم، چون در آن صورت او بشدت احتیاط می‌کرد. در نتیجه همه، از جمله تو، را فریب دادم، و موقعی که قرار بود در لندن باشم پنهانی به آنجا آمدم. مشکلات آن قدرها که تصور می‌کنی طاقت‌فرسا نبود. هر چند که چنین جزئیات پیش‌پاافتاده‌ای هرگز نباید در جریان تحقیق درباره پرونده‌ای خلل ایجاد کند. بیشتر اوقات در کومب تریسی می‌ماندم، و فقط زمانی از کلبه داخل خلنگ‌زار استفاده می‌کردم که ضرورت داشت به صحنه عملیات نزدیک باشم. کارترایت را هم همراه خود آورده بودم، و با ظاهر مبدل جوانی روستایی خیلی به دردم می‌خورد. غذا و پیراهن تمیز را او برایم فراهم می‌کرد. موقعی که من استپلتن را زیر نظر داشتم، کارترایت هم غالباً تو را زیر نظر داشت تا در جریان همه امور قرار بگیرم.

«پیش از این به تو گفتم که گزارش‌هایت خیلی سریع به دستم می‌رسید، و بلافاصله از خیابان بیکر به کومب تریسی ارسال می‌شد. این گزارشها خیلی به دردم خوردند، بخصوص توصیفات از استپلتن که

تصادفاً با واقعیت منطبق بود. توانستم به هویت آن مرد و آن زن پی ببرم، و سرانجام به طور دقیق از موضوع سر درآوردم. واقعه فرار آن محکوم و روابط او و خانم و آقای باریمور قضیه را خیلی پیچیده کرده بود. تو این مسئله را هم به نحو بسیار مؤثری روشن کردی، هر چند با توجه به مشاهدات خودم هم به همین نتایج رسیده بودم.

«موقعی که مرا در خلنگ‌زار پیدا کردی، اطلاعاتم درباره کُل این قضیه کامل بود، ولی هنوز مدرک محکمه‌پسندی نداشتم که هیئت منصفه را متقاعد کند. حتی سوء‌قصد استپلتن به جان سیر هنری در آن شب، که به مرگ آن محکوم بینوا منتهی شد، برای اثبات اتهام قتل در مورد این مرد کمک چندانی به ما نمی‌کرد. ظاهراً چاره‌ای غیر از آن نبود که او را حین ارتکاب جرم گیر بیندازیم، و برای این کار ناگزیر بودیم از سیر هنری تنها و به ظاهر بی‌دفاع به عنوان طعمه استفاده کنیم. همین کار را کردیم، و موفق شدیم پرونده را به قیمت یک ضربه روحی جدی به موکلان تکمیل کنیم و استپلتن را به دیار عدم بفرستیم. باید اعتراف کنم که قرار گرفتن سیر هنری در معرض چنین مخاطره‌ای ضعف مدیریت من در این قضیه محسوب می‌شود، ولی به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم آن صحنه هولناک و فلج‌کننده را که آن حیوان درنده به وجود آورد پیش‌بینی کنیم؛ در ضمن، قادر به پیش‌بینی آن مه هم نبودیم که به آن سگ امکان دارد تا غفلتاً به ما حمله‌ور شود. ولی هم پزشک متخصص و هم دکتر مورتیمر به من اطمینان می‌دهند بهایی که ما برای رسیدن به هدفمان پرداخته‌ایم موقتی است. یک سفر طولانی موجب خواهد شد نه تنها اعصاب ناآرام، بلکه احساسات جریحه‌دارشده دوستان نیز التیام پیدا کند. عشق او به آن بانو عمیق و صادقانه بود، و غم‌انگیزترین قسمت این ماجرای شوم برایش این بود که آن بانو او را فریب داده است.

«حالا فقط باید به نقشی که این زن در این قضیه ایفا کرد اشاره کنم. تردیدی وجود ندارد که استپلتن بر او نفوذ داشت و این نفوذ ناشی از

عشق یا ترس بود؛ یا به احتمال زیاد هر دو، چون این احساسات به هیچ وجه با هم منافات ندارند. دست کم می توان گفت که این نفوذ کاملاً مؤثر بود. به فرمان او، این زن حاضر شد خود را خواهر او معرفی کند؛ هر چند زمانی که استپلتن تلاش کرد تا او را مستقیماً در ارتکاب قتل شرکت دهد، به محدودیت نفوذش بر او پی برد. این زن حاضر بود بی آنکه پای شوهرش را به میان بکشد تا آنجا که می توانست به سیر هنری هشدار بدهد، و بارها سعی کرد این کار را بکند. ظاهراً خود استپلتن حسادت می کرد، و وقتی دید بارونت به همسرش ابراز عشق می کند، با وجود آنکه بخشی از نقشه اش بود، باز هم نتوانست جلو خودش را بگیرد. طوری به او پرخاش کرد که خوی آتشین اش آشکار شد؛ تا آن موقع، با رفتار خویشن دارانه خود خُلق و خویش را با ذکاوت بسیار پنهان کرده بود. استپلتن با تشویق این صمیمیت ترتیبی داد که سیر هنری زیاد به عمارت مریپیت رفت و آمد کند تا دیر یا زود فرصتی را که منتظرش بود به دست بیاورد. ولی در روز آن واقعه همسرش ناگهان طغیان کرد. او از مرگ آن محکوم فراری چیزهایی دستگیرش شده بود، و می دانست در آن شب که قرار بود سیر هنری برای شام به آنجا برود، آن سگ تازی را در انبار بیرون ساختمان نگه داشته بودند. او شوهرش را متهم کرد که قصد دارد سیر هنری را به قتل برساند و پس از آن مشاجره ای در گرفت، و همان موقع بود که استپلتن برای نخستین بار همسرش را از وجود رقیبی آگاه کرد. وفاداری زن در یک چشم به هم زدن به کینه ای تلخ بدل شد، و استپلتن دریافت که او را لو خواهد داد. برای همین، زن را بست تا به هیچ ترتیبی نتواند به سیر هنری هشدار بدهد، و بدون شک امیدوار بود وقتی همه اهالی منطقه مرگ بارونت را به نفرینی که خانواده اش گرفتار آن بود نسبت بدهند - که قطعاً هم همین کار را می کردند - باردیگر نفوذ خود را بر همسرش باز خواهد یافت و او را وادار خواهد کرد که عمل انجام شده را بپذیرد، و درباره آنچه می داند چیزی بر زبان نیاورد. تصور می کنم به

هر حال محاسباتش در این مورد اشتباه بود، و اگر ما هم آنجا نبودیم، باز هم نمی توانست از تقدیرش بگریزد. زنی که خون اسپانیایی در رگهایش جریان دارد، به این آسانها چنین اهانتی را نمی بخشد. خُب، واتسن عزیزم، دیگر نمی توانم بدون مراجعه به یادداشتهایم جزئیات بیشتری از این پرونده عجیب در اختیار بگذارم. ولی بعید می دانم مسئله مهمی باقی مانده باشد که برایت توضیح نداده باشم.»

- او نمی توانست امیدوار باشد که با سگ گول پیکرش سیر هنری را هم، مثل عموی پیرش، بترساند و موجب مرگش شود.

- آن حیوان درنده، وحشی و گرسنه بود. اگر ظاهرش قربانی را نمی ترساند و موجب مرگش نمی شد، دست کم هرگونه مقاومتی را از ناحیه او درهم می شکست.

- قطعاً همین طور است. فقط یک مسئله باقی می ماند. اگر استپلتن ادعای ارث و میراث می کرد، چطور می توانست این موضوع را توجیه کند که او، یعنی وارث، به طور ناشناس و با نام دیگری این قدر نزدیک به آن ملک زندگی می کرده؟ چطور می توانست بی آنکه سوءظن کسی را برانگیزد و موجب پرس و جو شود، چنین ادعایی بکند؟

- سؤال دشواری است، و متأسفانه فکر می کنم توقع بزرگی است که از من بخواهی به آن پاسخ بدهم. گذشته و حال در حوزه تحقیقات من قرار می گیرند، ولی برایم دشوار است که بگویم شخصی در آینده چه خواهد کرد. خانم استپلتن چند بار صحبت های شوهرش را در این مورد شنیده است. سه راه حل احتمالی وجود داشته. می توانسته ادعای مالکیت خود را در امریکای جنوبی مطرح کند، هویتش را در آنجا نزد مقامات بریتانیایی به اثبات برساند، و در نتیجه بی آنکه هرگز قدم به خاک انگلستان بگذارد آن ثروت را تصاحب کند؛ یا می توانسته در مدت کوتاهی که ضرورت داشته در لندن باشد قیافه مبدل بسیار متفاوتی برای خودش تدارک ببیند؛ یا نهایتاً می توانسته اسناد و مدارک لازم را در اختیار همدستی بگذارد، او را به عنوان وارث جا بزند، و بخشی از

ثروت او را تصاحب کند. با توجه به آنچه درباره او می دانیم، نمی توانیم تردیدی داشته باشیم که راهی برای حل این مشکل پیدا می کرد. خُب. واتسن عزیزم، چند هفته است که سخت کار کرده ایم، و گمان می کنم یک امشب بتوانیم افکارمان را به مسیرهای خوشایندتری هدایت کنیم. من یک لژ اختصاصی برای هوگنوها^۱ دارم. تا به حال صدای رشکه^۲ را شنیده ای؟ پس بی زحمت تا نیم ساعت دیگر حاضر باش، و اگر موافق باشی، سر راه شام سبکی هم در رستوران مارسینی می خوریم.

۱. *Les Huguenots* (۱۸۳۶). اپرای فرانسوی بزرگی اثر جیاکومو مایزیر

(۱۷۹۱-۱۸۶۴). هوگنوها پروتستان های فرانسوی قرنهای شانزده و هفده بودند که در

جنگهای مذهبی آن دوره مورد ایذا و اذیت قرار می گرفتند. - م.

۲. *Jean de Reszke* (۱۸۵۰-۱۹۲۵). خواننده تنور اپرای اهل لهستان. - م.